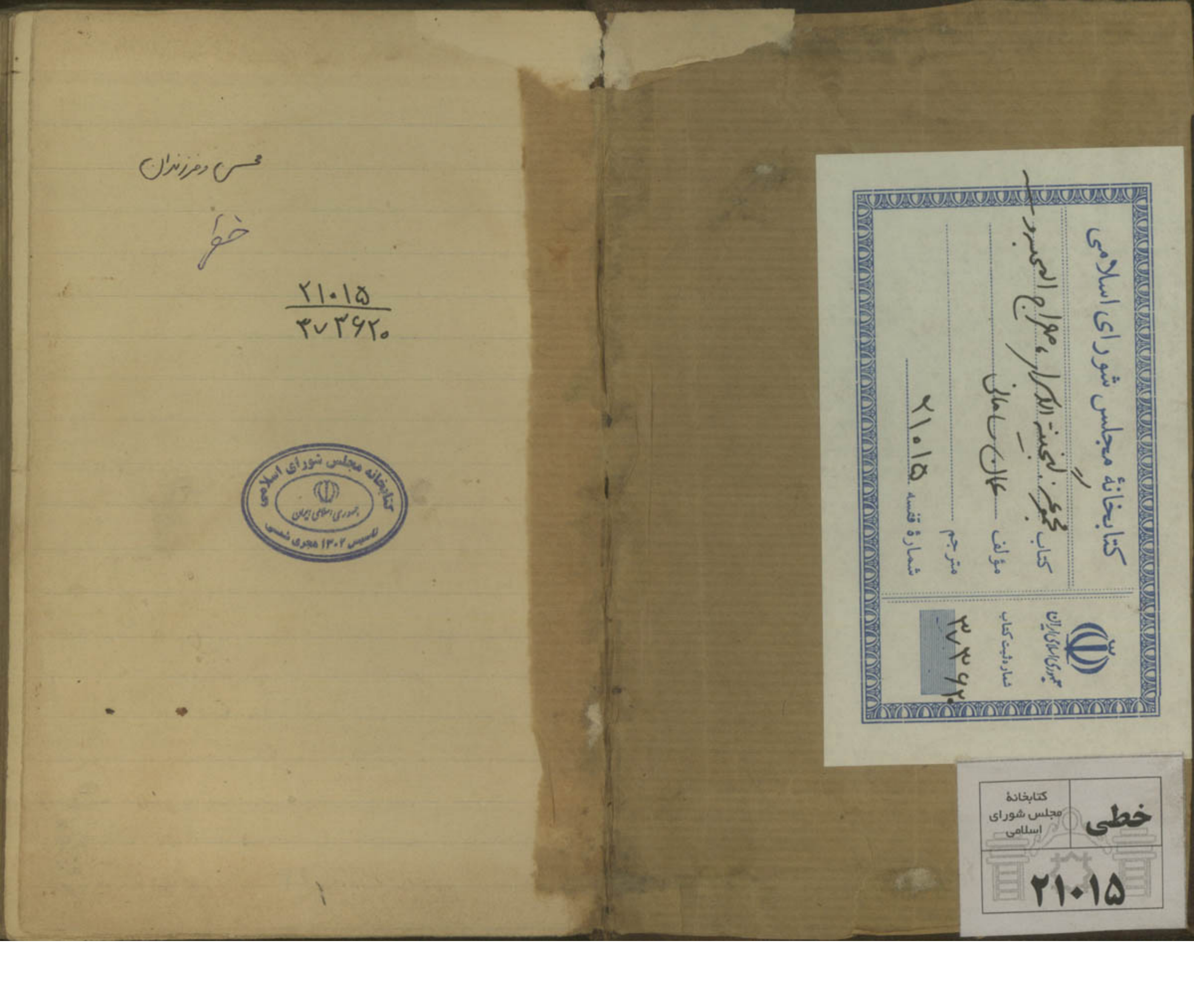
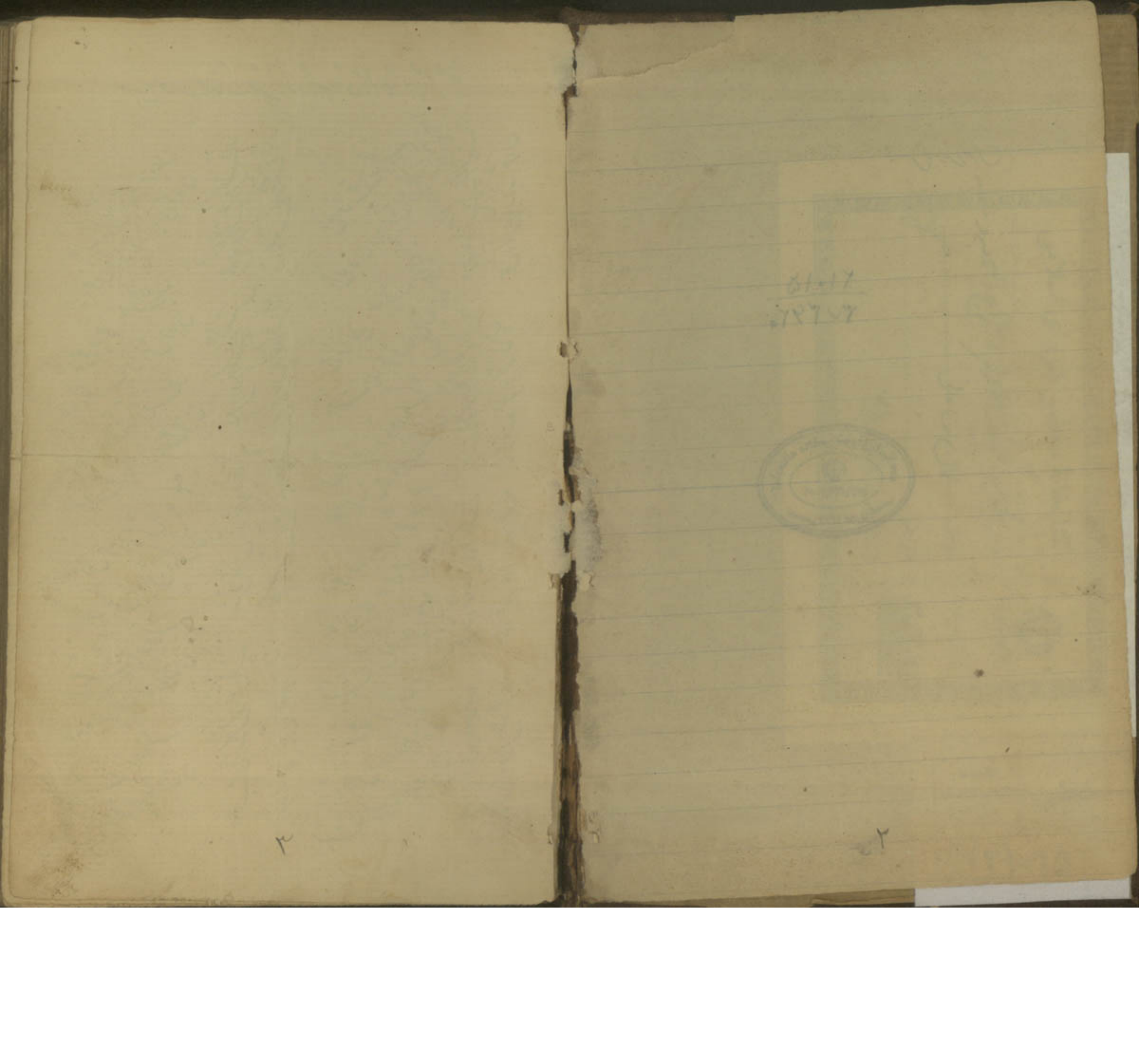

کتابخانهٔ
شورای


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
21015



در مدح جناب جلالتمآب اجل اکرم افخم آقای اعتماد الدوله دام اقباله العالی

دوش [illegible]

گاه ز کلک [illegible]

[illegible]

ذکر سحر [illegible]

صبح فکن [illegible]

[illegible]

سکه به ماه نو [illegible]

[illegible]

نظم ملوک [illegible]

[illegible]

[illegible]

دشمن [illegible]

[illegible] سلیمان

[illegible]

هو الموفق بالخیر

هذا کتاب گنجینة الاسرار از افکار ابکار زبدة الشعراء و شمس العرفاء

والمجتهدین آقا میرزا عمّان سامانی الاصفهانی طیّب الله تعالی

هذا کتاب گنجینة الاسرار
عمان سامانی اصفهانی طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

معشوق مطلق را حمد و ستایش سزاست جل جلاله که تمام موجودات عاشق
مقیّد اویند همه راه اوست میپویند و وصل اوست میجویند و حمد اوست
میگویند و ان من شیء الا یسبح بحمده هر برگی از دفتر معرفتش آیتی است
و هر گیاهی در بیدای وحدتش فراشته رایتی با اینهمه عالمی متفکر اند
و جهانی بدیدهٔ حیرت نگران چه هرچه جهد بیش نمایند و پیشتر گرایند
منزل مقصود دورتر شود و دیدهٔ معرفت بی نورتر در واکه ما از مقصد
خود دورتر شدیم نزدیکتر هر آنچه نهادیم گام را کمترین نعل بهایش جان و
دل باختن است و کهترین روی نمایش از همه پرداختن و خانمان
برانداختن همه جان خواهد از عشاق مشتاق ندارد سنگ کم
اندر ترازو سبحان الله درازدستی این کوته آستینان بین عقل ناقص
را چه مایه که از این مطلب سخن گوید و وهم عاجز را چه پایه که در تمنای این
مقصد

مقصد پوید دانایان این نشأه همه با حیرت نادانی جفتند بلکه اکرم
لولاک شنیدندی جز ما عرفناک نگفتند سبحانک لا احصی ثناءً علیک
انت کما اثنیت علی نفسک و فوق ما یقول القائلون ای دل
اهل ارادت بتو خوش و بتو نازم که مریدی و مراد گر سیر کعبه و دیر
و خانقاه کردم غیر از تو کس ندیدم هر جا نگاه کردم قصد و مرادم
از سیر روی تو بود لا غیر گر سیر کعبه و دیر و خانقاه کردم اثبات
وحدت تو موقوف بر بالا تا نفی ماسوا را با لا اله کردم جز دعوی
انا الحق نشنیدم از گیاهی گوش دل از حقیقت بر هر گیاه کردم و درود
نمایندگان راه و معتکفان مسجد و خانقاه او نعت فراوان و
درود بی پایان تحفه و نیاز باد که طالبان وصال او را مفتیان
طریق و شرعند و شجرهٔ دین مبینش را حافظان اصل و فرع
بهم متحد همچو شیر و شکر یکی راهپیمایان بیدای عقل را فاتحه
و خاتمه مهار کشان است و دیگری جانسپاران میدان عشق
را منشأ و سر حلقهٔ قطارکشان این یک را شق قمر و معجز بکیستی
سمر تعلیم مریدان آگاه را مجمل علامتی که بهذه تا دب ابدال الحقیقه
و آن یک را رد شمس و تبدیل غذا با مس ارشاد سالکان راه را
مختصر کرامتی است که ترقی بها اطفال الطریقه محمد ملک دین را زینت

و زین کمان ابروی بزم قاب قوسین علی مقصود جز و مقصد کل بدیلش
جمله را دست توسّل و اولاد نامی و احفاد گرامیشان جهان هدایت را
سلطان دار الملک و نجات عاصیان را از غرقاب ضلالت کشتی‌بین

کیست این پنهان مرا در جان و تن — کز زبان من همی گوید سخن
اینکه گوید از لب من راز کیست — بنگرید این صاحب آواز کیست
در من اینان خود نمائی میکند — ادّعای آشنائی میکند
کیست این گویا و شنوا در تنم — باورم یارب نیاید کین منم
متصلّتر با همه دوری بمن — از نگه با چشم و از لب با سخن
خوش پریشان با منش گفتارهاست — در پریشان گوئیش اسرارهاست
گوید او چون شاهدی صاحب جمال — حسن خود بیند بسر حدّ کمال
از برای خود نمائی صبح و شام — سر بر آرد گه ز برزن گه ز بام
با خدنگ غمزه صید دل کند — دید هر جا طایری بسمل کند
گردنی هر جا در آرد در کمند — تا نگوید کس اسیرانش کمند
لاجرم آن شاهد بالا و پست — با کمال دلربائی در الست
جلوه اش گرمی بازاری نداشت — یوسف حسنش خریداری نداشت
غمزه اش را قابل تیری نبود — لایق پیکانش نخجیری نبود
عشوه اش هر جا کمند انداز گشت — گردنی لایق نیامد باز گشت
ماسوا آئینه آنرو شدند — مظهر آن طلعت دلجو شدند
پس جمال خویش در آئینه دید — روی زیبا دید و عشق آمد پدید
مدّتی العشق بی نام و نشان — بد معلّق در فضای لامکان

دلنشین خویش مأوائی نداشت ‏ ‏ ‏ تا در او منزل کند جائی نداشت
بهر منزل بیقراری ساز کرد ‏ ‏ ‏ طالبان خویش را آواز کرد

چونکه یکسر طالبان را جمع ساخت ‏ ‏ ‏ جمله را پروانه خود زان شمع ساخت
جلوه کرد از یمین و از یسار ‏ ‏ ‏ دوزخی و جنتی کرد آشکار
جنتی خاطر نواز و دلفروز ‏ ‏ ‏ دوزخی دشمن گداز و غیر سوز

پرده کاندر برابر داشتند
وقت آمد پرده را برداشتند

ساقی با ساغری چون آفتاب ‏ ‏ ‏ آمد و عشق اندر آن ساغر شراب
پس ندا داد او نه پنهان برملا ‏ ‏ ‏ کالصلا ای باده خواران الصلا
همچو این می خوشگوار و صاف نیست ‏ ‏ ‏ ترک این می گفتن از انصاف نیست
حبذا زین می که هر کس مست اوست ‏ ‏ ‏ خلعت اشیا مقام پست اوست
هر که این می خورد جهل از کف بهشت ‏ ‏ ‏ گام اول پای کوبد در بهشت
جمله ذرات از جا خواستند ‏ ‏ ‏ ساغری را از ساقی خواستند
بار دیگر آمد از ساقی صدا ‏ ‏ ‏ طالب آن جام را بر زد ندا
ایکه از جان طالب این باده ‏ ‏ ‏ بهر آشامیدنش آماده
گرچه این می را هم صد مستی بود ‏ ‏ ‏ نیست را سرمایه هستی بود
از خمار آن حذر کن کین خمار ‏ ‏ ‏ از سر مستان برون آرد دمار
در حریق و غصه را آماده شو ‏ ‏ ‏ بعد از آن آماده این باده شو

این نه جام

این نه جام عشرت این جام ولاست ‏ ‏ ‏ درد او در دست و صاف او بلاست
سر بهوای او بنفس هر کس کشید ‏ ‏ ‏ یکقدم نارفته پا واپس کشید
سر کشید اول بدعوی آسمان ‏ ‏ ‏ کاین سعادت را بخود بردی گمان
ذره شد زان سعادت کامیاب ‏ ‏ ‏ زان بتابید از ضمیرش آفتاب
جرعه هم ریخت زان ساغر بخاک ‏ ‏ ‏ زان سبب شد مدفن تنهای پاک
تر شد آن یکرا لب این یکرا گلو ‏ ‏ ‏ وز گلوی کس نرفت آن می فرو
فرقه دیگر ببو قانع شدند ‏ ‏ ‏ فرقه از خوردنش مانع شدند
بود آن می از تغیر در خروش ‏ ‏ ‏ در دل ساغر چو می در خم بجوش

چون موافق با لب همدم نشد
آن همه خوردند و اصلا کم نشد

باز ساقی بر کشید از دل خروش ‏ ‏ ‏ گفت ایصافی دلان درد نوش
مرد خواهم همتی عالی کند ‏ ‏ ‏ ساغر ما را ز می خالی کند
انبیا و اولیا را با نیاز ‏ ‏ ‏ شد بساغر کردن خواهش دراز
جمله را دل در طلب چون خم بجوش ‏ ‏ ‏ لیکن آن سرخیل مخموران خموش
سر ببالا یکسر از برنا و پیر ‏ ‏ ‏ لیکن آن منظور ساقی سر بزیر
هر یک از جان همتی بگماشتند ‏ ‏ ‏ جرعه از آن قدح برداشتند
باز بود آن جام عشق ذوالجلال ‏ ‏ ‏ همچنان در دست ساقی مالامال

جام برکف منتظر ساقی هنوز   الله الله غیرت آمد غیر سوز

ساقیا لبریز کن ساغر زمی
انتظار باده خواران تا بکی

تازه مست جورکش را دور کن   می با غرتا بخط جور کن

می بخط بصره و بغداد ده   نی بخط بصره و بغداد ده

شط می را جز شنا و ربط نیم   از حریفان فرودین خط نیم

باز ساقی گفت تا چند انتظار
ای حریف لاابالی سر برآر

القدح پیما در آهوئی بزن   کوهی چو کاینت سرم کوئی بزن

چون بموقع ساقیش درخواست کرد   پیر میخواران زجا قد راست کرد

زینت افزای بساط نشأتین   سرور سرخیل مخموران حسین

گفت آنکس را که میجوئی منم   باده خواری را که میگوئی منم

شرطهایش را یکایک گوش کرد   ساغری را تا تمامی نوش کرد

باز گفت از این شراب خوشگوار
دیگرت گر هست یک ساغر بیار

دیگر از ساقی نشان با تو نبود   زانکه آن میخواره جز ساقی نبود

خود بمعنی باده بود و جام بود   گر بصورت رند درد آشام بود

شد تهی بزم از منی و از توئی   اتحاد آمد بیکسو شد دوئی

وه که این مطلب ندارد انتها   قصه را سررشته از کف شد رها

وای وای این دل که اینجا که گرفت   این فرشته خوی حیوانی گرفت

آنکه پنهان

آنکه پنهان بُد مرا در تن چه شد   آن سخن گوی از زبان من چه شد

چون شد آن کز گوش من کرد استماع   وز لب من گفت زبای من سماع

من کیم گردی ز خاک انگیخته   قالبی از آب و از گل ریخته

کوزهٔ بنهاده در راه صبا   ای عجب آبی بدر خاکی هبا

من کیم موجی ز دریا خواسته   قالبی افزوده روحی کاسته

عاجزی محوی عجولی جاهلی   مضطری ماتی فضولی کاهلی

تک حقیقت آمد و طی شد مجاز   شوخ چشم گوینده گفتن کرد ساز

ای بحیرت مانده اندر شام داج   آفتاب آمد برون اطفی السراج

باز گوید رسم عاشق این بود
بلکه این معشوق را آئین بود

چون دل عشاق را در قید کرد   خود نمائی کرد و دلها صید کرد

امتحانشان را از روی سرخوشی   پیش گیرد شیوهٔ عاشق کشی

در بیابان جنونشان سر دهد   ره بکوی عقلشان کمتر دهد

دست میدارد دل پر دردشان   اشکهای سرخ و روی زردشان

چهره و موی غبار آلودشان   مغز پر آتش دل پر دودشان

دل پریشانشان کند چون زلف خویش   زانکه عاشق را دلی باید پریش

خم کندشان قامت مانند تیر   روی چون گلشان کند همچون زریر

یعنی این قامت کمانی خوشتر است   رنگ عاشق زعفرانی خوش‌تر است
جمعیتان در پریشانی خوش است   قوت جوع و جامه عریانی خوش است
خود کند ویران دهد خود تمشیت   خود کشدشان باز خود گردد دیت
تا گریزد هر که او نا قابل است   عشق را آنکه هوس را مایل است
وانکه را ثابت قدم بیند براه   از شفقت میکند بروی نگاه
اندک اندک میکشاند سوی خویش   میدهد راهش بسوی کوی خویش
میدهدش راه در شبستان وصال   بخشد او را هر صفات و هر خصال
متحد گردند با هم این و آن   هر دو را مو نی نگنجد در میان

می نیارد کس بوحدتشان شکی
عاشق و معشوق میگردد یکی

لاجرم آن شاهد صبح ازل   پادشاه دلبران عزّ و جل
چون جمال بیمثال خود نمود   ناظران را عقل و دل از کف ربود
پس شراب عشقشان در جام ریخت   هر یکیرا در خور اندر کام ریخت
بادشانه اندر رگ و پی جا گرفت   عشقشان در جان و دل ماوا گرفت
جلوهٔ معشوق شور انگیز شد   خنجر عاشق کشی خونریز شد
پس براه امتحان شد رهسپار   خواست تا پیدا کند آلات کار
بانگ بر زد فرقهٔ ناکام را   بی نصیبان نخستین جام را
کای ز جام اوّلین تان اجتناب   جام دیگر هست مارا پر شراب.

ظلم میریزد

ظلم میریزد از این لبریز جام   ساقیش جام شقاوت کرده نام
مستی آن عشرت و عیش و سرور   نشأهٔ آن نخوت و ناز و غرور
هر دو می لیکن مخالف در خواص   هر یکی زانشار ممتاز و خاص
آن یکی مشحون ز تسلیم و رضا   آن یکی مملو ز آسیب و قضا
کیست کو زین جام گردد جرعه نوش   چند ساقی را کشد چون در بگوش
پرده پیش چشم حق بینان شود   آلت قتال اینان شود
ظلمتی گردد مهوشد نور را   فوق روز آرد شب دیجور را
برکشد بر قتلشان شمشیر تیز   جسمشان را سازد از کین ریز ریز
تلخ سازد آب شیرینشان بکام   روز روشنشان کند تاریک شام
گردد از تاثیر این فرخ شراب.   از جلال و جاه و منصب کامیاب.

لیکن آخر نار سوزان جای اوست
دوزخ آتش فشان ماوای اوست

پس برآمد جام بر کف دست غیب   سر برآوردند مشتاقان ز جیب.
چون نمکس کردند غوغا بر سرش   میربودند از کف یکدیگرش
اوّل آن می قسمت ابلیس شد   که وجودش مصدر تلبیس شد
جرعهٔ هم زان قدح هابیل خورد   زان سبب خون دل قابیل خورد
گشت قسمت جرعهٔ شدّاد را   جرعهٔ نمرود بد بنیاد را
جرعهٔ طالوت ظلم اندیش را   جرعهٔ فرعون کافر کیش را

همچنان بر هر گروه از هر قبیل — آن شراب عقل کش بود کی سبیل

باز آن می در قدح سیال بود — هر چه میخوردند مالامال بود

باز ساقی لب باستهزا گشود — گفت رسم باده خوار این نبود

آن سعر بدخوی در دشنام گو — باده ما را حریف جام کو

چونکه استهزای ساقی شد تمام — مظهری برخواست از جا شمر نام

گفت هان در احتیاط باده باش — جام را آمد حریف آماده باش

این شقاوت را ز سرداران منم — دار جنت را ز خریداران منم

با حسینت هم ترا رو نی کنم — در هلاکش سخت بازو نی کنم

خانه اش را سیل بنیان کن کنم — دانه اش را آتش خرمن منم

خشک کرد آن چشمه سیال را — در کشید آن جام مالامال را

پاک بنیان چونکه چشم اندر خفتند — دست و صاحب دست بر شاخ فتند

دست ساقی نخستین جام بود — کز نخستین جام در دشنام بود

ذکر سرمستان سرم را کرد مست — عشق پای افشرد و مطلب شد ز دست

ساقیا جام دیگر لبریز کن
آتش ما را از آبی تیز کن

تا خرد ثابت بود بر جای خویش — مدعا را پرده میگیرد به پیش

سرخوشم کن زان بجان پرورده‌ها — تا تو هم هستم را بسوزم پرده‌ها

مست کردم رشته آرم بدست
قصه مستان که گوید غیر مست

اول

اول آدم ساز مستی ساز کرد — بیخودی در بزم خلد آغاز کرد

برق عصیان صفوتش را خانه سوخت جنت — شمع سوزان شد بر پروانه سوخت جنت

نوح تا گردید با مستی قرین — شد بغرقاب بلا کشتی نشین

مست شد ایوب از آن جام بلا — گشت از آن بر رنج کرمان مبتلا

بیم آن بد کز بلیات و علل — ره کند در خانه صبرش خلل

در خلیل آن نشأ تا شد شعله زن — کرد اندر آتش سوزان وطن

زد چو یونس اندر سرمستی قدم — ماهی اندر دم کشید او را بدم

تا فلک میرفت او را از زمین — ذکر اِنّی کُنتُ مِنَ الظّالِمِینَ

یوسف از مستی چو دل آگه شدش — جا ز دامان پدر در چه شدش

تا سر یعقوب از آن پر شور شد — از غم یوسف دو چشمش کور شد

مست از آن جام بلا شد تا کلیم — سالها در تیه محنت بد مقیم

عیسی از مستی قدم بر دار شد — لاجرم سرمنزلش بردار شد

احمد از آن باده تا شد سرگران — کرد بر وی رو بلا از هر کران

شور آن صهبا در آن قدسی دهن — گشت سنگی عاقبت دندان شکن

مرتضی ز آن باده تا گردید مست — لاجرم در آستین بنمود دست

پشه کافر را دست خوش شد زنده پیل — شیر غزا ان گشت موران را ذلیل

مجتبی ز آن باده تا سرمست گشت — شد دلش خون و فرود آمد بطشت

ولد ایضاً

باز بینم رازی اندر پرده — هست دل را گوییا گم کرده

هر زمان از گریبان سر زند   که بر آن درگاه بر آن در زند
کیست این مطلوب کش دل در طلب   نامش از غیرت نمی آرد بلب
در بساط این و آن جویای اوست   با حدیث غیرش اندر جستجوست
وه که در دریا چو خون افتاده ام   با تو چون گویم که چون افتاده ام
پیچ و تا اینجا دست و پائی میزنم   هر که را بینم صدائی میزنم
وه که عشق از دانشم بیگانه کرد   مستی ای دل مرا دیوانه کرد
یا رب آفات دل من دور دار   من نمیگویم مرا معذور دار
مدتی شد با زبان و جد و حال   با ولیتم در جواب و در سؤال
گویم ای دل هرزه گردی تا بکی   از تو ما را روی زردی تا بکی
عزم بالا با همه پستی چرا   کاسه لیلا این همه پستی چرا
تا بچند از عقل و دین بیگانگی   دیده واکن وانه این دیوانگی
مشتهم اندر پیش مردم وا مکن   پرده داری کن مرا رسوا مکن
غافلی کز این فساد انگیختن   هر مرا واجب کنی خون ریختن
دل مرا گوید که دست از من بشوی   دل ندارم رو دل دیگر بگوی
مانع مطلب برای چیستی   پردهٔ راز انو دیگر کیستی
بحر را موجی بود از پیش و پس   ان کشاکش راز خود دانسته جس
باد را گردی بود از پس و پیش   در هوا مرغ ان دهد بتجویش
تا نه چندار ی زدین اگه نیم   با خبر از هر دره هر ره نیم
هست از هر مذهبی آگاه هیم   الله الله من حسین اللهیم

بنده ای

بندهٔ کس نیستم تا زنده ام   او خدای من من او را بنده ام
نی شناسای نیم نی ولی
من حسینی میشناسم بن علی
باز آن گوینده گفتن ساز کرد   وز زبان من حدیث آغاز کرد

هل زمانی تا شوم دمساز خویش   بشنوم با گوش خویش آواز خویش
تا ببینم اینکه گوید راز کیست   از زبان من سخن پرداز کیست
این منم یا رب چنین دستان سرا   یا دگر کس میکند تلقین مرا
این منم یا رب بدین گفتار نغز   یا که من چون پوستم گوینده مغز
شوخ و شیرین مشرب من کیستی   ای سخن گوی از لب من کیستی
قصهٔ مطلوب میگوئی بگو   نکتهٔ مرغوب میگوئی بگو
زود باشد کاین می پر شعله   عارفان را جمله سوزد مشعله
رهروان زین باده مستیها کنند   خود پرستان حق پرستیها کنند
گوید او چون باده خواران الست
هر یک اندر وقت خود گشته است
ز انبیا و اولیا از خاص و عام   عهد هر یک شد بعهد خود تمام
نوبت ساقی سرمستان رسید   آنکه بد پا تا بسر مست آن رسید
آنکه بد منظور ساقی مست شد   وانکه گل از دست بردار دست شد
گرم شد بازار عشق ذو فنون   بو العجب عشقی جنون اندر جنون
خیره شد تقوی و زیبائی بهم   پنجه زد در دو شکیبائی بهم
سوختن با ساختن آمد قرین   گشت محنت با تحمل هم نشین

زجر و سازش متحد شد در دو بر | نور و ظلمت متفق شد ماه و ابر
عیش و غم مدغم شد و تریاق و زهر | مهر و کین توام شد و اشفاق و قهر
ناز معشوق و نیاز عاشقی | جور عذرا و رضای وامقی
عشق ملک قابلیت دید صاف | نزهت از قافش گرفته تا بقاف
از بساط آن فضایلش بیشتر | جای دارد هرچه آید بیشتر
گفت اینک آمدم من ای کیا | گفت از جان آرزومندم بیا
گفت بنگر برزدستم آستین | گفت منهم برزدم دامان ببین
لاجرم زد خیمه عشق بیقرین | در فضای ملک آن عشق آفرین
بیقرینی با قرین شد همقرین | لامکانی لامکان شد لامکان
گرد بروی باز درهای بلا | تا کشانیدش بدشت کربلا
داد دستان شقاوت را خبر | کاینک آمد آنکه خلف در بدر
تنگ نمائید آید آنچه از دستتان | میرود فرصت بنازم شستتان
سر کشید از چار جانب فوج فوج | لشکر غم همچنان کز بحر موج
یافت چون سرخیل مخموران خبر | کز خمار باده آید دردسر
خواند یکسر همرهان خویش را | خواست هم بیگانه و هم خویش را
گفتشان ای مردم دنیا طلب | اهل مصر و کوفه و شام حلب
مغزتان را شور شهوت غالب است | نفستان جاه و ریاست طالب است
ای اسیران قضا در این سفر | غیر تسلیم و رضا این المفر
بهره ما را هوای خانه نیست | هر که جست از سوختن پروانه نیست

نیست در

نیست در این راه غیر از تیر و تیغ | گو میا هر کس ز جان دارد دریغ
جای پا باید بسر بشتافتن | نیست شرط راه رو سر تافتن
هر که بیرون بُد از محفل گریخت | رشته الفت ز همراهان گسیخت
دور گشت از شکرستانش مگس | در گلستان مرادش خار و خس
خلوت از اغیار شد پرداخته | وز رقیبان خانه خالی ساخته
پیر میخواران بصدر اندر نشست | احتیاط خانه کرد و در ببست
محرمان راز خود را خواند پیش | جمله را بنشاند پیرامون خویش
با لب خود گوششان انباز کرد | در صندوق حقیقت باز کرد
جمله را گرد از شراب عشق مست | یادشان آورد آن عهد الست
گفت شاباش این و آل ازادتان | باده خور هستید با دل یادتان
یادتان باد ای فراموش کردها | جلوه ساقی ز پشت پردها
یادتان باد ای بدلتان شور می | آن اشارتهای ساقی پی ز پی
اینک از هر گوشه ای جم غفیر | مر شما را میزند ساقی صفیر
کاین خماران باده را بُد در قفا | هان و هان آن وعده را باید وفا
گوشه چشمی بنماید گاه گاه | سوی مستان میکنند خوش خوش نگاه
باز مستی طاقتم را طاق کرد
دفتر صبر مرا اوراق کرد

یادم آمد خلوتی خالی ز غیر   سرّی اندر صدر آن یادش بخیر
خم صفت صافی ولی روشن ضمیر   خضروش گم گشتگان را دستگیر
مر مرا از حال خویش افزود حال   خواب بود این می ندانم یا خیال
هشت بر زانو سر تسلیم من   خواست تا سرّی کند تعلیم من
پس لب گوهرفشان آورد پیش   پیشتر بردم من گوش هوش خویش
از دم آن مقبل صاحب نظر   گشتم از شور شهیدان با خبر
عالمی دیدم از این عالم برون   عاشقانی سرخ رو یکسر ز خون
دسته بر دامان واجب برزده   خود ز امکان خیمه بالاتر زده
گرد آن شمع هدی از هر کنار   پرزنان و پرفشان پروانه وار
ترسم از این بیشتر شرحی دهم   تا رتق را الطق بشکافد ز هم
زانکه در گوش من آن والانژاد
گفت اما رخصت گفتن نداد
باز وقت آمد که مستی سر کنم   وز هیاهو گوش گردون کر کنم
از در مجلس درآیم سرگران   بر زمین افتان و بر بالا پران
گاه رقصان در میان که در کنار   جام می دستی و دستی زلف یار
بخ بخ ای صهبای جان افروز ما   عشرت شب انبساط روز ما
از خدا دوران خدا دورت کند   فارغ از سرعهای بی شورت کند
بخ بخ ای صهبای جان پرورد ما   مرهم زخم و دوای درد ها
گوی از ما

گوی از ما آن ملامت گوی را   آن ترش کرده بمستان روی را
میسزد سنگ ار زنی ما را بجام   چون نخوردت بوی این می بر مشام
یا که جامی از شراب ما بنوش   یا اگر باری بمینوشی خموش
شور مجنون گر همی خواهی هله   زلف لیلی را بجنبان سلسله
ای سراپا عقل خالص روح پاک   از چه جسمی زاده روحی فداک
الوجود ت در صفا مرآت حق   بهره مند از هر صفت جز ذات حق
ای ز شبهت مادر گیتی عقیم   ای بحق ما را صراط المستقیم
ای شب جهال را تابنده ماه   ای بره گم کرده گان هادی راه
از تو آمد مقصد عارف پدید   چشم حق بینان خدا را در تو دید
مدتی شد هستم الصدر کبار   این بساط کبریائی را غبار
اندک اندک طاقتم را کاهش است   از تو ای ساقی مرا اینها خواهش است
باز مانا زان باده در ساغر کنی   حالت ما را پریشان تر کنی
تا بگویم بی کم و بی کاستی   آری آری مستی است و راستی
شرح آن سرحلقه عشاق را
پر کنم مجموعهٔ اوراق را
سرّی اندر گوش هر یک بازگفت   بازگفت این راز را باید نهفت
با مخالف پرده دیگرگون زنید   با منافق لعل را وارونه زنید

خوش ببینید از یسار و از یمین　　زانکه دزدانند مارا در کمین
هیچ رهزن ره نگردد تا خبر　　ای رفیقان پا نهید آهسته تر
پای ما را نی اثر باید نه جای　　هر که نقش پای را ردگو میا
کس مبادا ره بدین مستی برد　　پی بدین مطلب بتر دستی برد
در کف نامحرم افتد راز ما　　بشنود گوش خزان آواز ما
راز عارف در لب عام اوفتد　　طشت اهل معنی از بام اوفتد
عارفان را قصه با عامی کشد　　کار اهل دل ببد نامی کشد
این وصیت کرد با اصحاب خویش　　تا تجلی پرده برگیرد ز پیش
گفتشان کای سرخوشان می‌پرست　　خورده می از جام ساقی الست
اینک آن ساغر بکف ساقی منم　　جمله اشیا فانی و باقی منم

در فنای من شما هم باقیید
مژده ای مستان که مست ساقیید

زان نمی آرم بر آوردن خروش　　ترسم او را آن خروش آید بگوش
باورش آید که ما را تاب نیست　　تاب کتمان در بر وهتاب نیست
رحمت آرد بر دل افکار ما　　بخشد او بر نالهای زار ما
اندکه اندکه دست بردار از جور　　ناقص آید بر من این فرخنده دور
سرخوشم کان شهریار مهوشان　　کی بقتل پا نهد دامن کشان
عاشقان خویش بیند سرخ رو　　خون روان از چشمشان مانند جو

غرق خون

غرق خون افتاده بر بالای خاک　　سوده بر خاک مذلت روی پاک
جان بکف بگرفته از بهر نیاز　　چشمشان بر اشتیاق دوست باز
بر غریبیشان کند خوش خوش نگاه　　بر ضعیفیشان بخندد قاه قاه
لب چو بربست آن شر ولذاد کان　　حر ز جا جستان سر آزادگان
گفت کای صورتگر ارض و سما　　ای دلت آئینه ایزد نما
اول این آئینه از من یافت زنگ　　من نخست انداختم بر جام سنگ
باید اول از پی دفع کله　　من بجنبانم سر این سلسله
شورش اندر مغز مستان آورم　　می بیاد می پرستان آورم
پاسخش را از دو مرجان ریخت در　　گفت احسنت انت فی الدارین حر

قصد جانان کرد و جان بر باد داد
رسم آزادی بمردان یاد داد

دوش گفتم با حریفی باخبر　　کاندرین مطلب مرا شو راهبر
دشمنی حر و بذل جان چه بود　　اول آن کفر آخر این ایمان چه بود
اول انسان کافر مطلق شدن　　سد راه اولیای حق شدن
آخر از کفر آمدن یکباره باز　　جان و سر در راه حق کردن نیاز
گفت اینجا نکته هست ای خبیر　　نزد چه سالک دست بر دامان پیر
خواست تا رهرو شود اندر طریق　　همقدم گردد بر همانی فریق

نفس کافر دل چو یابد آگهی   مشتعل گردد ز روی گمرهی
آرد از حرص و هوس خیل و سپاه   راهرو را سخت گردد سد راه
مانع هر گونه تدبیرش شود   رو نهد هر سو عنانگیرش شود
تلخ سازد آب شیرینش بکام   کام نگذارد که بردارد ز کام
گر گریزان گشت سالک نیست او   در مهالک غیر هالک نیست او
ور فشرد از همت او پای ثبات   ماند برجا بر تمنای نجات
پیر را از باطن استمداد کرد   باطن پیر رهش امداد کرد
آن عنانگیر از وفا یارش شود   همدم و همراه و همکارش شود
زانسبب گفت آن حکیم شروان   روشناس قروان تا قیروان
نفس دیدم بد چو زنبوران نخست   واخرش چون شاه زنبوران درست
اولش از کافری رو تافتم   آخرش عین مسلمان یافتم
این بیانم ار نسر تمثیل کرد   نفس را بر نفس حق تاویل کرد

کاول از هر کافری کفرش فزود
آخر او از هر مسلمان بیش بود

باز لیلی زد بگیسو شانه را   سلسله بنیان شد این دیوانه را
سنگ بردارید ای فرزانگان   ای هجوم آورنده بر دیوانگان
از چه بر دیوانگان آهنگ نیست   او چه یا شد شما را سنگ نیست

عقل را

عقل را با عشق تا جنگ است گو   اندر اینجا سنگ باید سنگ کو
باز دل افراشت از مستی علم   شد سپهدار الم جف القلم
گشته با شور حسینی نغمه گر   کسوت عباسیان کرده ببر
جانب اصحاب یاران با خروش   مشکی از آب حقیقت بر بدوش
کرده از شط یقین آن مشک پر   مست و عطشان همچو آب آور شتر
تشنه آبش حریفان سر بسر   خود ز مجموع حریفان تشنه تر
چرخ ز استسقاء آبش در طپش   برده او بر چرخ بانگ العطش
ای ز شط سوی محیط آورده آب   آب جو در ریختی واپس شتاب

آب آری سوی بحر موج خیز
پیش ازین آبت مریز آبت مریز

باز از میخانه دل بوئی شنید   گوشش از مستان هیاهوئی شنید
دوستان را رفت ذکر از دوستان   پیل را یاد آمد از هندوستان
الصبا ای عندلیب کوی عشق   ای تو طوطی حقیقت گوی عشق
ای همای سدره و طوبی نشین   ای بساط قرب را روح الامین
ای بفرق عارفان کرده گذر   ای بچشم پاک بینان رهسپار
رو بسوی کوی اصحاب کریم   باش طایف اندر آن والاحرم
درکشو دندت کراخوان از وفا   راه اگر جستی در آن دار الصفا
شود در آن دار الصفا طالب لسان   هم طریقان را سلام از من رسان

حافظه آن بزم محبان را حبیب — گلشن اهل صفا را عندلیب
اصفهان را عندلیب گلشن او — در اخوت گشته مخصوص من اوست
کوی ای جنت بجستجوی تان — تشنه لب کوثر نجا که کو بتان
دستی این دست ز کار افتاده را — تا که بر منزل رساند بار مرما
پر کند گنجینة الاسرار را — [illegible]
شوری اندر زمرهٔ ناس آورد — در میان ذکری ز عباس آورد
نیست صاحب همتی در نشأتین — همقدم عباس را بعد از حسین
در هوا داری آن شاه الست — جمله را یکدست بود او را دو دست

وله ایضاً

آن شنیدستم یکی از اصحاب حال — کرد روزی از در رحمت سؤال
کاندرین عهد از رفیقان طریق — رهروان نعمت اللهی طریق
کس رسد در جزبه بر نور علی — گفت اگر او الست بر جا بلی
لاجرم آن قدوهٔ اهل نیاز — آن بمیدان محبت یکه تاز
آن قوی پشت خدا بنیان ازو — وآن مشوش حال بیدینان ازو
موسی توحید را هارون عهد — از مریدان جمله کامل تر بجهد
طالبان راه حق را بُد دلیل — رهنمای جمله بر شاه جلیل
بد بعشاق حسینی پیش رو — پاک خاطر آتش و پاک اندیش رو
منکر فتی از شط توحید آب — تشنه کان را میرساندی بشتاب
عاشقان را بود آب کار ازو — رهروان را رونق بازار او

روز عاشورا

روز عاشورا بچشم پر زخون — مشک بر دوش آمد از شط چون برون
شد بسوی تشنگانان ره سپر — تیرباران بلا را شد سپر
پس فرو بارید بر وی تیر تیز — مشک شد بر حالت او اشک ریز
اشک چندان ریخت بر وی چشم تا مشک — تا که چشم مشک خالی شد ز اشک
تا قیامت تشنگامان ثواب — میخورند از رشحهٔ آن مشک آب
بر زمین آب تعلق پاک ریخت — وز تعیش بر سر آن خاک ریخت

هستیش را دست از مستی فشاند
جز حسین اندر میان چیزی نماند

باز دارم راحت و رنجی بهم — متحد عنوانی از شادی و غم
ناز پرور نوعروسی هست بکر — مر مرا در حجلهٔ ناموس فکر
نوعروسی نقد جانش رونما — تا نگیرد کی نماید رو بما
تا کی اندر حجله ماند این عروس — دل چو داماد از فراقش در فسوس
زین عروس مدعا دانی که چیست — مدعا را روی میدانی که کیست
با عروس قاسم اینجا هست رو — مدعایم جمله باشد ذکر او
اندر آن روزی که بود از ما جرا — کربلا بر عاشقان ماتم سرا
خواند شاه دین برادرزاده را — شمع ایمان قاسم آزاده را
وز کرده دختر خود پیش خواند — خطبهٔ آن هر دو وحدت کیش خواند
آنچه قاسم را ز هستی بود نقد — مر عروسش را بکابین بست عقد

طالب و مطلوب را دمساز کرد   زهره را با مشتری انباز کرد
هر دو را رسم رضا تعلیم داد   جای اندر حجلهٔ تسلیم داد
لیک جا نگرفته داماد و عروس   کز ثری شد بر ثریا بانگ کوس
کی قدح نوشان صهبای الست   از مراد خویشتن شوئید دست
کشته گشتن عادت جیش شماست   نامرادی بهترین عیش شماست
آرزو را ترک گفتن خوشتر است   با عروس مرگ خفتن خوشتر است
که خضاب دستشان باشد صواب   دست عاشق را ز خون باید خضاب
این صدا آمد چو قاسم را بگوش   شد ز غیرت در تغیر در خروش
جانت از جا و عروس مقبلش   دست حسرت زد بدامان دلش
راه رو را پای از رفتار ماند   دل ز همراهی و دست از کار ماند
گفت از پیش من ای بدر دجا   چون بر فتی بهمت دیگر کجا
نو عروس خویش را بوسید چهر   خونش در آغوش کشید از روی مهر
ز آستین اشکش ز چشمان پاک کرد   بعد از آن آن آستین را چاک کرد
گفت در فردوس چون گردیم رو
مر مرا با این نشان آنجا بجو
هیچ میدانی تو ای صاحب یقین   چیست اینجا سر خرق آستین
آستین وهم او را خرق کرد   حق و باطل را برا او فرق کرد
التیام از خرق او وز خرقهاست   فرقها از فرق او تا فرقهاست
یعنی اگه

یعنی اگر شو که ما پاینده ایم   تا ابد تازه ایم و زنده ایم
فارغ آمد ذات ما ز افسردگی   نیست ما را کهنگی و مردگی
ناجی آنگو راه ما را سالک است   غیر ما هر چه بینی هالک است
عار داریم از حیات مستعار   کشته گشتن هست ما را اعتبار
گر که قصد بستن جزو و کلت   تار و موئی بس بود زان کاکلت
در سر صید سپید است و سیاه   آن ترا کافی بیک تیر نگاه
تیر قهری بر دل دشمن بزن   تیر قهری گر بود بر من بزن
از فنا مقصود ما عین بقاست   میل آن رخسار و شوق آن لقاست
شوق این غم از پی آن شادیست   این خرابی بهر آن آبادیست
من در این شر و فسادای با فلاح   آمدستم از پی خیر و صلاح
ثابتست اندر وجودم یکقدم   همچنین دیگر قدم اندر عدم
در شهودم دستی و دستی بغیب   در یقینم دستی و دستی بریب
روئی اندر موت و روئی در حیات   روئی اندر ذات و روئی در صفات
دستی اندر احتیاج و در غنا   دستی دیگر در بقا و در فنا
دستی اندر یاس و دستی در امید   دستی اندر ترس و دستی در نوید
دستی اندر قبض و بسط و عزم و فسخ   دستی اندر قهر و لطف و طرح و فسخ
دستی اندر ارض و دستی در سما   دستی اندر نشو و دستی در نما
دستی اندر لیل و دستی در نهار   در خزان دستی و دستی در بهار

هر مرا اندر امور از نفع و ضر — نیست شغلی مانع شغل دگر
نیستم محتاج و بالذات غنی — هست فرع احتیاج این دشمنی
دشمنی باشد مرا با جاهلان — گرچه رو کرد اینچنین نااهلشان
قتل آن دشمن بتیغ دیگر است — دفع تیغ آن بدیگر اسپر است
قتل این دشمن بشمشیر دل است — جز باین شمشیر دفعش مشکل است
رو سپر پیلش و شمشیری مکن — ور نبرد روبهان شیری مکن
بازویت را پنجه گشتن شرط نیست — با قضا هم پنجه گشتن شرط نیست
بوسه زن بر خنجر خنجرکشان — تیر کآید گیر در پهلوشان
پس برفت آن عزت خورشید و ماه — همچو نور از چشم و جان از جسم شاه
باز میکرد از ثریا تا ثری — هر سر پیکان بروی او دری
مست گشت از ضربت تیغ و سنان — هیچو دیها کرد و داد او از کف عنان
عشق آمد عقل از و پامال شد — ان فصیحت گو لسانش لال شد
وقت آن شد کز حقیقت دم زند — شعله بر جان بنی آدم زند
پرده از روی مراتب وا کند — جملهٔ عشاق را رسوا کند
باز عقل آمد زبانش را گرفت — بر سخن‌سازان عنانش را گرفت

رو بدریا کرد دیگر آب جو
زی بدر شد آب گوی دانشجو

وقتی از داننده کردم سؤال — کرمرا آگه کن ای دانای حال

با همه سعی

با همه سعی که در رفتن نمود — رجعت اکبر ز میدان از چه بود
اینکه میگویند بود از بهر آب — شوق آب آورد او را سوی باب
خود همی دید اینکه طفلان از عطش — هر یکی در گوشهٔ بنموده غش
تیغ اندر دست و زیر پا عقاب — موج زن شطش بپیش روز آب
بایدش رو آوریدن سوی شط — خویش را در شط در افکند نی چو بط
گر درین راز است ای دانای حال — دامن این راز را میکن فراز
گفت چون جمشید نقش جام زد — پس صلا بر خیل دُرد آشام زد
هفت خط آنجام را ترتیب داد — هر یکی را گونه‌گون نامی نهاد
پس نمود از روی حکمت اختیار — ساقیٔ دانندهٔ کامل عیار
در کفش معیار وجد و ابتهاج — باده‌خواران را شناسای مزاج
مجلسی آراست مانند بهشت — و اندرون ترتیب و قانونی بهشت
جمع در وی کهتر و مهتر همه — بر خط ساقی نهاده سر همه
جام را چون ساقی آوردی بدور — از فزودینه خطش تا خط جور
هیچکس را جای طعن و دق نبود — از خط او سر کشیدن حق نبود
آری از قسمت نمیباید گریخت — علتی الطاف ساقی هر چه ریخت
دیگری را حال دیگرگون شدی — اختلاف اندر مزاج افزون شدی

جستی از آن دار عشرت انحراف — دیگرش رخصت نبودی انصراف

در یکی زانان مغز بدخو شدی — از سر مستی پریشان گو شدی

از طریق عقل هشتی پا برون — هم همی کردی زمستی با جنون

لاجرم صد گونه شرم و انفعال — ساقی آن بزم را گشتی وبال

حمله را بودی از آن ذار الامان — تا بسر منزل رسانیدن ضمان

کس نیاوردی بر آوردن نفس — دست آنجا دست ساقی بود و بس

لاجرم فعالهای ما یرید — لحظهٔ غافل نمانند از مرید

همت خود بدرقه راهش کنند — خطره گر رفت آگاهش کنند

کند اگر مانند بدمرش شوند — تند اگر راند عنانگیرش شوند

ساقی بزم حقیقت بین تو باز — کی کم است از ساقی بزم مجاز

اگر آمد العطش گویان ز راه — از میان رزمگه تا پیش شاه

کی بدر جان از عطش افسرده ام — می ندانم زنده ام یا مرده ام

این عطش رمزیست عارف را نقصیت — شرح حسرت این و عشقش کاشف است

دید شاهی کی سلطان هدا است — اگر خود را کی لبریز از خدا است

عشق پاکش را بنای سرکشی است — آب و خاکش را هوای آتشی است

شورش صهبای عشقش در سر است — مستیش از دیگران افزونتر است

اینک از مجلس جدائی میکند — فاش دعوی خدائی میکند

مغز خود

مغز بر خود میشکافد پوست را — فاش میسازد حدیث دوست را

محکمی در اصل او از فرع او است — لیک عنوانش خلاف شرع او است

پس سلیمان بر دهانش بوسه داد — اندک اندک خاتمش بر لب نهاد

مهر آن لبهای گوهر پاش کرد — تا نیارد سر حق را فاش کرد

هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

دیگرم شوری بآب گل رسید — گاه میدان داری اینجا رسید

نوبت پا در رکاب آوردن است — اسب عشرت را سواری کردن است

تنگ دل شد ساقی از روی صواب — زین می عشرت مرا بر کن رکاب

کز سر مستی سبک سازم عنان — سرگران بر لشکر مطلب زنان

روی در میدان این دفتر کنم — شرح میدان رفتن شه سر کنم

باز گویم آن شه دنیا و دین — سرور و سرحلقهٔ اهل یقین

چونکه خود را یکه و تنها بدید — خویشتن را دور از آن شهها بدید

قد برای رفتن از جا راست کرد — هر تدارک خاطرش میخواست کرد

پا نهاد از روی همت در رکاب — کرد با اسب از سر شفقت خطاب

کای سبک پرداز الجناح تیزتک — گرد نعلت سرمهٔ چشم ملک

ای سماوی جلوه قدسی خرام — ای ز مبدء تا معادت نیک کام

ای بصورت کرده طی آب و گل — وی بمعنی لویه‌ات در جان و دل
ای برفتار از تفکر تیز تر — وز براق عقل چابک خیز تر
رو بکوی دوست منهاج من است — دیده وا کن وقت معراج من است
بد لب شب معراج آن گیتی فروز — ای عجب معراج من باشد بروز
تو براق آسمان پیمای من — روز عاشورا شب اسرای من
پس چه قوا کز منت بر ذمت است — ای سمند نازم زمان همت است
کز میان دشمنم آری برون — رو بکوی دوست کردی رهنمون
پس بچالاکی بپشت زین نشست — این بگفت و برد سوی تیغ دست
ای مشعشع ذوالفقار دل شکاف — مدتی شد که ماندی در غلاف
انقدر در جای خود کردی درنگ — تا گرفت آئینهٔ اسلام زنگ
هان هان ای جوهر خاکستری — زنگ این آئینه میباید بری
من کنم زنگ از تو پاک ای تابناک — کن تو این آئینه را از زنگ پاک
من ترا صیقل دهم از آگهی — تا تو آن آئینه را صیقل دهی
شد چه بیمار از حرارت ناشکیب — مصلحت را خون از او ریزد طبیب
چونکه فاسد گشت خون اندر مزاج — نیشتر باشد بکار اندر علاج
در مزاج کفر شد خون بیشتر — سر برآور ای خدا را نیشتر

وله ایضاً

خواهرش بر سینه و بر سر زنان — رفت تا گردد برادر را عنان

سیل اشکش

سیل اشکش بست بر شه راه را — دود آهش کرد حیران شاه را
در قفای شاه رفتی هر زمان — بانک مهلاً مهلنش بر آسمان
کای سوار سرگران کم کن شتاب — جان من لختی سبکتر زن رکاب
تا ببوسم آن رخ دلجوی تو — تا ببویم آن شکنج موی تو
شه سراپا گرم شوق و مست ناز — گوشهٔ چشمی بآن سو کرد باز
دید مشکین موئی از جنس زنان — بر فلک دستی و دستی بر عنان
زن مگو مرد آفرین روزگار — زن مگو بنت الجلال اخت الوقار
زن مگو خاک درش نقش جبین — زن مگو دست خدا در آستین
باز دل بر عقل میکرد و عنان — اهل دل را آتش اندر جان زنان
میدر اندر پردهٔ اهل راز را — میزند با ما مخالف ساز را
پنجه اندر جامهٔ جان میبرد — صبر و طاقت را گریبان میدرد
هر زمان هنگامه سر میکند — گر کنم منعش فزونتر میکند
اندرین مطلب عنان از من گرفت — من از و گوش او زبان از من گرفت
میکند مستی بآواز بلند — کاینقدر در پرده مطلب تا بچند
سرخوش از صهبای آگاهی شدم — دیگر اینجا زینب اللهی شدم
مدعی گو کم کن این افسانه را — پند بیحاصل مده دیوانه را
کار عاقل رازها بنهفتن است — کار دیوانه بر شان گفتن است
خشت بر دریا زدن بیحاصل است — مشت بر سندان نه کار عاقل است

لیکن اندر مشرب فرزانگان   همرهی صعبست با دیوانگان
همرهی به عقل صاحب شرع را   تا ارزو جوییم اصل و فرع را
همتی باید قدم در راه زن   صاحب آن خواه مرد و خواه زن
غیرتی باید بمقصد ره نورد   خانه پرداز جهان چه زن چه مرد
شرط راه آمد نمودن قطع راه
بر سر رهرو چه معجر چه کلاه
پس ز جان بر خواهر استقبال کرد   تا رخش بوسد العدا دال کرد
همچو جان خود در آغوشش کشید   این سخن آهسته در گوشش کشید
کای عنان گیر من آیا زینبی   یا که آه دردمندان در شبی
پیش پای شوق زنجیری مکن   راه عشق است این عنان گیری مکن
با تو هستم جان خواهر همسفر   تو بیا این راه کو بی من ببر
خانه سوزان تو صاحب خانه باش   با زنان در همرهی مردانه باش
جان خواهر در غم زاری مکن   با صدای خود عزاداری مکن
معجر از سر پرده از رخ وا مکن   آفتاب و ماه را رسوا مکن
هست بر من ناگوار و ناپسند   از تو زینب گر صدا گردد بلند
هر چه باشد تو علی را دختری   ماده شیرا کی کم از شیر نری
با زبان زینبی شاه آنچه گفت   با حسینی گوش زینب می‌شنفت
با حسینی لب هر آنچه او گفت راز   شه بگوش زینبی بشنید باز
گوش عشق آری زبان خواهد ز عشق   فهم عشق آری بیان خواهد ز عشق
بازبان

باز بان دیگر این آواز نیست   گوش دیگر محرم این راز نیست
ای سخن کوته خاموش باش   ای زبان از پای تا سر گوش باش
تا ببینم از سر صدق و صواب   شاه را از زینب چه میگوید جواب
گفت زینب در جواب آنشاه را   کی فروزان کرده مهر و ماه را
عشق ما از یک مشیمه زاده ایم   لب به یک پستان غم بنهاده ایم
تربیت بوده است بر یکدوش مان   پرورش در جیب یک آغوش مان
تا کنیم این راه را مستانه طی   هر دو از یک جام خوردستیم می
هر دو در آن جام طاعت کاملیم   هر یکی امر دگر را حاملیم
تو شهادت جستی ای سبط رسول   من اسیری را بجان کردم قبول
خود نمائی کن که طاقت طاق شد   جان تجلی ترا مشتاق شد
حالتی زین به برای سیر نیست   خود نمائی کن در اینجا غیر نیست
شرحی ای صدر جهان این سینه را   عکسی ای دارای حسن آئینه را
قابل اسرار دید آن سینه را   مستعد جلوه آن آئینه را
ملک هستی منهدم یکباره کرد   پرده پندار او را پاره کرد
معنی اندر لوح صورت نقش بست   آنچه از جان خواست اندر دل نشست
خیمه زد در ملک جانش شاه غیب   شسته شد ز آب یقینش رنگ ریب
یعنی خود را با چشم خویش دید   صورت آینده را از پیش دید

آفتابی کرد در زینب ظهور   ذره‌ای زآن آتش وادی طور
شد عیان در طور جانش رایتی   خر موسی صعقا زان آیتی
عین زینب دید زینب را بعین   بلکه با عین حسین عین حسین
طلعت جانان را بچشم جسم دید   در سراپای حسینی اسم دید
غیب بین گردید با چشم شهود   خواند بر لوح وفاتش عهود
دید تابی در خود و بیتاب شد   دیدهٔ خورشید بین پر آب شد
صورت حالش پریشانی گرفت   دست بیتابی به پیشانی گرفت
خواست تا بر خرمن جنس زنان   آتش اندازد انا الاعلی زنان
دیدشه را لب بدندان میگزد   کز تو اینجا پرده داری میسزد
رخ ز بیتابی بمی تابی چرا   در حضور دوست بیتابی چرا
کرد خود داری ولی تابش نبود   ظرفیت در خورد آن آتش نبود
از تجلیهای آن سرو سهی   خواست زینب تا کند قالب تهی
سایه سان بر پای آن پاک افتاد   صیحه زن غش کرد و بر خاک اوفتاد
از رکاب آن شهسوار حق پرست   پای خالی کن که زینب شد ز دست
شد پیاده بر زمین زانو نهاد   بر سر زانو سر بانو نهاد
پس در آغوشش نشانید و نشست   دست بر دل زد دل آوردش بدست
گفتگو کردند با هم متصل   این با آن و آن با این از راه دل

دیگر اینجا گفتگو را راه نیست
پرده افکندند و کس آگاه نیست

باز دل

باز دل را نوبت بیماری است   ای پرستاران زمان یاری است
جستجوئی از گرفتاران کنید   پرسشی از حال بیماران کنید
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
پای تا فرقش گرفتار تب است   سر گران از ذکر یارب یارب است
رنگش از صفرای سودا زرد شد   پای تا سر مبتلای درد شد
چشم بیماران کتان فرسا است   اندرین جا روی صحبت با شماست
هر که را اینجا دلی بیمار هست   با خبر زان نالهای زار هست
میدهد یاد از زمانی کان امام   سرور دین مقتدای خاص و عام
خواهرش را بر سر زانو نشاند   پس گلاب از اشک بر رویش فشاند
گفت ای خواهر چو برگشتی ز راه   هست بیماری مرا در خیمه گاه
جان بقربان تن بیمار او   دل فدای نالهای زار او
بستهٔ بند غمش جسم نزار   بستهٔ بند ولایش صد هزار
در دل شب گر ز دل آهی کند   ناله گر در سحر گاهی کند
زان مؤسس این مقرنس طاقهاست   زان مروج انفس و آفاقهاست
جان فشانی را فتاده مختصر   جان نثاری را استاده منتظر
پرسشی کن حال بیمار مرا   جستجوئی کن گرفتار مرا
ز آستینی اشکش ز چشمان پاک کن   دور از آن رخساره گرد و خاک کن

با تفقد بر گشا بند دلش .:. عقدهٔ گر هست در دل بگسلش
گر بود بیهوش باز آرش بهوش در وحدت اندر آویزش بگوش
آنچه بر لوح ضمیرت جلوه کرد جلوه ده بر لوح آن سلطان فرد
هر چه نقش صفحهٔ خاطر مراست وانچه ثبت سینهٔ خاطر مراست
جمله را بر سینه اش افشانده ام از الف تا یا بگوشش خوانده ام
این ودیعت را پس از من حامل اوست بعد من در راه وحدت کامل اوست
اتحاد ما ندارد حد و حصر او حسین عهد و من سجاد عصر
من کیم خورشید و او کی آفتاب در میان بیماری او شد حجاب
واسطه اندر میان ما توئی بزم وحدت را نگنجد دوئی
عین هم هستیم ما بی کم و کاست در حقیقت واسطه هم عین ماست
قطب باید گردش افلاک را محوری باید سکون خاک را
چشم بر میدان کمار ای هوشمند چون من افتادم تو او را کن بلند
کن خبر آن محیی اموات را ده قیام آن قائم بالذات را
پس وداع خواهر غمدیده کرد شد روان و خون روان از دیده کرد
ذوالجناح عشقش اندر زیر ران در روش گاهی بدل گاهی بجان
گر بظاهر گام زن در فرش بود لیک در باطن روان در عرش بود
در زمین ارچند بودی ره نورد لیک سرمهٔ چشم گردیش گرد
داد جولان و سخن کوتاه شد دوست را وارد بقربانگاه شد

بازم

بازم اندر مهد دل طفل جنون دست از قنداقه می آرد برون
مادر طبع مرا از روی ذوق خونش در آرد شیر در پستان شوق
جلا اطفال قلوب از انبساط وقت شد کایند بیرون از قماط
عشرتی از آن هوای نو کنند از طرب نشو و نمای نو کنند
واگذارند امهات طبع را باز آبای کرام سبع را
باز وقت کیسه پردازی بود ای حریف این آخرین بازی بود
شش جهت در نزد عشق آن پری میکند با مهرهٔ دل ششدری
همتی میدارم از ساقی مراد وز در میخانه مینجویم گشاد
همچنین از کعبتین عشق داو تا در این بازی نمایم گنج کاو
بازئی تا اندرین دفتر کنم شرح شاه پاکبازان سر کنم
لاجرم چون آن حریف پاکباز در قمار عاشقی شد پاکباز
شد برون با کیسه پرداخته مایه از جزء و از کل باخته
رقص رقصان از نشاط باختن منبسط از کیسه را پرداختن
انقباضی دید در خود اندکی در دل حق الیقین آمد شکی
کامن کسالت بعد حالت از چه زاد حالت کل را کسالت از چه زاد
گوئیا این کیسه را کردی بجات عاشقان را بهترین دردی بجاست
پس ز روی پاکه بازی جهد کرد تا فشاند هست اگر در کیسه گرد

چون فتاد آن پاکباز آن را امیر … گوهری افتاد در دستش صغیر
درة التاج گرامی گوهر آن … آن سبک در وزن و در قیمت گران
ارفع المقدار من کل الرفیع … الشفیع ابن الشفیع ابن الشفیع
گرمی آتش هوای خاک از او … آب کار انجم و افلاک از او
کودکی در دامن مهرش بخواب … شه وله با چار مام و هفت باب
مایهٔ ایجاد گز بیر ما یکی … کرده مهرش طفل دین را دایگی
وه چه طفلی ممکنات او را طفیل … دست یکسر کاینات او را ذیل
کشته ارشاد از ره صدق و صفا … زیر دامان ولایش اولیا
شمهٔ خلد از رخ رخشنده اش … آیتی کوثر ز شکرخنده اش
اشرف اولاد آدم را پسر … لیکن اندر رتبه آدم را پدر
از علی اکبر بصورت اصغر است … لیک در معنی علی اکبر است
ظاهرا از تشنگی بیتاب بود … باطنا سرچشمهٔ هر آب بود
یافت کاندر بزم آن سلطان ناز … نیست لایق تر از این گوهر نیاز
خوش ره آورده بداندرگاه برد … بر سر دستش به پیش شاه برد
کی شه این گوهر باستقبال تست … خواهش آبش ز خاک پای تست
لطف بر این گوهر نایاب کن … از قبول حضرتش سیراب کن
این گهر از جزعهای تابناک … ای لبا گوهر فرو ریزد بخاک
این گهر از اشکهای پر زخون … میکند الماس هارا لعلگون

آبد ای لب تشنه بازاری بجو … لوکه آب رفته بازآری بجو
شرط این آب است بزاری جستن است
ور نداری دست از وی شستن است

وله ایضاً

ساقیا ای قربان چشم مست تو … چند چشم میکشان بر دست تو
در فکن زان آب عشرت را بجام … بیش از این مپسند ما را تشنه کام
تا که آخر راز ما در پرده در … ساغری ده زان شراب پرده در
تا بر آرند این گدایان سکوک … پا بکوبان نعرهٔ این الملوک
خاک بر فرق تن خاکی کنند … جا بر در آتش ز بی باکی کنند
دست بر شید ائی از مستی زنند … پا ز مستی بر سر هستی زنند
ذکر حال عاشقان حق کنند … پردهٔ اهل حقیقت شق کنند
در میان ذکری ز عشاق آورند … شرح عشاق اندر اوراق آورند
خاصه شرح حال شاهنشاه عشق … مقتدای شرع و خضر راه عشق
تا بداند آن امام خوش خصال … با چه پا ها گشت اندر دار الوصال
چیست اندر دار الوصال ای مرد راه … ساحت میدان و طرف قتلگاه
وه چه داری درد و غم کالای او … نیزه و خنجر نغم والای او
در شرابش خون دلها ریخته … در طعامش زهرها آمیخته
او فتاده غرق خون بالای هم … کشتگان راه او در هر قدم

پیش او جسم جوانان ریز ریز　　از سنان و خنجر و شمشیر تیز
پشت سر بر سینه و سر بر سر زنان　　بی پدر طفلان و بی شوهر زنان
دشمنان گرم شرار افروختن　　خیمگاهش مستعد سوختن
چشم سوی رزمگاه از یکطرف　　سوی بیمارش نگاه از یکطرف
انقلاب و محنت و تاب و طپش　　التهاب و زحمت و جوع و عطش
با بلاهائی که بودش نو بنو　　همچنانش رخش همّت گرم رو
نه از آن هنگامهای درد ناک　　لاابالی حالتش را هیچ باک
نه از آن جوش و خروش و رنج و درد　　کبریائی دامنش را هیچ گرد
چون گلش تن هر چه گشتی ریش تر　　غنچه اش را بد تبسّم بیش تر
کشته هر تیغی بسویش را سپر　　باز کرده سینه را کاینک سپر
رفته تیری سویش دامن کشان　　برگشوده دیده را کاینک نشان
چشم بر دیدار و گوشش بر ندا　　تا کند جان را فدا جانش فدا
همتش امنیّت بر داشته　　غیرتش غیرتی نگذاشته
جان فشان شمع رخ جانانه را　　بسته ره زاهد شدن پروانه را
نی ز اکبر نی ز اصغر یاد او　　جمله محو خاطر آزاد او
سرخوش از اتمام و انجام عهود　　شاهد غیبش هم آغوش شهود
کشته خوش با وصل جانان اندکی　　کز تجرّی حلقه زد بر در یکی

این تجرّی

این تجرّی نز ز ملک نز آدمی است　　زین تجرّی مقصدم نا محرمی است
از برای جان فشانی نزد شاه　　زعفر جنّی فراز آمد ز شاه
جنّتی جنّت بجانش ضم شده　　همتش رشک بنی آدم شده
جنّتی در خاک و کرش بر فلک　　غیرتش سوزندهٔ جان ملک
با سپاه خود در آمد صف زنان　　شاه را همچون سعادت در عنان

و له ایضاً

عارفی گوید شبی از روی حال　　داشتم با زعفر از غیرت جدال
کز چه اوّل رخش همّت پیش راند　　و آخر از مقصد چرا محروم ماند
راحتی در خلد بر زیور نکرد　　برلب کوثر گلوئی تر نکرد
کام زن در سایهٔ طوبی نشد　　همنشین جنّی بکرّوبی نشد
رهت گوید اینکه جسم بار بند　　بی نصیب از فیض لطف بار بند
باخدا جویان نبند هم دردیش　　یا که آگاهی نبود از مردیش
تا سحر چشم از این سودا نخفت　　دل بغیر از شنعت زعفر نگفت
بعد از این سهرم چو پیش آمد سحر ؛　　شد بیابانی به چشم جلوه گر
جلوه گر شد در برم شخصی عجیب　　با تنی پر هول و با شکلی مهیب
بر سر خاکی که در آنجای دشت　　با سر انگشت نقشی مینگاشت
بعد از آن آن نقش را از روی خاک　　با سر شک دیدگان میکرد پاک

پیش رفتم تا کہ بشناسم کہ کیست   همچنین آن نقش را بینم کہ چیست
چون بدیدم بود آن نام حسین   سرور دین پادشاه نشئتین
چشم بر من بر کشود آن نیک نام   کرد بر من از سر رغبت سلام
پس جوابش داده کفتم کیستی   کہ تو ازین جنس مردم نیستی
کفت دانم من کہ شب تا صبحگاه   با منت بود اعتراضی ای مرد راه
زعفرم من کز سر شب تا سحر   بود با من اعتراضت ای پدر
با تو کویم حال خود را شمه   تا کہ یابی اگهی زان مه
بهر جان بازی آن شاه از ولا   چون شدم وارد بآن دشت بلا
چار فرسخ مانده تا نزدیک شاه   محشری بُد هر طرف کردم نگاه
جمع یکسر انبیا و اولیاء   اصفیا و اذکیا و اتقیاء
روح پاکان خاک غم بر سر همه   تیغ بر دست و کفن در بر همه
جان زیکسو جمله خاصان عرش   زیر سم ذوالجناحش کرده فرش
تن زیک جا جملهٔ نیکان خاک   بهر ضرب ذوالفقارش کرده پاک
جسته پیشی خاکیان ز افلاکیان   همچنین افلاکیان از خاکیان
پای تا سر از جماد و از نبات   در سراپای حسینی محو و مات
جرئت من جمله صفها را شکافت   یکسر مور و ز مقصد بر نتافت
از تجری من و آن همرهان   جمله را انکشت حیرت بر دهان

تا رسیدم

تا رسیدم با کمال جد و جهد   بر رکاب پاک آن سلطان عهد
منظری دیدم از آب و کل جدا   از هوا خالی و لبریز از خدا
کرده خوش خوش تکیه بر فرخ لوا   رو براه پوشیده چشم از ما سوا
دست بر دامان فرد ذوالمنن   دست یکسر ما سوا بر دامنش
بسته لبها حقیقت کوی او   او سوی حق روی و آنان سوی او
محو و مات حق همه در ذات او   جملهٔ ذرات محو و مات او
کفتم ای سر خیل هستان السلام   مقتدای حق پرستان السلام
از سلامم دیدگان را باز کن   زیر لب آهسته ام آواز کن
کفت ای دل داده بر کو کیستی   اندرین جا از برای چیستی
کفتم ای سالار دین زعفر منم   انکه در پایت تو با زد سر منم
آمدستم تا ترا یاری کنم   خون در اندیشت بلا جاری کنم
با تبسم لعل شیرین کرد باز   کفت ای سر خوش ز صهبای مجاز
چون نباشد پیر عشقت راهبر   کی ز حال عاشقان یابی خبر
خود تو پنداری در اندیشت بلا   مانده ام در چنک دشمن مبتلا
عاجزی از خانمان آواره ام   نیست بهر دفع دشمن چاره ام
در سر عاشق هوای دیگر است   خاطر مردم بجای دیگر است
نیست جز او در رک و در پوستم   بیخبر از دشمن و از دوستم

من ندانم دوست کی دشمن کدام   العجب این را چه سم آنرا چه نام
اینک آن سرخیل خوبان بی‌حجاب   بود با من در سؤال و در جواب
با هم اندر پرده رازی داشتیم   گفتگوهای درازی داشتیم
هیچکس از راز ما آگه نبود   در میان ما روح الامین را ره نبود
چشم از او پوشیده کردم بر تو باز   از حقیقت رخت بستم زین مجاز
خود تو دیگر از کجا پیدا شدی   پردهٔ چشم من شیدا شدی
این بگفت و دید کان بر هم نهاد   عجزها کردم جوابم را نداد
رجعت من زان رکاب ای محتشم   یک جوار سعی شهیدان نیست کم

مطرب المجموعه فصل الخطاب
بانغ وحدت رالبحل تواب

ای نوا بیت داده با قدسی نفس   مرغ جان را جای در خاکی قفس
گوش خاصان مستمع بر ساز تو   جان پاکان گوش بر آواز تو
عارفان حق شنو را چون سروش   نغمهٔ وحدت رسانیده بگوش
ای زده با آن نوای دل پسند   همچو نی‌مان آتش اندر بند بند
جان برقص از نالهٔ شبهای تست   نیشکر ریزش از آن لبهای تست
پرده با بهترین قانون بزن   آتش اندر سینه چون کانون بزن
تا بکی آخر نشابوری نوا   رست کن در نی نوای نینوا

تا کجا ن

تا که جان دیگر نوائی سر کند   نائی طبعم نوائی سر کند
سازد آگه مستمع را زان نوا   از نوای شه بدشت نی نوا
آن زمان کان شاه برجای ایستاد   با نوای خطبه بر نی تکیه داد
سیر نمود آفاق را از آوای حق   شد نوای حق بلند از نای حق
گفتشان کای دشمنان خانگی   آشنایم من چرا بیگانگی
گوش بر آن نغمهٔ موزون کنید   پنبه را از گوش خود بیرون کنید
که رسد به آشنائی با سروش   این نوای آشنائیتان بگوش
گوش میخواهد ندای آشنا   آشنا داند صدای آشنا
نوشتانم من شما ترسان زنیش   خویشتانم من شما غافل ز خویش
من خدا چهرم شما ابلیس چهر   من همه مهرم شما غافل ز مهر
رحمت من در مثل همچون هما است   سایه اش گسترده بر فرق سماست
چون کنم چون نفی کافرمایه تان   میکند محروم از این سایه تان
غیر کافر کس زمن محروم نیست   از هما محروم غیر از بوم نیست
هر شب کور دید و من آن تابنده نور   خویش را از نور کرد ستید دور
من همه حق و شما باطل همه   از خلی من شده عاطل همه
من خداوند و شما شیطان پرست   من ز رحمان و شما ز ابلیس هست

آنچه فرمود او بأنقوم از صواب　　غیر تیر از هیچ سو نامد جواب
تیغها بر قتل او شد آخته　　نیزه ها بر قصد او افراخته

کشت تیغ لا امثالش گرم سیر
از پی اثبات حق و نفی غیر

ریخت بر خاک از خلافت خون شرک　　شست زآب وحدت از دین زنگ و چرک
جبرئیل آمد که ای سلطان عشق　　یکه تاز عرصهٔ میدان عشق
دارم از حق بر تو ای فرخ امام　　هم سلام و هم تحیت هم پیام
گوید ایجان حضرت جان آفرین　　مر ترا بر جسم و بر جان آفرین
محکمیها از تو میثاق مراست　　روسپیدی از تو عشاق مراست
این دوئی باشد ز تسویلات ظن　　من توام ای من تو در وحدت تو من
چون خودی را درهم کردی رها　　تو مرا خون من ترا خون بها
مصدری و ماسوا مشتق تراست　　بندگی کردی خدائی حق تراست
هرچه بودی دادهٔ اندر رهم　　در رهت من هرچه دارم میدهم
کشتگانت را دهم من زندگی　　دولتت را تا ابد پایندگی
شاه گفت ای محرم اسرار ما　　محرم اسرار ما از یار ما
گرچه تو محرم بصاحب خانهٔ　　لیک تا اندازهٔ بیگانهٔ
آنکه از پیشش سلام آوردهٔ　　وانکه از نزدش پیام آوردهٔ
بیحجاب اینک هم آغوش منست　　بی تو رازش جمله در گوش منست
از میان رفت آن منی و آن توئی　　شد یکی مقصود و بیرون شد دوئی

گرتوهم

گر تو هم بیرون روی اولی تراست　　زانکه غیرت آتش این شهپر است
جبرئیلا رفتنت زاینجا نکوست　　پرده کم شو در میان ما و دوست
رنجش طبع مرا مایل مشو　　درمیان ما و او حایل مشو
از سر زین بر زمین آمد فراز　　وز دل و جان برد جانانرا نماز
با وضوئی از دل و جان شسته دست　　چار تکبیری بزد بر هرچه هست
کشته بر گل ساجدی عمامه اش　　غرقه اندر خون نمازی جامه اش
بر فقیه از آن رکوع و آن سجود　　گفت اسرار نزول و هم صعود
بر حکیم از آن قعود و آن قیام　　حل نمود اشکال خرق و التیام
وان سپاه ظلم وان احزاب جور　　چون شیاطین مر نمازی را بدور
تیر بر بالای تیر بیدریغ　　نیزه بعد از نیزه تیغ از بعد تیغ
قصه کوته شمر ذی الجوشن رسید　　گفتگو را آتش خرمن رسید
ز آستین غیرت برون آورد دست　　صفحه را شست و قلم را سر شکست
از شنیدن دیده بینا بست و گوش　　شد سخن گوی از زبان من خموش
آنکه عمان را در آوردی بموج　　گاه بردی در حضیض و گه باوج
نالههای بیخودانه بس کشید　　اندر اینجا پای خود واپس کشید
بیش ازان یارای در گفتن نداشت　　قدرت زین بیشتر گفتن نداشت
شرمسارم از معانی جوئیش　　عذرخواهم از پریشان گوئیش
حق الهی داند که غالی نیستم　　اشعری و اعتزالی نیستم

اتحادی و حلولی نیستم   فارغ از اقوال بی‌معنیستم
لیک من دارم دل دیوانهٔ   با جنون خویش از خرد بیگانهٔ
گاه گاهی از گریبان جنون   سر کشیده آه همی آرد برون
سعیها دارد بی‌خاقانی من   سخت میکوشد ببدنامی من
لغزشی گر رفت نی از قائل است   آنهم از دیوانگیهای دل است
منتهی چون رشته باشد چنین   شاید ای دانا کنی گر غمض عین
قافیه مجهول اگر شد در پذیر   وان چه باشد شور و دور و زیر و بیر
دل بسی زین کارها کردست و کند   عشق از این بسیار کردست و کند

چون که از اسرار سنگین بار شد
نام او گنجینة الاسرار شد

بپرده بود بود جمال جمیل عز و جل   بخویش خواست کند جلوه صبح ازل
چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید   علی شد آئینه خیر الکلام قل و دل
من از مفصل این نکته مجملی گفتم   تو صد حدیث مفصل بخوان از این مجمل
بچشم خود بیند در آئینه مشاهده کرد   بدید خود را بی ضد و ند و شبه و بدل
مقدس ازلی از چه از حدوث و نقوص   منزه ابدی از چه از عیوب و علل
از آن مشاهده مشهود گشت عشق بدیع   مطول است معانی بیان آن اطول
چگونه عشق سوزنده جمیع ملل   بجستجوی محل ساز بیقراری کرد
که تا قرار بگیرد ولی ندید محل

یکی نبود

یکی نبود که چون جان بگردش بکنار   یکی نبود که چون جان کشاندش ببغل
چگونه عشق درنده تمام حجب   چگونه عشقی سوزنده جمیع ملل
امانتی شد و از بهر امتحان شد عرض   زشاهد ازلی کرد کار عز و جل
زکاینات زعالم گرفته تا جاهل   زممکنات زاعلی گرفته تا اسفل
ز قدسیان سما تا بعرش و لوح و قلم   رسا کنان زمین تا ببر و بحر و جبل
بقدر همت خود هر یکی بلی گفتند   از آن متاع ربودند اگرچه یک خردل
قبول کثرت و قلت مگر که باعث گشت   که مشتری شده مسعود و نحس مانده زحل
ولی تحمل مجموع آن نیارستند   از آنکه بار گران بود و برد بار کسل
چه بود بار بلا بود و فقر بود و فنا   چه بود بار عنا بود رنج بود و علل
رسید غیرت و شد غیر سوز و میدانست   که امر او بپذیرد بغیر او فیصل
بمدعی نسزد عشق و ناپسند بود   چه نور مهر بخفاش و بوی گل بجعل
باین نمود که بار تو نیست لا تحمل   بآن نمود که کار تو نیست لا تفعل
هنوز ناله واحسرتا بگوش رسد   بحار را ز تموج جبال را ز قلل
چو سر بجیب نمودند و سر بر آوردند   جهان کسان که بدیوانگی شدند مثل
برهنگان که در آداشان نه کذب و نه لاف   گرسنگان که در آئینشان نه غش و نه غل
بدرد مایل از آنسان که دیگران بدوا   بزهر طالب از آنسان که دیگران بعسل
چو دردمند بصحت بانتظار بلا   چو شیر خوار بپستان باشتیاق اجل
بآب تشنه و آبی ندیده جز خنجر   بشهد مایل و شهدی نخورده جز حنظل

نخورده آب بخواهش مگر که از شمشیر — نکرده خواب براحت مگر که در مقتل

عمل بشرط نمودند و بندگی کردند — بیافتند خدائی بپاین بحسن عمل

کجاست رفرف عشق العجب که در این سیر — براق عقل فرو مانده همچو خر بوحل

چو عشق خیمه زند عقل را چه جاه و خطر — چو باد رو کند پشه را چه قدر و محل

هلاک کنند ز رطل گران بارش — که مست گشته و کف بر لب آورده جمل

امل بباید و روی از سخن بگردانیم — بیا که طول سخن به بود ز طول امل

جمال آئینه و عشق و عاشق است یکی — بیان آن ز موحد بجو نه از احول

یکیست نقطه و در لوح احسن التقویم — از او بجلوه خطوط و نقوش این جدول

یکیست مشعل و در صحن این زجاجی کاخ — بهر طرف که زنی میغ و رزد این مشعل

یکیست نور و فروزان از او دو صد قندیل — یکیست نار و درخشان از او دو صد منقل

یکیست اسم و بمجموع اولیا مشهود — یکیست وحی و بمجموع انبیا منزل

یکی نهال و از او در میان هزار ثمر — یکی غزال و از او در جهان هزار غزل

یکیست شخص و ملبس بصد هزار لباس — یکیست یار و محلی بصد هزار حلل

همه در آئینه مرتضی نموده جمال — نظر در او کن و ز آخر بگوی تا اول

جمال شاهد معنی چو جلوه ها بخشد — تو هم بهر آئینه آئینه را بغا صیقل

ورت بدیده سبل هست باز پرس سبل — زهادیان سبلی از صاحبان سبل

بزن بدامن شوریدگان حق دستی — که حل شود بتو هر مشکلی است لاینحل

ز سنگ آئینه مصقول و دیده نابینا است — از آن بپا شده این اختلاف و جنگ و جدل

و گر نه از چه طریق نفاق پیمودند — که نشستند امور خدای را مختل

زیاد بودند

زیاد بودند اسرار ایزد داور — ز دست داده اند احکام احمد مرسل

هم از حرم برمیدند با خیال کنشت — هم از صمد به بریدند با هوای حبل

از آن تلعبه بازار حق فتاد شکست — وز آن قضیه بارکان دین رسید خلل

الا که راه دراز است و غول بسیار — بهوش تا نبرندت ز ره بمکر و حیل

چو شیر شرزه در آید چه جای تعریف است — ز کرکس پیر و شغال ضعیف و روبه شل

زهی بمنزلت از جمله کائنات اشرف — خهی بمرتبت از جمله ممکنات افضل

پس از خدای تو باشی اجل محمد و جانش — بجاه و رتبه و عثمان ز ما و جان اقل

اگر چه نوش بود نیش اگر ترا از یمین — و گر چه شهد بود زهر اگر ترا ز قبل

ولی عوام ز انصاف دور میدانند — که در ضلالت انعامی اند بلکه هم اضل

تو محی ازل و چاکر تو مستهلک — تو معطی ابد و مادح تو مستاصل

بخوان بدر که خویشم که نا پسند بود
تو جایگه بنجف کرده من بچار محل

بزرگ مایهٔ ایجاد و قادر ازلی — ز نور پاک جمال محمد است و علی

ز نور پاک جمال محمد و علی است — بزرگ مایه ایجاد و قادر ازلی

دو دستکار کننداند و دستیار وجود — از آن اند و دست قوی دستگاه لم یزلی

بصورتند دو ولیکن بمعنی اند یکی — مبینشان دو که باشد دو بینی از حولی

بگو بحلقه طاعت در مدینه علم — کشندهٔ در خیبر بازوان یلی

چو در گشوده شد انگه بشهر یابی راه — بلی بری نبی راه با ولای ولی

نبی کند ز ولی قصه چون گلاب ز گل — بیو لصدق درها کن طبیعت جعلی
زمانه کرد چه سر ابتذال دین وارد — چگونه عزت حق تق در دهر مبتذلی
گرفتم آنکه شود در زمانه منکر نور — عنان دل سوی ظلمت کشاند از دغلی
چه آفتاب فروزان ز شرق کرد طلوع — شود چه عابد خفاش غیر منفعلی
نبود مجال که زین بادها فرو میرود — چراغ طلعت حق با کمال مشتعلی
خدیو آئین تعصوب دین که چرخ برین — بر رمیش ز خورشید دوخته عسلی
نسیم تربیت او بود که در مه و سال — کند بباغ گهی عقربی گهی حملی
شراب تقویت او بود که در شب و روز — کند بکام گهی حنظلی گهی عسلی
چو بند که طلبید از فلک دو دست قبول — بسینه زد که لک الحکم والاطاعت لی
کنند هر دو زبان قوتی ادعا لیکن — چه مایه فرق که از اصل است تا عملی
دو کو کنند فروزنده لیک چندین فرق — میان عالم برجیس است بار جلی
بجز ولایت او قصد حق نبد ز الست — بکائنات که گفتند در جواب بلی

شها مدیح تو واجب شد است عثمان را
زبان و دل نه بذکر خفی و بانگ جلی

زندگانی حیف دانی جان منور داشتن — بوستان معرفت را تازه و تر داشتن
عرش و فرش پایه کو تست همتی کن بلند — تا کی از اینجا کدان بالین و بستر داشتن
بکسل اندام هوس ای مرغ قدسی آشیان — گرد و عالم بایدت در زیر شهپر داشتن
بهر دیناری کشی از خاکست بذر فتق وجود — بهر دنیائی کشی از کرم است کو هر داشتن
ای مسلمان تا بکی چون مسلمان زیستن — ای برادر تا بکی کین برادر داشتن
سینه خاکی کنی ز کبر و آز و شهوت تا بکی — خانه پر گندم نمودن کیسه پر زر داشتن

تا بچند

تا بچند این نخوت و ناز و غرور عجب و کبر — از غلام و باغ و راغ و اسپ و استر داشتن
این سر غدار را تا کی نهفتن در کلاه — وین تن مردار را تا کی بزیور داشتن
بی کلاه شند اندر ساحت اقلیم عشق — پای تا سر ننگ از خورشید افسر داشتن
کرده هر نقشی ولی زحمت فکندن بر قلم — خوانده هر درسی و بی منت ز دفتر داشتن
کاشف راز درون از مژه آوردن بهم — واقف سر ضمیر از لب زهم بر داشتن
کارشان بر روی نطع عاشقی پا کوفتن — شغلشان در زیر تیغ دوستی سر داشتن
بی در و بامند اما آسمان را آرزوست — بر بساط حاجبانشان جای بر در داشتن
لب خموش اما نشاید شان سر هر سو برا — لحظه غافل ز ذکر نام حیدر داشتن
شیر یزدان داور امکان خدا لو دین علی — گر وجود اوست دین را زینت و فر داشتن
باید آنکس را که مهر او نباشد ای پدر — اعتقاد اوّل بنا پاکی مادر داشتن
شخص قدرش در تمام عالم کون و فساد — سخت دل تنگ است از جای محقر داشتن
دوش در معراج توصیفش براق فکر را — کش بود در پویه ننگ از نام صرصر داشتن
خوش همی راندم بتعجیلی که جبریل خرد — ماند اندر نیم ره با آنهمه پر داشتن
تا میان ممکن و واجب که دریا ثبت ژرف — واجب آمد فلک جرئت را لنگر داشتن
عشق گفتا کز فرخم من برنشین بر تر خرام — تا کی آخر رخت بر این کند رو خر داشتن
حاجب وهم گریبان سبکرانی گرفت — کفش گستاخانه نتوان رو برابر داشتن
جز لبی این پرده هر جا دست مرتضی است — لیک بالاتر نشاید پا ز اندر داشتن

عشق گفتا ای گرانجان سبک سر لب ببند — من توانم از میان این پرده را برداشتن
از پس این پرده دست او مگر ناید برون — خود جهت چون در منزه شرکت با پیمبر داشتن
زانزمان در حیرتم کاین عجایب منظریست — تا کی آخر حیرت این پاک منظر داشتن
ممکن و در لامکان جهلست کردن اعتقاد — واجب و در خاکدان کفر است باور داشتن
عشق گوید هرچه میخواهی بیان کن باک نیست — خوش نباشد سر اسیر و راه مستر داشتن
عقل گوید حد نگهدار ای مسلمان زینهار — می نخندیشی ز ننگ نام کافر داشتن
فتنه خیزد دست اگر خواهی بیاوردن فرود — خون بریزد پای اگر خواهی فراتر داشتن
عشق گوید غایت کفر است با صدق مقال — عاشقانرا باک از شمشیر و خنجر داشتن
عقل گوید تا بکی زین فکرت و آشوب خیز — دل مشوش ساختن خاطر مکدر داشتن
در بر اغیار سر حق نکو زشتست زشت — پیش چشم کور آینه سکندر داشتن
ای علی ای معدن جود و جلال و فضل و علم — جز تو کس را کی رسد تیغ دو پیکر داشتن
جز تو کس را رسد در کعبه اید ست خدا — سیحا با پای بر دوش پیمبر داشتن
فاش میخواندم خدایت در میان خاص و عام — گر نبودی کفر مطلق شرکت داور داشتن
من نمیگویم خدائی لیک بی توفیق تو — باد برگی را نیارد از زمین بر داشتن
من نمیگویم خدائی لیک بی تائید تو — شاخ را قدرت نباشد برگ یا بر داشتن
من نمیگویم خدائی لیک بی امداد تو — نطفه را صورت نبندد شکل جانور داشتن
من نمیگویم خدائی لیک میکرد و پسر — در رحم زن را کنی گر منع دختر داشتن
من نمیگویم خدائی لیک باید خلق را — بر کف تو چشم روزی مقدر داشتن
منکرانرا هم سر کار او فتد آخر بتو — تا گزیر آمد رسن از زره بخیبر داشتن

نوح را

نوح را کشتی بگرداب فنا بودی هنوز — گر نه او را بودی از لطف تو لنگر داشتن
طبع من از ریزش دست تو از شعر لغز
زانکه عمان راز باران است گوهر داشتن

میدهی ساغر بیاد آن لب میگون مرا — ساقی امشب میکنی تا کی لبالب خون مرا
مدعی پیوسته گوید عیب او غافل که عشق — چهرهٔ لیلی نمود از دیدهٔ مجنون مرا
در درون خلوت دل عشق آن زیبا جمال — در نیامد تا نکرد از خویشتن بیرون مرا
صد هزار افسون بکارش کردم و رامم نگشت — تا که رام خویش کرد او با کدام افسون مرا
چشم او آمد بیادم هوشیاران همتی — تا چه دارد در شبستان شحنه بند چون مرا
چشم بیمارش چنین کرده است بیمارم که نیست — چشم بهبود و تن آسانی ز افلاطون مرا
در بهای بوسه عقل و دل و دینم گرفت — باز میگوید که نه هم کردهٔ مغبون مرا
هر مراد یون خود کرده است و سیدانی یقین — کالتفات خواجه نگذارد بکس مدیون مرا
شاه عمرانی علی آن کاحمد مرسل مدام — گفته‌اش هستی تو اندر منزلت هارون مرا
همچو قارون با وجود لطف او خاکم بسر — گر بچشم آید تمام دولت قارون مرا
چون نگشتم چیرا مونا بد خواهان او — در دو غم کشتی نمیآرد به بیراموت مرا
بهر مدح حضرتش عمان ز شعر آبدار
چون صدف خاطر پر است از لؤلؤ مکنون مرا

ولد ایضاً

بر بخت صفا و نشاط از خم غدیر بجام — صلای سرخوشی ای صوفیان دردآشام

دمید نیر الله از چه طراین قوام که برد ز آینهٔ روزگار زنگ ظلام
چه خوش نسیم ست الله که از تبسم او شکوفه طرب از هر کناره شد بسام
مشام شیران شد زین نسیم عطر آمیز چه باک از آنکه سگان را فزود گرفت زکام
غلام روی کسی ام که بر هوای بهشت زجا بخیز و خرامی بهشت روی غلام
بریز خون کبوتر ز خلق بط بنشاط بساغر ای بط طاووس چهر کبک خرام
می کهن بچنین روز نو بفتوای عقل بخور حلال که این پس محرم است حرام
نه پای عشرت باید بیام گردون کوفت رسد ره صدره برتر نهاد باید گام
همین همایون روز است آنکه ختم رسل محمد عربی شاه دین رسول انام
شعاع یثرب و بطحا فروغ خیف و منا چراغ سعی و صفا آفتاب رکن و مقام
فرو کشید ز بیت الحرام رخت برون باتفاق کرام عرب پس از احرام
طواف خانه حق کرده کادمی و ملک یسجدون له ذوالجلال والاکرام
ز بعد قطع منازل در این همایون روز عنان کشیده بخم غدیر ساحت مقام
رسول شد ز خدا از پی رسول روح القدس که ای رسول بحق حق ترا رساند سلام
که ای بخلق من ار فرست خلیفة المنصوص بگوش کامد نصب خلیفه را هنگام
ازین زیاده منه آفتاب را بکسوف ازین زیاده منه ماهتاب را بغمام
بسی است شر حقیقت نهفته در صدف درش گشا که ز گل رنگ خوش ز عنبر فام
یکیست همدم ساز تو دیگرانش غماز یکیست محرم راز تو دیگران نمام
بلند ساز تو تا دیدهای بی آهو دهند فرق سگ و خوک و روبه از ضرغام

بساحت

بساحت سید دین منبر از جهاز شتر که تا پدید کند هرچه شد باو الهام
بر آن برآمد و اسرار حق هویدا ساخت بلند کرد علی را بدین بلند کلام
که من نبی شمایم علی امام شماست زدند نعره که نعم النبی نعم الامام
تبارک الله ازین رتبه کز شرافت آن مدام آب درآید بدیدهٔ اوهام
گر او نه حامی شرع نبی شدی بسنان ور او نه حامی دین خدا شدی بحسام
که باز جستی مسجد کجا و دیر کجا که فرق کردی مصحف کدام و زند کدام
گر او ز روی صمد پرده باز نگرفتی هنوز کعبه حق بد مدینة الاصنام
علیست آنکه عصا زد بآب و دریا را شکافت از هم و زد در میان دریا گام
علیست آنکه نشست اندر آتش نمرود علیست آنکه بآتش سرود بردا و سلام
علیست آنکه بطوفان نشست در کشتی معاشران را از بیم غرق داد آرام
غرض که آدم و ادریس و شیث و صالح و هود شعیب و یونس و لوط و دگر رسل بتمام
بوحدتند علی کز برای رونق دین ظهور کرده بهر دوره بدیگر نام
ازین زیاده مزن بحر شتر کالطبع بکش عنان که عوام اند خلق کالانعام
زبان بکام کش ای خسرو سر که میترسم بکشتن تو برآرند تیغها ز نیام
تو آینه بکف اندر محله کوران نداکنی که ببینید خویش را اندام
زهی امام همام ای امیر پاک ضمیر که با خدائی همراز و همدم و همنام
بجز که تو فلک را همی سجود و رکوع بدر که تو ملک را همی قعود و قیام

بهمین حکم تو سیارست نور در ابصار — بفر امر تو جاریست روح در اجسام

تفقدی ز کرامت بسوی عاشق کن — که از ولای تو بیرون نمیگذارد گام

بجز مدیح تو کاریش نیست سال و مه — بجز ثنای تو شغلیش نیست صبح و شام

محبت راه ترا شهد عشرت اندر کاس — عدوی جاه ترا زهر حسرت اندر جام

وله ایضاً

دو هفته ماه منی ای لعبت بهشتی رو — دگر چه شد که ز من کردهٔ تهی پهلو

تو سرو نازی و بر چشم منت باید جای — که جای سرو لب جو خوشترست بر لب جو

ترا است نازش کبک و خمیدن طاوس — ترا است صولت شیر و رمیدن آهو

بزلف بیجانه بنهادهٔ دو صد نیرنگ — بچشم فتان بنهفته دو صد جادو

کهی سراغ کنی از دلم کهی از تن — بجان خود که تو واقف‌تری ز هر دو

مراست یکتن و آنهم هلاک آن رخسار — مراست یکدل و آنهم اسیر آن گیسو

تو در خرامش و نازی و من ز فرقت تو — زنالها همچو نالم ز مویه همچون مو

خوشا نگاه مخمور چشم و تافته زلف — بناز پرده برافکنده زان رخ نیکو

برای دلها زنجیر هشته از طره — بقصد جانها خنجر کشیده از ابرو

چنان بطنازی برزنی که شیر بر نخچیر — چنان بگیری بر دل که باز بر تیهو

ز درد و کوه هر حمله کنی مرا کلبه — ز مشک و عنبر منشور کنی مرا مشکو

همی بنالی سر خود بتابش رخسار — همی بنازی بر من به پیچش گیسو

کهی بگوئی کو لاله را بدیر بنفشان رنگ — کهی بگوئی کو مشک را بدیر بنفشان بو

مرا بگوئی

مرا بگوئی کز منصفی بیا و ببین — مرا بگوئی کز منکری بگیر و بگو

کهی بگوئی جامی شراب ناب بیار — کهی بگوئی مدحی ز بوتراب بگو

علی امیر عرب پادشاه کشور دین — که هست در خم چوگان او فلک چون گو

مروتش را زین نغزتر کجا برهان — فتوتش را زین خوبتر دلیلی کو

که داد در ره حق گاه جوع نان بفقیر — که داد در سر دین روز فتح سر بعدو

گرفت کشور دین را بضرب شمشیر — شکست پشت عدو را بقوت بازو

بدست قدرت در بر گرفت از خیبر — چنین بباید دست خدای را نیرو

باو اعادی اگر کینه ور شد نه چه غم — کجا ز بانگ سگان شیر را رسد آهو

غلام درگه او گر غلام و گر خواجه — کنیز مطبخ او گر کنیز و گر بانو

زهی بر آفت و الطاف یکسان ترا بار — خهی برحمت و انصاف نیکو کار اشو

ز روی مدح توام وز پرده برگیرم — اگر چه نسبت کفرم دهند از هر سو

تو آن عدیم عدیلی که بهر معرفتت — هنوز آدم را سر بجیب تست فرو

یکیت خواند از صدق اولین مخلوق — یکیت گوید نی لا اله الا هو

خدات خوانده ولی مصطفات گفته وصی — توهم گزیدهٔ اوئی و هم خلیفه او

هوا نبارد گر گوئیش بقهر نبرد —

من و مدیح تو وین عقل بینوا حاشا — ز وضع خانه چگوید که نیست ره در کو

زهر جانب غزلان ببین و شعر ترش — که طعنها زده بر شعر خواجه و خواجه

ثنا و مدح ترا حد و حصر نیست ولیک — بدید قافیه زین بیش طبع قافیه جو

همیشه تا که زسنک وسبو زنند مثل ؛ هماره تا زنفاق ووفاق آید بو

موافقان تو دایم کرانبها چون سنک
منافقان تو دایم شکسته دل چو سبو

دایم بیاو قامت آن سرو کشمری — مارا چه بید لرزد قلب صنوبری
الله که قامت الف آسای آن نکار — مانند دال پشت مرا کرده چنبری
بهرام و تیر و کیوان در رتبه کیستند — ای زهره ترا مه و خورشید مشتری
جامی بده که خاطر توحید زای من — شیر آورد زشوق بپستان مادری
طوطی فکرتم ز در آری طرازها — مقدار بشکند بسخن کهنه دری
بکشاید از نشاط سر نافهٔ مراد — وآفاق را بتوفه مغز از معطری
سر برزند زکلشن تحقیق من کلی — الفرع فی الثریا والاصل بالثری
منکر بخاکساری و بی دست و پاییم — آبی فراهم آورد بنکر شناوری
عشقم زسدره صدره بالا کشید و ماند — عقل از روش که کردی دعوی صرصری
حفظ الجناح روح الامین کر کند رواست — یا همرهی عشق من از سست شهپری
بی رهبری عشق بسرچشمهٔ مراد — کی رهبری هم ار کند خضر رهبری
هم ستهان نتیجه عشق است و هم زمین — هم آدمی ملازم عشق است و هم پری
الله که عمر میش بها تر ز ممکنات — از دست شد بهرزه در آیک و خودسری
کامی براه عشق نکشتیم رهسپار — اوخ که کشت عمر کرانمایه اسپری
بالله که ننکری بجهان از سر نشاط — ای نفس اکر بدیده تحقیق بنکری
وردانی انکه عزت و ذلت کدام است — درویشی اختیار کنی بر توانکری

طاوس

طاوس باغ جنتی ای از خبر تهی — طوطی شاخ سدره ای از خرد بری
در سنکلاخ صفحهٔ لومان چه میچری — در تنکنای عرصه زاغان چه میپری
عرشی هزبر باره کرکان چه میروی — قدسی غزال در صف خوکان چه میچری
بانک هم آشیانان از هر طرف بلند — تو خوش عبور داده بسر کوچهٔ کری
موسی ز آدمیت محو لقای حق — تو سرخوش پرستش کوساله زخری
چوکانی از ارادت اکر نبودت بدست — کی مرد وار کوی سعادت بدر بری
بی صدق و بی خلوص بدرکاه مصطفی — سلمان از کجا دهدت دست و بوذری
عارف کسی بود که کند کاه اتفاق — در آب ماهیی و در آتش سمندری
هم سنکی ار نماید محنت بکوه قاف — یکجو بحکم او نتواند برابری
صدره زموج خیز حوادث بچابکی — بیرون کشیده رخت بری دامن از تری
سر کر نهد بخشت ز روی بلاکشی — تن کر دهد بخاک ز راه قلندری
بهتر ز قاقمش کند آن خشت بالشی — خوشتر ز سندسش کند آن خاک بستری
در سر هوای حق و بجان شور احمدی — در تن نوای دین و بدل مهر حیدری
دارا آیین که از پی بوسیدن درش — صد بار پیش جوزد سلیمان سکندری
قدرش بملک امکان نسبا همانسبت — آن در بزرکواری و این از محقری
پیشی کرفته ذات شریفش بممکنات — وز هر جوان جوانتر با این معمری

هرگز نداشت صیقل شمشیرش ار نبود　　آینهٔ مکدر دین این منوری
تا شخص مصطفی را شهری بود ز علم　　او را بود بدان شهر از مرتبت دری
فخر کرده ام طلا بولایش مس وجود　　ای مدعی بیا و ببین کیمیا گری
مدحش نوشته می نشود تا بحشر اگر　　اعضا نکنند کلکی و اوراق دفتری
ای صادر نخست که در رتبه خلق را　　مشتق هست و ذات تراهست مصدری
امروز پرده از رخ مدحت بر افکنم　　نسبت گر این و آن ندهندم بکافری
الله اکبر از تو که هر کس تراشناخت　　از دل کشید نعرهٔ الله اکبری
مقصود حق بخلق شناسا ندن تو بود　　بر هر که دار خلعت خاص پیمبری
کشتی نوح غرقه بدی گر نکردیش　　عون تا باد بانی و حفظ تو لنگری
یوسف بدامن کرمت دست زد همی　　کز دست رفت دامن مهر برادری
از بر تو اشارت برد و سلام تو　　آذر بهور آزر ننمود آزری
آنجا که مهر تست بمستوجب عذاب　　دوزخ کند بهشتی و زقوم کوثری
پس در قرار جار محالم گرفت دل　　یا من هو المجاور بالساحت الغری

هر کس که این قصیده شنوا
امروز ختم کشته بعالم

ولد ایضاً

پس فشرد از پنجه چید　　بسته شد راه نفس بر
گر هجوم لشکر امانع　　غرق خون کردی چه

هرچه از

هرچه از گردون مروت جستم از مردم　　در وجود آن کیمیا فرشدی این عنقای من
شد بپایان عمر و امروزم نشد بهتر ز دی　　بازگویم به شود زا امروز من فردای من
نور چشم و روزش تا مایه بود ندی بدست　　گرم بد بازار هر سودا اگر از سودای من
تا چه کور ام فریبد چون عروسان این عجوز　　رنج من آید غافل است از دیده بینای من
معرفت کالا و عقلم پاسبان و نفس دزد　　در کمین تا کی کند فرصت برد کالای من
خواستم در مدح او همراهی از دل گفت رو　　من علی الله هیم ترسم شوی رسوای من
سر بگوش عقل بردم گفت دست از من مدار　　کاندرین ره قدرت رفتن ندارد پای من
کافری بین کاندر اسفل پایه تعریف او　　میرود تا نه فلک بانگ انا الاعلای من
امتحان از زلف لیلی را بجنبان سلسله　　پس ببین دیوانگیها می دل شیدای من
کی خبر دارند زاغان جگر خوار مجاز　　از حقیقت گوی طوطی شکرخای من
گرچه استحقاق دارم لیکن از انصاف نیست　　در دل این جای او با در آتش جای من
راه باریک است و شب تاریک و چاه از حد فزون　　دستگیری کن خدا را تا نلغزد پای من
من کیم عمان و پنهانی سخن را موج زن
گر گواهی خواهی اینک طبع گوهر زای من
تمام شد چهارشنبه فی تاریخ پنجم شهر
سنه ١٣١٤

هذا کتاب معراج المحبة در مراثی
اهلبیت اطهار

الا ای پیک رفرف سیر غایب — که باشی شاه غایب را تو حاجب
گذر کن سوی آن اقدس حظیره — که باشد نام آن خضرا جزیره
بگو مشت گلی آلوده بر خون — همی گوید کرای تمثال بیچون
روا نبود که با مثل تو حجت — ز ابناء زمانی جویم حاجت
الا ای خاتم شاهان بر حق — خلیفه حق بحق دارای سنجق
الا ای شهسوار ملک هستی — الا ای داور بالا و پستی
الا ای مالک کل ممالک — الا ای رهنمای هر چه سالک
الا ای وارث تاج پیمبر — الا ای حامل تیغ دو پیکر
الا ای مونس غمدیده دلها — الا ای قهرمان آب و گلها
الا ای منفرد از آفرینش — وجودت واجب غایب ز بینش
الا ای علت غائی ایجاد — که شد کونین از بود تو آباد
الا ای صاحب امر الهی — تو ئی فرمانده از مه تا ماهی
الا ای بنده خاص یگانه — رسول دو مین اندر زمانه
الا ای شهسوار ملک توحید — مکن ما را ز لطف خویش نومید
قضا فرمان پذیری در بر تو — قدر بیقدر خاکی بر در تو
تو ئی آن والی یکتای بر حق — که از امرت قلم گردید مشتق
~~[illegible]~~
تو ئی سرلوح دیوان خدائی — تو ئی کرسی نشین کبریائی
تو ئی شمع شبستان نبوت — تو ئی خورشید افلاک مروت

روایة

تویی طفل وجود عشق را تاب
تویی مفتاح هر مشکل ز هر باب

بکوی عشقت اندیشه کشته مجنون
ارسطالیس و بقراط و فلاطون

تویی کیفرکش از خون خدائی
ترا زیبد چنین قدرت نمائی

تویی قائم باحکام الهی
تویی عالم ضمایر را کماهی

تویی واقف ز اسرار نهانها
تو بخشیدی تنطق بر زبانها

نشاید خواست از خورشید روشن
که نور آید ز کیا هستان بیفکن

نباید گفت با ابر گهربار
ببار ای ابر باران در نگه زار

الا ای داور ملک کرامت
مکن محروم از انعام عامت

مرا این یک حاجتم دایست و دیرین
بشام تار و اندر روز روشن

که وحی آید مرا در هر فریضه
بدرگاه جلالت این عریضه

که تا نام است از کانون و تشرین
شهنشه باد دایم ناصرالدین

وجودش ز هر بد دور گردان
دلش را تا ابد مسرور گردان

عزیزش دار بر اورنگ شاهی
مددبخشش بگاه دادخواهی

ز رمحش فتح مشکن رهبت قامت
ظفر را همرکابش تا قیامت

صبا ای خوش خرام عنبرآمیز
که چون شب زنده‌داران سحرخیز

برو از من بگو شاه جهان را
نظر کن در زوایا خستگان را

که از امید شاهی تو هستند
بجان و دل ثناگوی تو هستند

تجدید مدح شهریار کامکار ایدالله سلطانه و اید اعوانه

پس از نعت رسول و دوده پاک
که برتر وصفشان از وهم و ادراک

سرایم مدحت سلطان باذل
جهانبانا ناصرالدین شاه عادل

طراز تاج و تخت پادشاهی
گواه او بشاهی مهر و ماهی

کلاه

سرش در خور کلاه خسروی را
برش زیور قبای پهلوی را

که جنگ و جلادت اژدهاوش
عنان پیچ و سنان گیر و کمانکش

امل گردیده برگرد بنانش
اجل خوابیده در نوک سنانش

به بسند کوه اگر زخم پرندش
چو نی خیزد نوا از بند بندش

بود اورا بگاه رزم و کینه
دل یک بیشه شیر نر بسینه

بر آن باره که گردون گردانش
زده داغ هلال از نعل گران

گره شیر فلک دارد ابرو
ز بیم تیغ او چون شاخ آهو

چو لرزد رمح او از شوق جوشن
کل افعی شود هر حلقه بر تن

کجا از پرنیان آنگونه سوزن
گذر دارد که تیر او ز آهن

کمندش حلقه حلق دلیران
نیام خنجر او مغز شیران

جهان این قدر سیم و زر ندارد
که ابر دست او در جود بارد

نهد انگشت اگر بر آب دریا
رود ز آن موج گوهر بر ثریا

الا ای تاج ور شاه ظفرمند
خداوندان گیتی را خداوند

چو مدح حضرتت را میسرودم
سروش از آسمان گفتی درودم

در معنی در این هنگامه سفتم
بنام نامیت این نامه گفتم

قبول شه اگر گوید نویدم
ز بخشایش روا سازد امیدم

زنم زان فخر پا بر تاج خورشید
نیارم سر فرود بر تخت جمشید

از آن اکسیر زر سازم مس را
کنم منعم وجود مفلسم را

اگرچه پیشه من شاعری نیست
که طبع شعر غرا از ساحری نیست

نمودم شعر سازی را بهانه ‌‌ — که گویم مدحت ای شاه یگانه
الا تا هست گیتی شاه باشی — بچرخ شهریاری ماه باشی
بگردد گردش گردون بکامت — نوازد نوبت شاهی بنامت

هو المعین

بسم الله الرحمن الرحیم

سر این نامه نام آن خداوند — که از عشق آفریده عالمی چند
خداوندی که بخشنده جان داد — بحرفی نظم این کون و مکان داد
بدست قدرتش موت و حیات است — گواه وحدت او ممکنات است
بفصل دی مزاج مرگ داده — بهاران را نوا و برگ داده
دهد مر سالکان را رنج و زحمت — بگمراهان فراوان جاه و عزت
خرد را آگهی این ماجرا نیست — نگارش صحبت چون و چرا نیست
شه دنیا و دین سلطان لولاک — مکرر گفت ربنا ما عرفناک

فی المناجات

الهی جرمم از اجرام کهسار — فزون گشت از شمر بیرون ز مقدار
هوایم غالب آمد عقل مغلوب — هوس فرمانروا نفس محبوب
تن از بار معاصی گشته رنجه — دل اندر چنگ شیطان در شکنجه
سر از سرپیچی فرمان داور — که دو نی خشک ماند بر سر دار
الهی خودم رو هیچ سوئی — بدرگاهت ندارم آبروئی
شد از خاطر مرا افکار تدبیر — ز نادانی و گمراهی و تقصیر
همی ترسم که در روز بلاخیز — کند تنگم از عذاب آتش تیز
الهی روشنم کن قلب تاریک — ز خویشم دور کن با خویش نزدیک

بدنیا و

بدنیا و عقبی هر چه بینم — نه بینم جز تو بس نعم المعینم

فی نعت الرسول صلعم

دلا بار گنه با صد تمنا — بنه بر آستان شاه بطحا
محمد اسم اعظم منبع جود — که از او هر وجودی هست موجود
صفی و نوح و ابراهیم و موسی — ذبیح و حشمت الله و مسیحا
رسولان خدای فرد داور — طفیل ذات او هستند یکسر
نبی الرحمه جز او در دو عالم — نباشد هست این دعوی مسلم
در آن روز یکی یک تن دادرس نیست — جز او پیغمبری فریادرس نیست
شهی کز فرط جاه و عز و رفعت — به پشت انداختی مهر نبوت
شگفتم زین خداوند خدا جو است — نمیدانم چه باشد هر چه هست اوست

فی منقبة امیر المؤمنین علی علیه السلام

نباشد در همه عالم قرینش — مگر آنکس که باشد جانشینش
علی سلطان دین نفس پیمبر — خدا را در صفات ذات مظهر
نبی را ابن عم و پشت و بازو — خدا را دست و چشم و گوش و پهلو
امیری در لباس پارسائی — شهی دارای ملک کبریائی
لودی ذره ای هر ملک شد و ضال — یکی از بندگانش عقل فعال
خداوند سمند تیغ میدان — شه مردان عالم شیر یزدان
دم صبح ولایت از دم اوست — یداللهی نگین خاتم اوست
من و تحریر نعت شه کماهی — شریکم با قلم در روسیاهی

شبی دل با من آغازید غوغا
که ای شوریدهٔ مهجور شیدا

ترا چون حاصل از این زندگی نیست
ترا محصول جز شرمندگی نیست

گذشت عمر در بیهوده کاری
همانا غافل از روز شماری

نه استقراری داری نه فراغت
نه آرام و نه آسایش نه راحت

نه خود شناختی تا حق شناسی
نه بر پا داشتی حق را سپاسی

ترا مقصود از این رنج و محن چیست
بمن گو معنی حب الوطن چیست

بیانی چه میداند وطن را
نداند خود ز آسایش محن را

غرض از معرفت بافی دل من
بخون آلود این مشت گل من

خرد را پا کشیدم اندر این کار
شکایت بردمش از دل بناچار

که دل آتش فکنده در وجودم
همی سوزم هویدا نیست دودم

گهی خواهد وطن از بهر آرام
گهی شیدا شود بهر دلارام

گهی تفریق عشق و عقل خواهد
گهی شرع عیان و نقل خواهد

علاجی کن سر سودائیم را
دل دیوانهٔ هر جائیم را

نفس را چون نسیم صبحگاهی
نمایان شد سپیدی از سیاهی

مرا فرمود عقل دور اندیش
که ای بیچارهٔ گمگشته از خویش

بانجائی که جان بگرفت ماوی
وطن را دان یقین باشد در آنجا

پس اگر گفت کای شیدای ناکام
کمال عقل را عشق آمده نام

شد از این داوری دل در تلاطم
ز حیرت کرد دست و پای خود گم

زبانم از گفتگو گردید الکن
ببست از گفتن ذوقی بیانم

چو سرگردانیم گردید حاصل
سروش غیبم حل کرد مشکل
وطن

وطن بنمود با صد لطف و نوازش
حدیث عقل و عشقم کرد تحقیق

دُرِ معنی در این هنگامه ام سفت
بگوش دل نهانی این سخن گفت

فضای حلق میدان زبان است
تماشای دل اندر لامکان است

وطن مهر علی باشد مسلّم
بهر جائی که خواهی باش بیغم

بود عقل اولین مخلوق معبود
که از ایجاد عالم اوست مقصود

وگر خواهی شوی از عشق آگاه
مر او را داستانی هست جانکاه

زده بر عرش حق این عشق مطلق
ز خون خویشتن نقش انا الحق

بنای عقل را ویرانه کرده
فراز عرش یزدان خانه کرده

اگر عشقی بعالم هست این است
خطا گفتم که خود عشق آفرین است

لوای عشق اندر خافقین است
نگین خاتم خاتم حسین است

الا ای عشق بی پروا جانباز
که بنمود لامکان را جز تو شهباز

غم جانبازیت را بی کم و بیش
رقم کردم ز خون دیدهٔ خویش

که فردا چون برافرازی علم را
شفاعتگر شوی جمع امم را

شود این دفتر با فرّ براتم
دهد از آتش دوزخ نجاتم

دلا آغاز کن این داستان را
بنظم آور حدیث راستان را

نوائی زن بجانم بی کم و کاست
باهنگ حسینی از ره راست

آغاز داستان مردن معاویه علیه الهاویه و خلافت یزید پلید از او

چو شد پور ابوسفیان ناپاک
سوی آتش روان از روزن خاک

چو آتش دید روی میر بدبخت
شد از اهل منبر ندش آرزو سخت

شد از لوث وجودش پاک چون خاک
بجای او که این شد پور ناپاک
ندید او پادشاهی در مقابل
نه او را مدعی مردی عاقل
چو خود را دید میر ملک لشکر
نبرد آورد با خلاق داور
چو اندر خون یزدان پنجه آلود
ز خجلت سر بزیر افکند نمرود
قضا طراح شد طغیان مؤسس
قدر معمار و چرخ آمد مهندس
فلک تا بوده این بد ترا کار
که کین جوئی ز آل اطهار
بخون بت پرستان ستمگر
کشی کیفر ز اولاد پیمبر
سر ثار الله و فرزند رحمت
بریدی با هزاران رنج و محنت
جز از پور معاویه زنازاد
که فرمودت سپهرا خانه آباد
مشو غره که کارم کرد کینت
که سازنده تو خیر الماکرینست
یک از عمال ظلم و جور و کینه
ولید عتبه بود اندر مدینه
که در عهد معاوی بود عامل
بعصر خویش کفری بود کامل
بدوران یزید آن کفر مطلق
نشد معزول آن بیگانه از حق
نوشت از بهر آن مرد کافر
ستاند بیعت از انصار و مهاجر
خصوص از سرور سالار امت
حسین آن شاه برنایان جنت
اگر کردت اطاعت شاه ذیجود
دگر ما را نباشد هیچ مقصود
وگرنه از تنش بردار آن سر
که بودی زینت دوش پیمبر
بنزد من فرستش در بر من
گر آن بیسر بتن ماند سر من
ولید عتبه چون دید آن رقم را
بر خود خواند مروان حکم را
سخن با

سخن با یکدگر گفتند بسیار
که تدبیری نمایند اندر این کار
در آخر گفت مروانش که ای میر
ز من بپذیر کاین هست تدبیر
نخواهد کرد بیعت شاه ابرار
نباشد چاره جز قتلش بناچار
ولیدش گفت ز این جور و ستم داد
چه بودی گر مرا مادر نمیزاد
شب آمد گشت مهر از دیده پنهان
نشست اهریمنی جای سلیمان
رسولی را ولید کفر بنیاد
با حضار شه ایمان فرستاد
شه کونین با سی تن ز یاران
روان شد سوی دار الحکم شیطان
پس از تعظیم و تکریم شه داد
ولید آن سرور دین را خبر داد
که شد از گردش این چرخ وارون
جهان را حالتی از نو دگرگون
معاوی بست بار و زین جهان شد
ابر مسند یزیدش حکمران شد
مرا فرموده آن سلطان شافی
که بیعت گیرم از مردم تمامی
خصوصا از تو ای مخدوم جبریل
ستانم بیعت از بهرش بتعجیل
شهش فرمود کاین در وقت تنگست
شب است و باز هنگام درنگست
چو فردا آفتاب عالم افروز
نمایان گردد از این چرخ پیروز
یکی نو انجمن برپا نمائیم
سخن از هر دری با هم سرائیم
شود معلوم از گفتار و کردار
خلافت گر ترا باشد ستمکار
ولید از شه چو بشنید این سخن را
پذیرا گشت سلطان زمن را

بگفتش ای شه صوابست آنچه گوئی   نفرمائی تو هرگز جز نکوئی

سر و سرهای خویش ای شاه والا   قرار کار را بگذار فردا

چو اینگفت و شنو مروان دل سخت   شنید از شاه و زآن میر بدبخت

بگفتا عذر این شه نا قبول است   تو خود دانی که فرزند رسول است

اگر بیرون شود زاینجا نه بدر   نخواهی دید او را بار دیگر

مده مهلت بگیرش بیعت ای میر   دگرنه سر ز تن ببرّش بشمشیر

رها برخواست شاه عرش مأوا   بمروان گفت کای فرزند زرقا

نخواهد گشت خونم دستگیرت   تو خواهی کشتنم یا آنکه میرت

چو از آنخانه فرزند پیمبر   برون شد گفت مروان ستمگر

که از امرم تخلّف کردی ای میر   نداری رای خوب این زشت تدبیر

ولیدش گفت کای مردود گمراه   تو خود آگاهی از احوال این شاه

دهندم گر همه دنیا سراسر   نخواهم کشت فرزند پیمبر

یقین دارم که اندر پای میزان   بود خونخواه او خلاق سبحان

وداع حضرت سید الشهدا علیه السلام با خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله

نشاط افروز بزم کامرانی   بساط انداز عشق جاودانی

بهاء افزای عرش کبریائی   سریر آرای ملک رهنمائی

چو شد دلتنگ از جور زمانه   سوی بنگاه رحمت شد شبانه

شد اندر

شد اندر روضهٔ سلطان لولاک   ز درد هجر رخ میسود بر خاک

یکی نوری در آندم گشت ساطع   میان عقل و عشق افتاد مانع

غرض سرّی بود از رخشیدن نور   که امشب عنقریبت دیدار دستور

برون آمد ز درگاه پیمبر   روان شد سوی خلوتگاه مادر

در آن خلوت چو آن عشق افزون شد   مشام جان ز زهرا عنبرین شد

ندائی آمدش ز آن ابرگزیده   که ای ختم رسل را نور دیده

بدیدار تو ای دلدار فرزند   شب و روزم بجنّت آرزومند

نیاز و ناز آن فرزند و آن مام   نداند کس بغیر از فرد علام

شب دیگر چو این چرخ ملمّع   ز گوهرهای انجم شد مرصّع

مه چرخ امامت شاه عشاق   بدیدار پیمبر گشت مشتاق

بآئین شب پیشین دگربار   بدرگاه مقدّس سود رخسار

منوّر شد حرم زان پرتو طور   عیان شد معنی نور علی نور

گهرهای تر از گنج نهانی   نثارش کرد از جزع یمانی

برون آمد ز مرقد شاه سرمد   سروشان همرهش بیحصر و بیحد

شنید از عشق بوی ذوالمنن را   ببر بگرفت جان خویشتن را

کلیم عشق با معشوق جانی   شد اندر گفتگوی لن ترانی

همی گفتش که ای سردار رحمت   نجاتم بخش از رفتار امت

خروج امام علیه السلام از مدینه

که جانان از دست امّت کشته رنجور / مرا با خویشتن کن زنده در گور
حسین عشق چون زد این نوا را / بشور انداخت جان مصطفی را
بگفتش کای بهین ذریّهٔ من / بمحشر مایهٔ فخریهٔ من
ترا خواهد خدا ایت کشته بیند / تنت در خاک و خون آغشته بیند
کنون ساز سفر میکن مهیّا / شتابان شو سوی عیش مهنّا
فضولی گفت تا ای مرد لافی / نهٔ زاهل خبر بیهوده بافی
تواتر آمد اندر این روایت / که اندر خواب آمد این حکایت
بدو گفتم که ای مجبور کلفت / نباشد عشق را با خواب الفت
ترا سر میخراشد نقل اخبار / مرا دل میخراشد فدیٔ آثار
رسول و مرکه حاشا زین تخیّل / حسین و خواب کلّا زین تعقّل
نصیحت گوش کن گر مرد حالی / خذ العلم من افواه الرّجال
چو شد تاریخ از برای جستن کین / بجنگ آسمان زد زین زرّین
شه کونین سلطان قبایل / نبی خلقت علی خوی و خصایل
طلب فرمود سلطان جوانان را / برادرش آن امیر کاروان را
بفرمودش که ای با جان برابر / بمن از هر برادر مهربان تر
بسیج راه بیت الله میکن / حریم الله را آگاه میکن
برادر با برادرزادگان را / ز مردان و زنان پیر و جوان را
که عشقم میکشاند سوی بیتم / بجا یک تن نماند ز اهل بیتم

فهیّا چون

فهیّا چون کنی خیل خدم را / برون آور تو بانوی حرم را
نشان بر محملش با عزّ و تمکین / که باشد او چراغ حجلهٔ دین
زنان و کودکان بنشان بمحمل / که در این شهر ما را نیست منزل
بزن بر کوههٔ خنگ نبی زین / که معراج منست آن زین زرّین
خبر میده هر آنکس را که از ماست / مهیّا گردد عبّاس آنچه میخواست
برون از خانه با خیل و خدم شد / خداوند حرم سوی حرم شد
چو زد ناقوس عشقش این ترانه / ز زنگ عقل اوّل شد زبانه
جهانی دید پر آشوب و تشویش / اقامت کرد اندر خانهٔ خویش
وداع عشق با عقل نخستین / بد از هجرت شعبان سال ستّین
سمر شد در همه اطراف عالم / که از یثرب بر آمد نقش خاتم
ببطحا رفته و مأوا گرفته / چو حق بر مرکز خود جا گرفته
نموده پای تخت خویش مکّه / زده بر سیم عشق دوست سکّه

نامهٔ کوفیان لئام بحضرت امام همام علیه السلام

نخستین آمد از کوفی جماعت / عرایض بهر حجّت بی لجاجت
پیاپی پیکشان از راه و بیراه / بحضرت آمدی در گاه و بیگاه
نوشته جملهٔ سلطان لولاک / که از شدّاد امّت شد جهان پاک

بجای او یزید آن کفر مطلق | نموده غصب جای شاه بر حق
نزیبد تخت را غیر از تو شاهی | نباشد خلق را جز تو پناهی
توئی شرع نبی را اصل منهاج | توئی زینت فزای افسر و تاج
توئی چشم خدا بین پیمبر | توئی تمثال فرد حی داور
روا باشد که با مثل تو شاهی | کند بر ما تحکم دین تباهی
که خمارست و سگباز است و خونخوار | سراپا ننگ و از پا تا بسر عار
مهیا گشته ای ما دارای کیهان | سپاهی از ستارهٔ چرخ افزون
همه مرد افکنان رزم دیده | همه آهن دلان برگزیده
اگر با ما شوی ای شه تو نزدیک | کنیمش روز روشن شام تاریک
فرود آریمش از آن عزت و جاه | نگون از تختش اندازیم در چاه
نوشته دیگری از انجماعت | هزاری نزد سلطان شفاعت
چه باشد گر بما منت گذاری | کنی بر شیعیانت مهر یاری
صبا معماری گلزار کرده | نگارستان چین را خار کرده
جهان گردیده ز استبرق مخلع | فتاد از دوش وی دلق مرقع
نثار کرده سرو از ابر آزار | تو اگر گشته باغ از لطف دادار
تو ای ریحانهٔ گلزار توحید | مکن ما را ز کوی خویش نومید
بدین منوال بود آن نامه کل | که دست ما و دامان تو کل

فرستادن

فرستادن امام بزرگوار علیه السلام حضرت مسلم را بکوفیان بدکردار

محاسب چون حساب نامه برداشت | ذو الف از ده هزار افزون عدد داشت
چو از حد شد کتاب قوم گمراه | ز شهر کوفه سوی حجة الله
سر هر نامه کافشا دریدی | ز مشک خامه بوی خون شنیدی
باخر نامه غافل از جوابی | طلب کرد از جناب او جوابی
سلیمان سریر عشق دادار | نوشت از بهر قوم اهرمن سار
که اینک ملک حق با حجت حق | که باشد پیروش از طاعت حق
بود نایب مناب من بهر کار | ز فعل و قول و از رفتار و کردار
همانا صاحب رای جمیل است | همین فرزند عم من عقیل است
چو شد بنوشته این آیات محکم | رسالت گشت مسلم را مسلم
بهار عشق چون برزد شکوفه | بمیر سالار روان شد سوی کوفه
بدست او ز شاه عشق فرمان | چو بر دست نبی فرمان یزدان
براحتگاه مختارش مقر شد | پی آسوده از رنج سفر شد
بتابید اندر آنجا نور سرمد | چو در یثرب بخانهٔ سعد احمد
گروهی مردم از اسباط شیعه | بظاهر شیعه و باطن شنیعه
بگرد اگرد آنشه جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بپای مرکب او سر سپردند | غم دوری آن شه برشمردند

صح

سرودندش که ای میر هنرمند   بخوان تا هرچه داری از خداوند
گشود آن نامه و آنگه بر سر وی   که هان القوم اوفوا بالعهود ی
ابر بوجهلیان اتمام حجت   چو احمد کرد میر با مروت
هیاهوئی میان شهر افتاد   که اینک مسلم آمد بهر ارشاد
چو این بشنید مسلم بی توانی   ز خوف فتنه شد مهمان هانی
حرامی زادگان شوری نمودند   پس از شوری بیکدیگر سرودند
که باید امر سلطان را تمامی   نوشت از بهر آن سلطان شامی
نوشتند و برید روسیه زود   سوی آتش روان شد همچنان دود
چو آن خط خواند آن مردود دادار   بچشم اندر چو شامش شام شد تار
ورق برگشت و شد مقصود حاصل   خرد را پای فکرت رفت در گل

روانه شدن عبید الله زیاد با مارت کوفه

دو روزی چند چون بگذشت از این کار   عبید الله شد در کوفه سالار
امیری بی پدر شد والی شهر   نهاد از کینه داغی بر دل دهر
که از بهبود مردم بود دور   از آندم تا دم صوریت ناسور
چو مهر از دیدگان گردید پنهان   بشب شد ظلمت ظلمش نمایان
ز اسب آمد فرود آن رنج برده   به بنگه چون گراز تیر خورده

صباح

صباح دیگر این چرخ ستمکار   چو کرد این فتنه های خفته بیدار
سر از خواب گران آن کفرمنش   سبک برداشت چون شعله ز آتش
بهر جائی که شهدی بود سم شد   بهر جائی که شادی بود غم شد
بد آن مردود دادار را غلامی   سیه روتر ز شب بی ننگ و نامی
عزازیلش چو صیدی بود در دام   پر از مکری ولی بد معقلش نام
بجاسوسی روان کردش نهانی   که جویا گردد از مهمان هانی
ز مهمان وز مهماندار خانه   خبر بگرفت و گرد آنگه نشانه
برفت و دید و آمد نزد میرش   بیان کرد آنچه بد اندر ضمیرش
سیه رو آتشی در روی برفروخت   که از یک برق او جان جهان سوخت
تنی چند از عوانان را طلب کرد   روانشان سوی آن بیت الکرب کرد
بمکر و خدعه و تزویر و حیله   بیاوردند آن شیخ قبیله
سر و بینی شکست آن میزبان را   طلب میکرد از او مهمان را
چو دید آنحالرا آن میر مکرم   یقینش شد که مجرم بود محرم
بدو گفت ایعدوی رب ذوالمن   که جار الله را داده بدشمن
اهانت دید هانی رفت در بند   غمش شد بار آن نخل برومند
رسول عشق شد از بیقراری   ز مهمان خانه هانی فراری

روان شد سرور ملک سعادت / شتابان سوی محراب عبادت
پی طاعت بپا شد میر اعظم / بتعظیمش قد محراب شد خم
فریضهٔ ظهر و عصر و مغرب آنجا / ادا کرد و جماعت بود برپا
چو مسلم فرض خفتن را ادا کرد / پس از اتمام رو اندر قفا کرد
ندید از اهل بیعت یک مددکار / نمانده کس بغیر از فرد دادار
نفاق اندر کمان قدر قدر شد / جماعت کالجراد المنتشر شد
بخود میگفت و مینالید مسلم / چه شد سلّم چه باشد لا تسلّم
ز مسجد شد برون آن شیر ساقی / که تا جوید ز بهر خود کنا نی
بچشمش تنگ پهنای جهان شد / خداوند غریبان لامکان شد
براهی رفت پنهان ز مردم / که تا هر کم که نزار ره کند گم
در کاشانهٔ بگرفت آرام / خداخانه زنی بد طوعه اش نام
زنی مهمان نواز و باهنر بود / ز مردان جهان مردانه‌تر بود
ستاده بود بر در آن مه نو / که خورشیدش بسر افکند پرتو
غریب کوفه با چشم پر اختر / بدان زن گفت کای فرخنده مادر
مرا نور عطش بربوده از تاب / رسان بر کام خشکم قطرهٔ آب
یکی چوبین قدح آب گوارا / بدادش طوعه از روی تمنّا
پس آنگه گفت با صد مهربانی / بآئین زنان چونان که دانی

شب است

شب است و کوفه پر آشوب و تشویش / روان شو سوی آسایشگه خویش
برون انداخت راز خویش از دل / بگفتش نیستم در کوفه منزل
مر این آشوب دیگر اکر و غوغا / برای من نموده چرخ برپا
بگفتش طوعه آنم بی تحاشی / عزیز مصطفی مسلم تو باشی
بگفت آری پناهی بخش ما را / ز خود خوشنود میکن مصطفی را
پناه بیکسان را دادخواهی / نبد جز طوعه در آن شب پناهی
ز مسلم چون شنید این گفتگو را / بجان و دل پذیرا گشت او را
بدان مستوره را پوری بد اختر / نهان گستر نهان بودی چو آذر
بدی ذلّال در بار آن بداندیش / نکردی رحم بر بیگانه و خویش
مرخص شد ز خدمت با دو صد رنج / بجای آمد چو افعی بر سر گنج
بخدمت دید مادر را ستاده / بر مهمان ابا روی گشاده
باستفسار حال میهمان شد / ز فرزند خود آن زن بدگمان شد
بسوگند عظیم از پور نادان / گرفت از بهر مهمان عهد و پیمان
چو روپوش سیه زاین واژگون طاس / بدور انداخت این گردون عکاس
برای مژده آن بدذات خودسر / روان شد سوی سالار بد اختر
نمایان بود بر گردون ستاره / که شد از خانه بردار الاماره
نهانی گفت آن پیمایگان را / که دریابید گنج شایگان را
چو این بشنید آن سالار بدبخت / ز خوشنودی نمیگنجید در رخت

گروهی را ز گرد آن انجمن کرد / روانشان سوی خانهٔ شیر زن کرد

بر آن سیفرصاتان زشت خونخوار / محمد پور اشعث گشت سالار

چو بشنید آن سوار دشت ناورد / برون از خانه با بانگ بارهٔ و مرد

تن روشنتر از خورشید روشن / نهفت اندر مکوکب چرخ جوشن

نهادی خود بر فرق مبارک / چو بر فرق نبی تاج تبارک

همان هندی پرند آبدارش / که بود از شیر یزدان یادگارش

شه هاشم نسب میر قبایل / ببالای رزه گردش حمایل

پس از بدرود مادر خوانده سالار / برون آمد بکف ابر بلا بار

طلوع عشق در راه وصل نزدیک / ولی ز انبوه دشمن بود تاریک

پی جنگ عدو آن میر والا / چو کرد آهنگ و آن شمشیر بالا

بهودان را جدا شد سر ز پیکر / تو گفتی اوست حیدر کوفه خیبر

سر آهن دلان سست پیمان / چو چوبین گوی شد غلطان بمیدان

نبد راه گریزی اندر آن دم / گر از آن مکر راه جهنم

شد از شمشیر آن سالار بیکس / فغان مرد و زن بر چرخ اطلس

چو دید آن حال آن سردار گمراه / شد از بدخواه آل الله مددخواه

پیامش داد آن مردود باری / که بردی هر چه بود از مرد کاری

برای یکتن ای ترسنده سردار / همی خواهی کنون یار و مدد کار

جوابش داد سردار ستم کیش / که ای سالار بدخواه بداندیش

گمان

گمان کردی تو ای بدبخت طاغی / که یکتن از رعیت گشته یاغی

بود فرمانده مرکز این جهانبان / بود آموزگارش شیر یزدان

بود عم زاده سبط پیمبر / نترسد از جهانی پر ز لشکر

اگر ز آهن سپاهی بر تراشی / به پشت پای او ناید خراشی

دگر بار آن امیر کفر بنیاد / گروهی را بامدادش فرستاد

بهم پیوست آن جمع گسسته / درستی یافت آن کار شکسته

هجوم آورد کفر از هر کرانه / بگرداگرد آن میر یگانه

امیر هاشمی با تیغ خونبار / فکندی خویش در دریای پیکار

چو تیغش در پی دفع خسان شد / دعای سیفیش ورد زبان شد

یم تیغش چو طغیان بهاری / همی شد موج زن از هر کناری

گرفته از کمرگاه دلیران / ببام انداختی آن شیر شیران

رجز میخواند و میگفت یزدان / نخواهم کین جز از آزاد مردان

یکی فریاد زد سردار میشوم / چو بر دیوار از هم رفته بوم

سر آزاد مردان جز تو کس نیست / بازادی به پشت هم نفس نیست

قریشی ریشهٔ هاشم نژادی / نباشد با تو کس را کین و دادی

همه سر کردگان این قول گفتند / سفال خدعه با تزویر سفتند

گمان فرمود سالار امانت / که نبود قوم را با او خیانت

زبان اژدهای آتشین دم / فرو بردی بغلاب خویش در دم

بدوران یکاد آل یاسین   شدندی جمع اولاد شیاطین
ابر ستر نشاندندش بناگاه   بر دندش بنزد میر گمراه
بظلمتگاه کفر آن نور توحید   چو مهر از مطلع درگاه تابید
نشسته کفر بر تخت امارت   که ایمان را خراب آرد عمارت
چو کفرش بود روشن بر تمامی   نکرد او را امیر دین سلامی
خوش آمد کوفی از اوباش کوفه   که بودی در پی زاد و علوفه
بمسلم گفت از روی ملامت   که هان ای مسلما چون شد سلامت
ابا گوینده گفت آن کفر میشوم   که بادا امر مسلم بر تو معلوم
اگر گوید سلام و گر نگوید   رهی جز راه جان دادن نپوید
چو دید آن خسته را با دست بسته   بجانان بسته جان و زخود گسسته
زبان بگشود و کرد آن کفر بنیاد   بناهنجار از آل علی یاد
بگفتش مسلم ای مردود بدکیش   تو خود افزونتری از گفتهٔ خویش
زبان بربند و از قتلم مترسان   ببدگوئی دل زارم مرنجان
که ما را کشته گشتن هست عادت   ندارد کس جز از ما این سعادت
بکیر بو حمران بدستاده   بر آن بدکال کفرزاده
بدو فرمود سالار ستمگر   که مسلم را ببام قصر میبر
زپیکر دور کن نیکو سرش را   نگون انداز آنگه پیکرش را
چنین فرمود کالیشوم بداختر   وصیت واجب است از شرع انور
که این امر آمد از ختمی پناهی   بگفتش کن وصیت هرچه خواهی

درآن

درآن مجمع نظر افکند آن شاه   بپور سعد از دین گشته گمراه
بفرمودش که از فرّ این وصیت   بجای آور تو از روی مروّت
اگرچه با منی اندر کین و طیشی   ولیکن هرچه باشد از قریشی
زجور چرخ و ز اطوار ایّام   مرا محصول این شهر آمده وام
تو آن اسب و مر این شمشیر و جوشن   بده در وجه این وام معیّن
چو پور سعد بشنید این سخن را   بخشم آورد شاه ذوالمنن را
برای گفتن احسنت و شاباش   نظر کرد اندر رویش چو خفاش
عبیدالله گفت ای بی حمیّت   ز مسلم کی قبول اکنون وصیّت
پس از این گفتگو میر سعادت   روان شد سوی معراج شهادت
ببام قصر شد عمّزادهٔ شاه   دهان پر خون و دل پر ناله و آه
چو دید از زندگانی بیوفائی   صبا را گفت ای پیک خدائی
برو از من بگو سلطان دین را   خلیفهٔ حق امام راستین را
سفیرت در کف دشمن اسیر است   قفس زن مرغ روحش در صفیر است
بجرم عشقت ای سبط پیمبر   سراپا چاک از شمشیر و خنجر
برهنه تیغ خود آن بی حیا کرد   سرش را فارغ البال از نوا کرد
چو باز روح او جست از نشیمن   بدست شاه مردان کرد مسکن
نگون افکند نیکو پیکرش را   به پیش دشمن آوردی سرش را
عبیدالله گفت ای پور حمران   ترا بینم زبون و لرزلرزان

بگفتش کاه قتل این دلارام   شد از سر هوش و از دل رفت آرام
یکی روز نشت مردی شد پدیدار   که شد از دیدنش دست و دل از کار
همی بگرفته با خشم و تغیّر   لب حیرت بدندان تفکّر
ولی از امرت ای بدخواه کیسین   بخواب آوردم آن چشم خدابین
چو شد خاموش شمع بزم ایمان   بیاوردند هانی را ز زندان
گرفتندش سر از پیکر بزودی   بجرم آنکه مهماندار بودی
چو شد مسلم سوی گلزار جنّت   جهانی گرد پر آشوب و محنت
بپای جثّهٔ آن شاه جنگی   برابستند از عداوت پالهنگی
بدست کودکان شد پالهنگش   کشانیدند بر هر خاک و سنگش
فغان از عشق و رنج بیحسابش   که جان بازیست سطری از کتابش
امان از گفتگوهای عیانش   خدارا از رمز اسرار نهانش
بهشتم روز بود از ماه قربان   که قربان گشت مسلم بهر جانان

نهضت موکب همایون حسینی از حجاز بعراق و شور افتادن در منافقان پر نفاق

باهنگ عراق آنشاه فیروز   برون شد از حجاز اندر همانروز
پسر عمّ نبی با سوگواری   بیامد نزد شه وقت سواری
بگفتش ای شه منم عبدالله پیر   مکن در پای عقل پیر زنجیر
تو ترک این سفر میکن خدا را   مسوزان در فراق خویش ما را

توئی

توئی فرمانده از مه تا بماهی   تهی از خود مکن اورنگ شاهی
شنیدم از رسول آنشاه رحمت   که گردی کشته از شمشیر امّت
بدو سر بسته گفت آن اشرف ناس   مکن منعم ز رفتن یابن عبّاس
منم مأمور و مأمورست معذور   ره نزدیک را بر من مکن دور
حریم کعبه جای عشق بازی   نباشد ای رفیقان حجازی
یکی پنهان وری باشد در آنجا   که قربانگاه را باشد سزاوار
شه یثرب برون آمد ز بطحا   سوی دشت بلا شد راه پیما
تنی چند از هواخواهان آنشاه   به پیوستند اندر راه همراه

آگاهی امام جلیل ع از قتل مسلم بن عقیل علیه الرحمة

چو شد آن مظهر اسم جلاله   بیار اندر از صحرای زباله
دو تن از کوفیان از ره رسیدند   ز گرد ره بنزد شه رسیدند
مر آن دانای غیب الغیب توحید   از ایشان حال اهل کوفه پرسید
بگفتند آن دو تن با آنشه جود   کز اینجا شو بجای خویشتن زود
که کوفه را نباشد با تو راهی   نمیخواهند مانند تو شاهی
بچشم خویش دیدیم ای شه داد   که مسلم کشته شد از تیغ بیداد
بصد خواری سرش از تن بریدند   تنش با خاک و خون در میکشیدند
چو شد از قتل مسلم شه خبردار   بیاران گفت اینست اوّل کار
گذشت از مسلم و باقی است بر من   وفای عهد تا روز معیّن

بگریید ند ز این غم شاه و لشکر | بپا کردند رستاخیز محشر
گروهی زاین خبر از قوم اعراب | برون رفتند از آن جمع اصحاب
بسند عشق بنمود حیله بازی | حقیقت خواهد اندر ترک و تازی
بشد آن شاه با حال مکدر | از آن منزل بمنزلگاه دیگر
همی رفتند با هم لشکر و شاه | فرزدق گشت پیدا اندر آن راه
شرفیاب حضور شاه گردید | زحال شاه و رنج راه پرسید
پس آنگه گفت ای شاه مظفر | مکن از کوفیان یک حرف باور
که ایشان جمله از لطف دروغند | نفاق اندوز و شمع بیفروغند
همانا مسلم آن میر دلاور | شد از شمشیرشان در کوفه بیسر
مخواه از کوفیان اورنگ شاهی | بخواه از حق زبهر خود پناهی
جوابش داد شاه عشق پرور | که دارم اندر این ره کار دیگر
فرزدق شد روان با ناله و آه | بمنزلگاه دیگر خیمه زد شاه
بگاه شام فرمودی باصحاب | که بار شتران سازید پر آب
که فردا میرسد در این بیابان | بما لب تشنه مهمان فراوان
چو شد از امر سبط شاه مختار | بپشت چارپایان آب بسیار
شه و لشکر از آنجا جمله با هم | شدندی رهسپار وادی غم
بناگه یکتن از آن جمع لشکر | بلند آواز گفت الله اکبر
بفرمودش شه بیمثل و مانند | که بردی نام آن یکتا خداوند

بزرگ

بزرگ است آن خدای بی ندیدم | بزرگی را بکس جز او ندیدم

رسیدن حربن یزید بخدمت آن سلطان فرید علیه سلام الله الملک المجید

جهت چبود که بردی بی محابا | در اینجا نام آن یکتای دارا
بگفت ای شه که من در این بیابان | ببردم روزگاری را بپایان
ندیدم اندر اینجا باغ و نخلی | نه دهقانش بدی نه خرج و دخلی
کنون میبینم ای شه نخل بسیار | که گشته اندر این صحرا نمودار
بفرمود آن شه گردون پناهی | که نخلستان نباشد این سیاهی
سنان جانستان و گوش اسبان | نمودار است اندر این بیابان
برون آید سواری از سپاهی | همی تازند سوی آن سپاهی
سپاهی را معین کرد و معلوم | بیاید نزد آن سلطان مظلوم
بگفت ای شه بود این حر سردار | هزارش مرد جنگی هست در کار
بناگه در رسید آن حر آزاد | بشاه دین سلام و تهنیت داد
جوابش داد با صد مهربانی | بیاران گفت آندم بی توانی
که ای یاران کنون حاضر کنید آب | که ایشانرا عطش برده از تاب
دهید آب این زره واماندگانرا | سپاهی با همه سرکردگانرا
در آن وادی که بودی آب نایاب | سوار و اسب او گردید سیراب

خداوندا چه عشق است این چه پندار / که خود در راه تو لب تشنه جان داد

بحر فرمود آن سلطان احرار / که بر پائی و یا ما را بدد کار

چه آوردت در این صحرای خونخیز / که کرد این لشکر از بهر تو تجهیز

بگفت ای شه ترا من خواجه باشم / نه با تو هستم و نه بر تو باشم

ولی مأمورم از آن میر گمراه / که هر جا بینمت گیرم سر راه

بفرمودش شه آزاد مردان / که بر فرکه تو ما در باد گریان

مرا خواندید با چندین کرامت / بسوی خویشتن بهر امامت

کتابتها بسوی من روانه / نمودید ای گروه از هر کرانه

کنون کاشکسته اید عهد و پیمان / شوم بر جای خویش از این بیابان

پس آن آزاد مرد نیک انجام / بدان سالار دین و قطب اسلام

بگفت ای مظهر خلاق ذوالمن / علی را جان نبی را چشم روشن

چو عهدی کرده ام با این جماعت / گرفته دادمن دست بیعت

در این ره گر شوی راهی تو طالب / که نه در کوفه آئی نه به یثرب

شوم معذور نزد میر گمراه / که از شهر شما بر تافته رخ شاه

بپایان شد چو این گفت و شنودها / بدین سان بسته شد عهد و گروها

براهی رفت حر دلشاد و خوشنود / صراط المستقیم از راه مقصود

چو لختی راه پیمود آن شه راه / دوباره حر نمایان شد بناگاه

بگفت ای

بگفت ای بهترین فرزند آدم / ز کوفه نامه آمد در این دم

یکی جاسوس از اعراب بدبخت / بمن بگماشته آن میر سرسخت

که هر جائی روی ای شاه والا / نگهبان تو باشم در همه جا

چو این بشنید شبل شیر داور / بهمراهان خود فرمود یکسر

که حال دهر چون نا آمد دگرگون / بکام دشمن آمد چرخ وارون

همه معروف دنیا منکر آمد / سوی دین کفر چون غارتگر آمد

هر آنکس را خیال حکمرانی است / و یا در دولت من کامرانی است

محال است این خیال خام امروز / شوید ایدم بجاها خویش فیروز

چو بشنیدند آن قوم طمع کار / برفت از لشکرش جمع بسیار

شه و لشکر همه رفتند با هم / همه تا جایگاه وادی غم

ورود سرور اولیا بزمین کربلا

نوای وصل چون بشنید ناگاه / بدشت کربلا افراشت خرگاه

ز اسب آمد فرود آن خسرو دین / بیاران گفت آخر منزل است این

من این وادی شما را سدّ عشق است / نه سدّ عشق خود سر حدّ عشق است

فزون باشد مقام قرب داور / مقامی نیست از اینجا فزون تر

بیار اندر ز عشق آن پاکبازان / بیفکندند بار عشق آسان

وز آنسو حرّ و لشکر در مقابل — در آن خونخوار وادی کرده منزل

خبر یافتن عبیدالله زیاد از ورود امام ع بکربلا

خبر بردند سوی کهتر سلطق — که در دشت بلا زد شاه بیرق

چو این بشنید آن بدتر ز نمرود — سران کوفه را احضار فرمود

به پیر پیروان کفر و طغیان — عمر آن کافر بدتر ز شیطان

بگفت اینک شهنشاه حجازی — سوی ما شد بقصد ترک تازی

کنون از بهر شاهی و امامت — بدشت کربلا کرده اقامت

یکی لشکر ز بهر دفع دشمن — برای تو مهیّا کرده ام من

که بر ایشان تو باشی میر و سردار — سوی ایسدم بنزد شاه مختار

کنی تکلیف بیعت یا که جنگش — بسختی نه با اجمال و درنگش

چه میگوئی جوابم زود برگو — نمیشاید تخلف یکسر مو

که این امر از امیر الکافرینست — یزید آن پیشوای کفر و دینست

جوابش گفت آن پیر سیه دل — که این کاریست بر من سخت و مشکل

ترا سر کردگان باشند بسیار — گزین کن دیگری از بهر این کار

از این پاسخ عبید ام بر آشفت — بدان پیر سیه دل اینچنین گفت

ترا من

ترا من ملکت ری داده بودم — بهر کار تو من استاده بودم

کنون رد کن بجا فرمان ری را — نبینی هیچ تا بستان ری را

ز بیم عزل آن ابلیس آیت — بقتل شاه دین افراشت رایت

روانه شدن عمر سعد بکربلا

برون شد بهر جنگ آن پیر بی پیر — بصحرا موج زن شد نیزه و تیر

ابا آن لشکر خونخوار جرّار — همی تازید تا دشت بلا بار

فغان از عشق و شور انگیزی عشق — ز خون شد جمله رنگ آمیزی عشق

جهانی برکند از جند شیطان — که یکتن را کند آماج پیکان

یکی لشکر کشد از کوفه تا شام — که تا یکروز روشن را کند شام

یکی سر بر فراز نیزه سازد — که با معشوق جانی عشق بازد

سر از سودای این عشق هنر ور — زده آتش ز خود همچون سمندر

برون آورده دست سر افکن — خرد را کرده چون سنگ فلاخن

نه دستی پای آن دارم که هر دم — پی آن عقل دور افتاده گردم

نه بتوانم زنم بر سینه فریاد — که تا یک زخم دل گردد آزاد

همانا به که زبان بی زبانی — دهم شرحی ازین عشقی که دانی

پیام فرستادن عمر بحضور آقا ولی الله دادگر

فرستاد آن امیر جیش کافر — پیامی سوی فرزند پیمبر ص

چه شد کز یثرب ای سلطان بطحی — علم افراشتی در ساحت ما

جوابش داد آن سلطان عشاق   نخودم کوفه را من هیچ مشتاق
مرا خوانده‌اید بر خود ای جماعت   که بدهیدم بشاهی دست بیعت
پشیمان گشته‌اید ایدم از انکار   شوم زاینجا بجای خویش ناچار
روان شد پیک کفر از نزد داور   جواب آورد بهر میر کافر

نامه نوشتن عمر سعد بعبید الله زیاد

چو بشنید این سخن آن دیر کیش   نوشت از بهر آن میر بد اندیش
که گفتگوی من با شاه مظلوم   چنین بوده است بادا بر تو معلوم
که فرماید مرا سبط پیمبر   نخواهم بود در این شهر و کشور
شوم سوی وطن یا سرحد روم   روم بیرون از این مرز و از این بوم
گذشته شد زما بر ما عیان است   فلاح ما صلاح امتان است
چو خواند آن نامه آن کفر سیه فام   بچشمش روز روشن گشت چون شام
پس آنگه گفت با یاران محفل   که کارم زین کتابت گشت مشکل
کتابی ناصح و مشفق چنین است   مرا مقصود اصلاح خود نه این است

روان شدن شمر بکربلا

ز جا برخاست شمر آن دشمن آل   بدو گفتا که ای میر عد و مال
مرا سردار کن از بهر این جنگ   که پهنای جهان را میکنم تنگ
بدشمن آنچه خواهی میکنم من   نه بدهم فرصتی از بهر دشمن
بجاز

چو از شمر این شنید آن میر کفار   خوش آمد گفت گفتش این بود کار
نوشت از بهر سردار بد اختر   که شمر است این امیر جمله لشکر
اگر جنگ آوری با شاه بیکس   تو خود سردار آن لشکر شوی بس
وگرنه شمر خود از جانب ما   بود سردار آن جمع وهیا
تو خود هر جا که خواهی پای بگذار   و یا طاعت نما از شمر سردار
بدست شمر چون داد آن رقم را   قوی بنمود بازوی ستم را
نهم روز از مه ماتم چو بگذشت   بیامد شمر کافر اندر آن دشت
عمر را گفت از این شاه ذو المنن   ببایید جنگ یا بیعت گرفتن
بخوانی این نامه و بر ده جوابش   که سر جنگ است رای ناصوابش
چو خواند آن نامه آن پیر سیه رو   بگفتش کز خدا برگشتی امروز
مرا مقصود بود اصلاح این کار   ترا نفرین گشتی ای مردود دادار
اساس قتل فرزند پیمبر   تو بر پا کردی ای شمر ستمگر
تو می پنداشتی کز بهر این کار   شوی خود بر سپاه کوفه سردار
معاذ الله که باشی میر لشکر   که خود جنگ آورم با حی داور
چو باشد عاقبت منزلگهم نار   مرا خوشتر بود النار لا العار
برو سرکردهٔ رجالگان باش   امیر از هذا آوارگان باش
چو سرداری عمر را شد مسلم   فرو کوبید طبل جنگ آندم
ز جا شد کنده آن دریای لشکر   هجوم آور سوی سبط پیمبر

چو دید آنحال آن سلطان دین یار	برادر را بگفت ای میر هشیار
بگو این قوم دون را کاین چه حالست	پسین گاه است نی گاه قتال است
یک امشب را ستان از انجماعت	برای ما ازین پیکار مهلت

مهلت خواستن امام شب عاشورا

روان شد سوی لشکر میر ساقی	پیام شاه را داد او تمامی
یکی پرخاشجو زان قوم غدار	بگفت ای کوفیان زشت کردار
برای مهلت یکشب بر آنشاه	خلاف افتاد در آنقوم گمراه
یک امشب مهلت فرزند زهرا	بنا شد مر شما را چون گوارا
اگر مردی بغیر از اهل ملت	یک امشب را ز ما میخواست مهلت
بنودی گرچه خود از اهل اسلام	همی دادیم او را با اکرام
چه جای آنکه فرزند رسولست	سرور سینهٔ جان بتولست
دهیدش مهلت امشب را که فردا	شود آماده پیکار اعدا
چو مهلت گشت آنشب را مسلم	روان شد سوی شه سالار اکرم
بگفت ای سرور دنیا و عقبی	مقرر شد بفردا جنگ اعدا
بمهلت جملگی استاده گشتند	بفردا جنگ را آماده گشتند

مرخص فرمودن امام علیه السلام یاران را در میان شب

پس ازین گفتگو آنشاه ذیجود	یکی نو خطبهٔ انشاد فرمود

زبعد

ز بعد حمد یکتای جهاندار	سرودی نعت شاهنشاه مختار
چو حمد حق و نعت جد ادا کرد	پس آنگه رخ باخوان صفا کرد
که بنود در جهانم جاه و رفعت	نمودم از تمامی حل بیعت
نباشد اندرین میدان غنیمت	بود جانتان غنیمت در هزیمت
شبست و تار و حق ستار و رهبر	روید ایدم که تا باشید منصور
گزینید اشتر این شام سیه را	بدین سان ناقه پیمائید ره را
مرا خواهند و دیگر کس نخواهند	سر موئی ز جسم کس نکاهند
همی بینم که شاه شهر عشقم	تن اندر ماریه سر در دمشقم
یلان دلان عشق از امر آنشاه	براندند آن جماعت را ز درگاه
برون نا شد هر که همچون نادوست بود	برفت آنکس که دنیا دوست بودی
بماندی محرمان سر وحدت	خدا را بنده از روی حقیقت
دل و تنشان ز هر کار او فدا	میان بیم و امید ایستاده
چو آن بیگانگان آواره گشتند	حریم شاه دین بیچاره گشتند
ز افغان حرم وز آه اطفال	بدرد آمد دل عشق اندر آنحال
همی نالید کای دار افلاک	مرا تنگ آمد این محروسهٔ خاک
چو شد نامحرم از آن محفل راز	دگر نطقی نمودی عشق آغاز

فروغ عشق حق برزد زبانه   بیاران گفت آندم عاشقانه
وقوف از بهر چه چون شد که ماندید   مگر لو برده اید از عشق جاوید
سر آن دلداران با چشم نمناک   بدو گفتند کای مصداق لولاک
چه باشد جان که هر جنبنده دارد   شهادت مرد را ارزنده دارد
سراهت جان دهیم از رای صافی   نخواهیم از خداوند تلافی
که تا حق نبی آن شاه لولاک   اداکرد و بحقت ایشه پاک

ترخیص امام همام علیه السلام اهلبیت کرام و اصحاب عظام را و پاسخ ایشان امام ع را

چو این بشنید آن عشق تختین   باخوان صفا فرمود تحسین
پس انگه گفت با عباس آنشاه   که ای فرزند دلبند یدالله
بیا بردار با خود این حرم را   ببر زاین ورطه بیرون خیل غمرا
پرستاری نما از خواهرانت   ز خواهر زادگان و همرهانت
بزرگی کن براشان اندراین کار   مرا بگذار با این قوم خونخوار
بگفت ای بهترین فرزند آدم   شه خاتم نشان افتخار خاتم
مگر نه ای خدیو جمله عشاق   بحقت سر سپردم روز میثاق
مگر نه ای امیر کشور عشق   مرا خواندی وزیر لشکر عشق

مگرنه

مگرنه حیدر آن شاهنشه فرد   مرا از بهر امروز تو پرورد
مرا چون من غلامی از بر خویش   که در پایت بکف دارم سر خویش
به تیغم گر برند انگشت تا انگشت   نریزم قطرهٔ مهر تو از پشت
تو خود انصاف ده ای سرور ناس   چسان بیرون رود زایندشت عباس
ترا با کوفیان تنها گذارم   سلامت سوی یثرب ره سپارم
بفردای قیامت نزد احمد   جوابم چیست ای سلطان سرمد
بحیدر آن امیر اهل ایمان   چه عذر آرم بگو ای شاه خوبان
مرانم از در ای سلطان پیروز   نخواهم دید من هرگز چنین روز
که باشم زنده در دنیای فانی   سیه رو باد عیش و زندگانی
پس از عباس آل حیدر پاک   همین گفتند با آن عشق چالاک
دگر ز اصحاب شاه عشق پرور   سخن راندند یک از یک نکوتر
همه بر یک سخن کاندر ره عشق   بخون غلطند در پا شه عشق
در آن شب شاه و لشکر جمله باهم   عبادت را کمر بستند محکم

آغاز شروع بوقایع روز عاشورا

چو زد بهرام خون آشام خونریز   بر این سرکش سمند دهر مهمیز
سواری شد عیان زرینه جوشن   جهان از پرتوش گردید روشن

نوازد نای جیش کفر مطلق / ورا انسو عشق زد کوس انا الحق
بباشد حشر و تمثیل و مانند / بفرمودی که ای خیل خداوند
نشنید این زمان بر پشت باره / شوید ایندم سوی جنت سواره
مر آن دلداد کان از عبد و مولا / شدند آمادهٔ پیکار اعدا
شه عشق آفرین آن شیر یزدان / نمود آرایش دیدار جانان
سلاح جنگ از اهل حرم خواست / بمیراث نبوت تن بیاراست
سپر از حمزه و تیغ از پدر خواست / کله خود از رسول تاجور خواست
علم پیچید بر هم آن شه راد / بدست دست شاه لافتی داد
نشست از پشت رهوار پیمبر / عنان عشق شد در دست صرصر
بمیدان اندر آمد عشق منصوص / صفی آراست چون بنیان مرصوص
بقلب صف ستاد آن فخر ان نور / چو حق اندر میان قلب مکسور
چو عشق از آن لوا بگشود پرچم / رجز خواند گشته قرآن مترجم
بفرمود ای پرستاران سفیان / که حاکم بر شما گردیده شیطان
بزیر چرخ اندر هیچ دیاری / نه بگزینید جز من شهریاری
بهر دوری ز دوران زمانه / نشانی باشد از حق یگانه
منم آن مظهر خلاق یکتا / که از فر سر وحدت شد هویدا

امیرم بر

امیرم بر همه عالم تمامی / نباشد در جهان جز من امامی
منم شیرازهٔ اوراق هستی / منم فرمانده بالا و پستی
قضا بی امر من قدرت ندارد / که بر لوح قدر نقشی نگارد
نبی را قلب و چشم روشنستم / که شرعش را بتن چون جوشنستم
علی را روح و زهرا را جگربند / زنا شد هر که با ما کرد پیوند
همه ای کوفیان دانید یکسر / که جز من نیست فرزند پیمبر
خدیو عشق و شاه مشرقینم / سرور سینهٔ زهرا حسینم
چه بود آن دعوت اندر اول کار / که خونم شد مباح ایندم بناچار
همه آن وعظ و آن گفتار و تهدید / ابر سفیانیان سودی نبخشید

آغاز وقوع جنگ

چو کرد آن عشق مست آهنگ جنگ / ز برق تیغ روشن آتش جنگ
بکار افتاد تیغ و نیزه و تیر / دبیر چرخ را گم گشت تدبیر
گرازان حرب در ترکتازی / بجان بازی دلیران حجازی
کمان زد عطسه اندر گوش جانان / که صبر آرید در آماج پیکان
سوی جنت در آن مغلوبه ناگاه / شدی پنجاه کس از لشکر شاه

توبت و انابت حُرّ بحضرت سید الشهداء علیه الآلاف التحیة والثناء و شهادت او رحمة الله علیه

در آن هنگامه اوس بن مهاجر — که بود آن روز در آن وقعه حاضر
همیگوید که در آن رزم و پیکار — که تنگ آمد ابر نام آوران کار
گذشتم بر حُرّ آن سردار نامی — بدیدم لرزد اندامش تمامی
بگفتم مرا زان آهنین چنگ — گمان کردم که خود ترسیده از جنگ
بدو گفتم امیرا این چه حال است — بگفت اینجا نه جای این مقال است
که خود می بینم از این چشم روشن — وجود جنت و دوزخ معین
در اندازندم از پیکر در آذر — بجز جنت نخواهم چیز دیگر
چو عشقش کرد غارت از تن آن دل — نمودش پاک از آلایش گل
ربودش ناگهان از آن میانه — بزد بر رخش همت تازیانه
روان شد سوی جیش رحمت حق — بحق پیوست و با حق گشت ملحق
أتیتنا تائبا لله پناهش — رجال الصدق وا آمد گواهش
بگفت ای شه منم آن عبد گمراه — که بگرفتم سر راهت بأکراه
دل دلدادگان عشق یزدان — شکستم من بنادانی و طغیان
ندانستم که این قوم ستمکار — بود مقصودشان پیکار دادار
خطایم بخش ای شاه عدو بند — گنه از بنده و عفو از خداوند
یم عفو ازل شد در تلاطم — گنه گردید از آن نامور گم
همای جان مرد شیر نیرو — رمید از دام خجلت همچو آهو
زخوشنو

ز خوشنودی نمیگنجید در پوست — که گشتم قابل قربانی دوست
چو بخشیدش خطا شاه خطا بخش — روان شد سوی میدان فارس رخش

محاربهٔ حُرّ نامور با دشمنان بدگوهر

بگفت ای قوم بدکیش زنا زاد — همان حُرّم ولیکن گشتم آزاد
امیری برگزیدم در دو عالم — که باشد بهترین فرزند آدم
بود حق آشکار از ضمیرش — نبی پیدا ز سیمای منیرش
رجز خواند و نصیحت کرد و تهدید — بر آن آهن دلان سودی نبخشید
زبان بربست و دفع خصم خونخوار — حوالت کرد با تیغ زبان دار
دلیر عاشق و دل داده از کف — چو شیر خشمگین زد خویش بر صف
شد آن سرگرم جام عشق دادار — ز خود بیگانه غرق بحر پیکار
سر و دست از یلان بگرفت تیغش — نبود از کین کشی یکدم دریغش
شد از شمشیر آن شیر دژ آهنگ — زمین پهنه بر نام آوران تنگ
برآمد از سپاه کوفه فریاد — ز مرد افکنی تمیمی مرد آزاد
بزد آگاه کان میر یگانه — سر اندازد چو گیرد تازیانه
کنون تا هندی پرندش هست در کار — نه صف ماند نه لشکر نه سپهدار
سران قوم از جان دل بریدند — گریزان چون گراز از وی رمیدند
چو تندر نعره زد سردار بدبخت — که ای سنگین دلان آهنین رخت

بدورش حلقه همچون خط پرکار — زبید ایدم که تا تنگ آیدش کار

چنین کردند آن قوم ستمگر — تنش خستند از شمشیر و خنجر

حسود عشق در آن رزم پیکار — فکندش اسب دلاور را ز رفتار

چو دید از چشم دل آمد چالاک — نبی را خویشتن افکند بر خاک

پیاده میگرفت از دشمنان سر — که سرش از تیغ کین بگرفت افسر

ز پا افتاد مرد آهنین چنگ — بتیغ دشمن اندر بیهُده جنگ

ببالین شد شه آخر زمانش — پذیرا گشت از نو میهمانش

ز شوق از پردهٔ دل داد آواز — که هذا حبذا که ای شاه سرافراز

پرستاران عشق آنخسته را زود — بیاوردند نزد شاه ذیجود

غبار از چهره رُخش دست لولاک — چه بود از بود می فرجای الخاک

همی فرمود سلطان لعمر که — وانت الحرّ کما سمتک امک

شبیه احمد آن مولای یوسف — همی فرمود از روی تأسف

لَنِعم الحُرّ حرّ بنی ریاح — صبورٌ عندَ مختلفِ الرِّماحِ

بمیدان شتافتن و شهادت یافتن بریر بن خضیر رحمة الله علیه

چو شد

چو شد آن شیرهٔ شور محبت — برون از این جهان پر ز محنت

بریر بن خضیر آن خضر میدان — سکندر سان روان شد سوی میدان

سمند افکند در ظلمات یکبار — دلیلش گشت شمشیر گهربار

به تیغ تیز آن پرشور بی باک — گروهی را فکند از باره بر خاک

ز گرز و نیزه و شمشیر دشمن — شکستش مغفر و بدرید جوشن

تنش در جنبش آمد جان پرواز — سلام آورد بر سلطان سرباز

گذشت از خویش و این عیش مکدّر — گرفت از دست خواجهٔ خضر ساغر

جنگجوئی وهب و سربازی او در میدان عشق و طلب تغمده فی بحار رحمة الرب

پس از او نوجوان نومسلمان — وهب آن شیر کلبی شد بمیدان

رجز بر خواند و کشت القوم خونخوار — نصاری بودم و شد نصرتم یار

فدائی آمدم شرع مبین را — خلیفهٔ حق امام راستین را

عنان پیچید سوی رزمگه راست — مدد از حیدر رزم آفرین خواست

نبردی کرد کلبی عاشقانه — پس آنگه سوی مادر شد روانه

که بدرود آورد پیر نوان را — پس از مادر عروس نوجوان را

چو آن شیری که باز آید ز نخچیر — بجنگ اندرش خون آلوده شمشیر

باستقبال مرد نیک فرجام / برون از خیمه آمد جفت با مام
بجا در گفت دیدی یاریم را / در این ره مردی و یاداریم را
زمن راضی شدی بر گو که بر من / شود این تنگنای سینه روشن
عجوز گفت ای شیر هنرمند / که هستی مر مرا فرزانه فرزند
نشوم راضی تا که اندر این راه / شوی بی سر بخاک پای آن شاه
اطاعت کرد ما در را و باره / سوی میدان کین افکند باره
عروس از شور و غوغا گشت شیدا / گرفتش دامن و گفت ای دلارا
چو کردی سرخ رو پیش پیمبر / فراموشم مکن فردای محشر
بمیدان اندر آمد شیر کلبی / نبرد آورد با کفار حربی
ز خود بگذشته بود ای کرم پیکار / کنار که دست و تیغش رفت از کار
مشبک شد تن آن تازه ایمان / نگون آمد ز زین بر خاک میدان
سرش ببریدند آن قوم بدین / سوی مامش فکندند از ره کین
عجوز آن سر گرفت و گشت مسرور / که مادر گشت راضی از چنین پور
فکند آن سر دوباره سوی میدان / که این سر داده ام در راه جانان
دوباره بر نگردد در بر من / چه باشد گر فدا باشد سر من
رگ غیرت بجنبید از حمایت / نمود آهنگ جنگ آن جماعت
ستون خیمه از جا کند آن زال / خجل زان زال آمد رستم زال

رجز بر

رجز برخواند چون مردان کاری / نمود از شهریار عشق یاری
چو عشق از بهر کین مرکب جهاند / سپاه مرد و زن از هم پراند
جزا که آخر بکشتش شاه عشاق / بجای خویش آمد زال مشتاق
عروس از خیمه سوی رزمگه تاخت / بروی نعش شوهر خویش انداخت
یکی را گفت سردار بد اختر / که ملحق ساز این زن را بشوهر
بیک ضربت رسانید آن منافق / تن شوهر عذرا را بوامق
چو شد کلبی سوی جنت روانه / بیاسود از غم و رنج زمانه

مبارزت بر طریق صدق و صفا و جانباز میدان عشق و وفا مسلم بن عوسجه علیه الرحمة

کهن پیری که بود از عشق برنا / عنان پیچید سوی رزم اعدا
بدی نام شریفش مسلم آن شیر / خداوند سنان بودی و شمشیر
ز تیغ و نیزه آن شیر شکاری / گروهی کشت و جمعی شد فراری
سری چند از سران قوم بربود / تنش از تیغ کین گردید نابود
توانائی شد از پیر هنرور / ز اسب افتاد جسم آن دلاور
ببالین آمدش سرمایه عشق / که بدرود آورد از دایه عشق
تلطف کرد و خاک از چهره اش سفت / ترحم کرد و با مسلم چنین گفت

وَمِنهُم مَن قَضی شد پیش یارش　　وَمِنهُم منتظر در انتظارش ٭

حبیب عشق حق پور مظاهر　　که بود اندر رکاب شاه حاضر

بمسلم گفت کای محبوب جانی　　زپی باشم ترا من بی توانی

اگر بودم درنگی اندر این راه　　همی گفتم وصیت کن بدلخواه

باواز ضعیف آن زندهٔ عشق　　وصیت کرد با آن بندهٔ عشق

بسوی شاه میکردی اشارت　　حبیب آن خسته را دادی بشارت

که اندر خاکپای این شه جود　　مرا روح روان بذلیست موجود

چو مسلم شد بسوی عیش مؤبد　　بمرکز باز شد سلطان سرمد

مبارزت وشهادت عمرو بن قرظهٔ انصاری رحمه الله

زصف آمد برون عمرو دلاور　　چو بالش بود زاصحاب پیمبر

ورا میراث بد یاری نمودن　　چو طوق بندگی بودش بگردن

نماز آورد شاه انس و جان را　　نثارش برد آنکه نقد جان را

رجز برخواند و سوی دشمنان تاخت　　سنان یازید رزمی سهمگین ساخت

جهادی کرد آن شیر هنرمند　　که عشق از آن دلاور گشت خورسند

بنوک نیزه از آن قوم ناپاک　　گروهی را فکند از باره بر خاک

بهنگامی که بودی گرم پیکار　　بگوشش جان رسیدش صوت دادار

شدش جان برخی آن شاه ذیجود　　کمال جود باشد بذل موجود

شهادت

شهادت جوانمرد آزاده جون غلام امام علیه السلام

چو شد عمرو آن یل مشکین کلاله　　بنام جون پر شد این پیاله

غلامی داشت بر در خواجهٔ عشق　　سواد رویش از دیباچهٔ عشق

چو دید آن سود و آن سودا زیاران　　که تن دادند و بردند از عوض جان

بدانستی زرمز عاشقانه　　که اندر دام هستی شد بهانه

بود مقصود عشق لایزالی　　کرم بر عاشقان لاابالی

رکاب شه گرفت آن پیر اسود　　پس آنگه گفت کای شاه مؤید

نظر بر خدمت و اخلاص من کن　　از این انعام بخشی خاص من کن

شهش فرمود کای عبد وفادار　　تو آزادی از این صید انده بکار

تو تابع آمدی ما را براحت　　میفکن خویش را در رنج و زحمت

غمین شد جان جون صبح پیمان　　بشد گفت این سخن با چشم گریان

چو بگسترده خوان شهریاریت　　جهان از فخر بود از ریزه خواریت

بپروردم تنم بی رنج و زحمت　　ز باقی ماندهٔ آن خوان و نعمت

نمک نشناسی ای شه از بلیسی است　　فدا گشتن جزای کاسه لیسی است

نسب باشد لئیم و چهره ام تار　　تنم بیقدر و خونم همچو مردار

بمن منت نه ای دارای گردان　　که گردد رشک مشک نافه ام خون

بشیر عشق دادش اندر بشارت / که خوش باد آن مقام کامکارت
اجازت یافت چون از باسعادت / روان شد سوی میدان شهادت
بگفتا القوم بدکیش سیه روز / غلامی هستم از این شاه پیروز
سیه رنگی نباشد از قصورم / چو خالی بر رخ زیبای حورم
حسب خدمت نسب کم نام جونم / غلام عشق و خواجه هر دو کونم
جوشان عشق باشم در ره عشق / نه بشناسد مراکس جز شه عشق
زبیشهٔ عشق باشم آن سیه شیر / که ناخن باشدم در جنگ شمشیر
سیه شد روز آن قوم سیه کار / ز هندی تیغ آن محبوب دادار
تنی چند از گروه فتنه انگیز / فکند از نیزه اندر آتش تیز
تنش خسته شد و جانش گشت زنده / به بیشهٔ خاک شد شیر شمنده
وداع عشق گفت و جمع یاران / بخفت اندر قطار همقطاران
شنیدم از خدا وندان اخبار / پس از هنگامه و بگذشتن کار
گروهی بیشمر از دشمن و دوست / گذر کردند بر شیر سیه پوست
تنش دیدند همچون نقرهٔ پاک / چو ماه افتاده از افلاک بر خاک
بتن خوشیده خونش همچو عنبر / شده بویش چو بوی مشک اذفر
بود این کار کار عشق بی باک / که خاک را برد بر عالم پاک

بجانبش نگه کرد و از این [illegible]

مقاتلت

مقاتلت عمرو بن خالد و شهادت او رحمة الله علیه

برون آمد دگر شیری مجاهد / که نام او بدی عمرو بن خالد
به پیش روی عشق عالم افروز / کشید از دل یکی آه جگر سوز
با شک آلوده با شه این سخن گفت / مرخص کن که با یاران شوم جفت
گشودش دست عشق از پای زنجیر / روان شد شیر خشمگین سوی نخجیر
ز بیش نیزه و چنگال صمصام / گروهی نامور فرمود گمنام
ز تیغ بیدریغ آن شیر سرمست / ز دشمن کرد قومی بیسر و دست
خدنگی شد رها از شصت دشمن / گرفت اندر دل عاشق نشیمن
ز کار افتاده دید چون دل خویش / ز زین آمد نگون در منزل خویش

شهادت سعد بن حنظله رضوان الله علیه

چو سعد حنظله آن شیر شاقی / که بود از عاشقان عشق ساقی
بزد از پردهٔ دل بحث فریاد / بگفتا ای کافران اهرمن زاد
چسان بینید در فردای محشر / بقتل سبط رخسار پیمبر
نباشد مر شما را داد خواهی / نه غیر از آتش سوزان پناهی
ابر کافردلان با فضیحت / نکردی سود آن وعظ و نصیحت
بگفت ایشه برفتند م رفیقان / مرخص کن که باشم نزد ایشان

چو حضرت یافت بهر جنگ آن شیر | درخشان در کفش رخشنده شمشیر
سمند افکند در میدان هیجا | یکی غوغای محشر کرد بر پا
تنی چند از یلان کوفه افکند | چنان باید کند مرد هنرمند
بناکه مرغ روح آن هنرور | سوی فردوس از میدان بزد پر
بخاصان حریم حضرت رب | شهید عشق یزدان شد مقرب

بنماز ایستادن امام همام با اصحاب کرام علیهم السلام

یکی زان پاکبازان دل افگار | بگفت آن شاه را در وقت پیکار
که ای شه این زمان گاه نماز است | خدای خلق را وقت نماز است
چه خوش باشد که در این آخر دم | جماعت را نماز آریم با هم
چو این بشنید فرمود آن شه دین | که کرداند خدایت از مصلین
اگر مهلت ستانید این زمان را | نماز آریم خلاق جهان را
یکی از عشق بازان بهر مهلت | بزد فریاد کای نستوده امت
دمی آسوده گردید از زد و بند | که تا گردد ادا حق خداوند
فرایض را ز شرع شاه مختار | یکی آمد نماز ای قوم خونخوار
حصین بن نمیر از آن میانه | چنین گفتا بآن شاه یگانه
که ای شه هر چه بتوانی نماز آر | نباشد مر قبول حق دادار
حبیب بن مظاهر چون شنید این | بگفت ای مشرک خونخوار بیدین

نماز

نماز تو بنزد حق قبول است | ولی باطل ز فرزند رسول است
حوالت کرد تیغی بر سر او | که اندر زد بمیدان پیکر او
سر تیغش بیامد بر سر اسب | نگون گردید در دم پیکر اسب
بجا که اوفتاد در دم آن منافق | ربودندش ز چنگش سر عاشق
بظاهر مهلتی شد بهر آن شاه | جهانی گرد پر از ذکر الله
جماعت همه آماده گشتند | بروی قبله خود استاده گشتند

ایستادن زهیر و سعد در پیش روی آن بزرگوار هنگام نماز

زهیر و سعد را آن شاه عشاق | بگفت ای یاوران سخت میثاق
به پیش روی من استاده باشید | بآهنگ عدو آماده باشید
خدا را تا بجا آرم نمازش | نهم سر بر جناب بی نیازش
ستادند آن دو تن در پیش رویش | سپر کردند جان بهر عدویش
تنی چند از عدوی کینه پرداز | شدندی سوی آن شه ناوک انداز
هر آن تیری که از دشمن جهیدی | دو یار مهربان بر جان خریدی
نماز شه رسیدی چون باخر | گذشتند آن دو زاین عیش مکدر
ببالینشان شد آن شاه بی یار | بشه گفتند در آن آخر کار
شدی راضی ز ما ای شاه برگو | که روح از تن رود دانیم بدانسو
بفرمود آن شه بیمثل و مانند | که باد از شما راضی خداوند

مبارزت خضر راه عشق وارادت حبیب بن مظاهر با ظلماتیان بی فوز و سعادت و رسیدنش بچشمهٔ حیوان شهادت رضوان الله علیه والرحمة

حبیب از شاه اذن جنگ اعدا — گرفت و شد سوی میدان هیجا
بهین اخلاص آن پیر هنرمند — چه خواهد کرد در راه خداوند
نشست از پشت زین آن عاشق پیر — نه باک از نیزه اش بودی نه از تیر
رجز خواند و نسب فرمود و آنگاه — مبارز خواست از آن قوم گمراه
چنان رزمی نمود آن پیر هشیار — که بر نام آوران تنگ آمدی کار
بشمشیر آن پیر جوان مرد — همی مرد از سر مرکب جدا کرد
به تیغ تیز در آن رزم و پیکار — فکند از آن جماعت جمع بسیار
بیاری کردن فرزند حیدر — نکو کردی ادا حق پیمبر
بپایان برد خود عهد وفا را — بجای آورد حق مصطفی را
چو از دوران آن شه او بجا بود — تو گفتی خاتم عهد وفا بود
حبیب از جنگ دشمن گشت خسته — ز تیغ کین شدی در هم شکسته
چو دست و تیغ او افتاد از کار — فتاد از اسب آن پیر وفادار
حبیب مصطفی عشق نخستین — حبیب خویش را آمد ببالین
بگفتش کای حبیب عشق داور — سلام من رسان نزد پیمبر

چو شد

چو شد آن پیر نزد رب ارباب — شه عشق آفرین را گشت دل آب
شد از بگذشتن آن پیر برنا — بروی شاه رنگ غم هویدا

مقاتلت و شهادت سوید بن عمرو رحمة الله علیه

سوید عمرو آن شیر شکاری — نمود از شهریار عشق یاری
شریفی بود آن مرد سرافراز — صبور اندر مهالک بود و جانباز
سمند افکند در میدان پیکار — فزون کشت از آن قوم خونخوار
ز سنگینی زخم آن میر والا — فتاد اندر میان جمع قتلی
ز بعد قتل آن سلطان بی یار — شنید آوازی آن مرد هشیوار
بدانستی که آن سلطان عالم — گذشته زاین جهان محنت و غم
برون شد شیر زخمی از کمینگاه — نبرد آورد با آن قوم گمراه
بکشت و کشته شد آن پاک طینت — بشد همراه یاران سوی جنت

شهادت یحیی بن سلیم رحمة الله علیه

چو یحیی بن سلیم آن شیر هیجا — اجازت یافت بهر جنگ اعدا
رجز خوان گشت آن شیر هنرمند — بگفت ای قوم غافل از خداوند
ز هندی تیغ خود ای قوم خونخوار — نمایم روز روشن چون شب تار
چو حق را یاورم ای قوم بی دین — نمیترسم ز هر که اندر صف کین

که من خود بندهٔ مولای عشقم   چو یحیی زندهٔ احیای عشقم
رجز خواند و مبارز خواست آن شیر   مبارزها نگون کرد از دم شمشیر
تنش شد خسته از شمشیر و خنجر   رسید آن شه روان نزد پیمبر

شهادت قرهٔ غفاری رحمة الله علیه

برآمد قرة آن میر غفاری   بمیدان عدو از بهر یاری
بگفت ای معشر فجار خونخوار   منم خود قرة با این تیغ خونبار
کنم دفع عدو از خسرو دین   فدا کردم ز بهر آل یاسین
همی کشت از سپه تا کشته گردید   بخون خویشتن آغشته گردید
دلاور سوی جنت شد ز میدان   پذیرا شد از او ختم رسولان

شهادت حجاج بن مسروق علیه الرحمة الرحمن

ذکر حجاج مسروق مؤذن   که بود از عاشقان پاک مؤمن
مؤذن بود شه را در غزارش   منادی بود در گاه نیازش
اجازت خواست آن پاکیزه طینت   که از میدان شود خود سوی جنت
بمیدان رفت و رزمی سهمگین ساخت   پس آنگه سوی فردوس برین تاخت

شهادت هلال بن نافع علیه الرحمة الله تعالی

هلال

هلال نافع آن میر سرافراز   که تیرانداز بود و کینه پرداز
یکی تیری نهاد اندر کمانش   فرستادی بسوی دشمنانش
بگفت ای القوم من راز ملت و کیش   منم بدخواه هر زشت بداندیش
بترکش هر چه بودش تیر بران   شهاب آسا نمودی رجم شیطان
ز تیغ بیدریغ آن شیر بیباک   گروهی را فکند از باره بر خاک
هلال ماه عمرش شد بپایان   شتاب آورده شد نزد رفیقان

شهادت جابر بن عروة رحمة الله

برآمد جابر بن عروة آن شیر   ز ضعف اندر کفش رخشنده شمشیر
ز اصحاب نبی بود آن هنرمند   به جنگی ظفرجوی و عدو بند
چو یاور بوده در بدر و حنینش   فدا کردید از بهر حسینش
بکشت از قوم بد بین شصت کس را   بخون غلطید و ببرید این نفس را
خوشا عشق و خوشا آن کشتهٔ عشق   خوش آن پیر بخون آغشتهٔ عشق
که نوشد آب از آن کاس کافور   تعالی الله از این سعی مشکور

بجای [illegible] مسلم بن عوسجه

شهادت جوانی که پدرش نیز شهید شده بود

جوانی شد برون از خرگه عشق / که بابش رفته بود اندر ره عشق

چو دید آن نوجوان را شاه بی یار / چنین فرمود با آن جمع حضّار

که این نورسته بابش کشته گشته / در این میدان به خون آغشته گشته

مبادا مام این یکدانه فرزند / بود مکروه طبعش جنگ دلبند

جوان گفت ای شفیع روز محشر / مرا مادر زره پوشیده در بر

چو خواهد روسفیدی نزد زهرا / روانم کرده سوی جنگ اعدا

سوی میدان روان شد آن جوانمرد / برآورد از دمار کوفیان گرد

گرفت از قوم دون خون پدر را / به راه شاه داد آنگاه سر را

سر فرزند چون مادر بدیدی / سپند آسا ز جا خود جهیدی

ز خرگه شد برون با چوب دستی / سوی میدان روان چون پیل مستی

بگفتا من عجوز شاه عشقم / همانا پایمال راه عشقم

بدین پیری و ضعف القوم بیدین / حمایت خواهم از فرزند یاسین

دو تن با ضرب چوب آن پیر در هم / فرستاد آن زمان سوی جهنّم

شه عشاق گفت آن پیرزن را / که راضی کردی از خود ذوالمنن را

جهاد کافران از بهر زن نیست / زنان را هیچ این رنج و محن نیست

بجای خود عجوز دیده پرخون / همی شد نالهٔ زن با قلب محزون

شهادت جناده رحمه الله

چو بگذشت

چو بگذشت آن جوان در یاری شاه / جناده از دل تفتیده زد آه

بگفتا ای شه مرا هنگام جنگ است / مرخّص کن که اینک وقت تنگ است

چو رخصت یافت از آن شاه بی یار / فکندی خویش در میدان پیکار

جهادی سخت کرد آن آهنین چنگ / ز پا افتاد اندر پهنهٔ جنگ

بشد سوی جنان آن مهربان یار / که آسایش کند از رزم پیکار

شهادت عمرو بن جناده و عبد الرحمن رحمهما الله تعالی

بنزد شه ابا روی گشاده / ستاده بود عمرو بن جناده

پس از رخصت روان شد سوی پیکار / نبرد آورد با آن قوم خونخوار

جهاد دشمنان را سخت پرداخت / باشانی خود اندر جنّت انداخت

چو عمرو نوجوان شد سوی یاران / سوی میدان روان شد عبد رحمن

چو بود از بندگان عشق سرمد / بشد با سرخ روئی نزد احمد

بکشت و کشته شد آن بحث آور / ابا یاران بشد نزد پیمبر

شهادت شوذب غلام عابس

غلامی داشت عابس نیک فرجام / یلی مردانه بود و شوذبش نام

بگفتش ای دلارام دل افروز / چه خواهی کرد ای شوذب در این روز

جوابش گفت کاری هست دیگر — بجز یاری فرزند پیمبر
بگفتش عابس ای عبد وفادار — یقینم بود امروز از تو این کار
سلامی داد شوذب شاه دین را — بیارائید آنگه رزم و کین را
گرفت آن پهلوان مرد سیه فام — بتیغ تیز از نام آوران کام
فدائی گشت شاه انس و جان را — عوض بگرفت گلزار جنان را
چو شوذب خود روان شد سوی بالا — شهادت را شدی نوبت بمولا

شهادت عابس رضوان الله علیه

برون شد شیر مرد لاابالی — که بود از عشق سر و ز خویش خالی
بورزم شیر مردان یافته کام — سر جنگ آوران و عابسش نام
دلیری پارسا و باهنر بود — شبیب شاکری او را پدر بود
سراپا رفته اندر رخت آهن — نهان در درع کرده پیر بنیان تن
چو رخصت یافت از شاه سرافراز — بشد جنگ عدو را کینه پرداز
ز دیدار سوار دشت ناورد — برآمد از نهاد کوفیان گرد
یکی فریاد زد شمر بد اختر — که ای آهن دلان کینه پرور
ز صف بیرون نیاید کس به پیکار — که این پرخاش جو شیریست خونخوار
بآذربایجان دیدم که این شیر — ز زین افکند شیران را بشمشیر
همانا فتح آن فرخنده کشور — شد از شمشیر این شیر دلاور
بهم رزمی غیر دشمن نیست مقدور — نباشد چاره اش جز جنگ جمهور

مبارز خواست

مبارز خواست آن شیر شکاری — نیامد نزد او یک تن سواری
بتازید آن زمان سر قلب لشکر — همی افکند سرها را ز پیکر
ز غوغای جهادش گرمی نبرد — برآورد از نهاد کوفیان گرد
بگرد او گروهی کینه پرداز — شدند آن شیر دل را سنگ انداز
چو دید آن حال آن مرد دلاور — زره برکند و در انداخت مغفر
که رخت آهن از بهر چه کارم — چو پیکان گیرد از تن دست یارم
بدین رنج و بدین زحمت زره وار — در افتادی تن مرد هشیوار
بنزد شاه مردان شد سگالش — بکف روح روان بد ارمغانش

شهادت دو تن از اعراب غفاری

مبارز شد دو تن از بهر یاری — که بودند اندر اعراب غفار
به پیش روی عشق عالم افروز — کشیدند از جگر آهای جگرسوز
بگرییدند همچون ابر آزار — بنالیدند چون مرغان بگلزار
بدیشان گفت سلطان دو عالم — چه گریاند شما را اندر این دم
شوید ای همرهان در یاری من — بفردوس برین با چشم روشن
بگفتند آن دو با آن شاه محشر — که ای فرزند دلبند پیمبر
نمیگرییم از جنگ ای خداوند — نباشیم این جهان را هیچ دربند
همانا گریه مان ای شاه پیروز — بود بهر تو در این وقت و این روز
که ماندی اندر این پیکار تنها — برفته از کفت سرها و تنها
شدند آنگه روانه سوی میدان — بکشتندی همی از قوم عدوان
ز تیغ قوم کافر کشته گشتند — بچشم تر بخون آغشته گشتند

چو از نعشان پدر روح روان شد بهشت جاودانشان رایگان شد

نماند از یاوران شاه ذی جود ز اخوان صفا جز جمع معدود

سلامی شاه را دادند و رفتند غبار غم به تیغ از چهره رفتند

بدور شه ز جور چرخ اطلس نماند الا نبی هاشم دگر کس

در بیان شهادت شاهزاده آزاده حضرت علی ابن الحسین علی اکبر سلام الله علیه

چو یکدشتند شیران حجازی علی را شد هوای تیغ بازی

ز صف آمد برون آن شه صفدر ستاده در بر سالار محشر

ستاره ریخت از نرگس بخورشید هلال آسا رکاب شاه بوسید

بگفت ای بهترین فرزند آدم جلال کبریائی در تو مدغم

تمنا دارم ای سلطان پیروز که آل الله را باشم قلاوز

بدان شهزاده شاه روز محشر چنین فرمود کای شبه پیمبر

برو بدرود کن اهل حرم را که بینی روی سلطان قدم را

چو رخصت یافت از آن شاه ذی جود روان شد سوی خرگه بهر بدرود

پی بدرود آن تمثال ذوالمنن برون آمد ز خرگه شصت و شش زن

لوای فرقت آن شاه منصور حجازی با نوای را کرد پرشور

پس آن خورشید روی سرو قامت روان شد سوی خرگاه امامت

که بدرود

که بدرود آورد شاه زنان را خلیفه حق امام ناتوان را

فرات اشک شد از دیدگان رود ولیعهد پدر را کرد بدرود

چو عزم رزم قوم کینه ور کرد زره از گیسوی لیلی ببر کرد

نمود آن خسرو شیرین شمایل پرند شیر یزدان را حمایل

سپر بر دوش آن پیر مروت چو بر دوش نبی مهر نبوت

بمعراج شهادت شد شتابان براقش شد عقاب کوه کوهان

شه عشاق خلاق محاسن بکف بگرفت آن نیکو محاسن

باه و ناله گفت ای داور من سوی میدان کین شد اکبر من

چنان زد صیحه لیلای جگرخون که عقل ما سوی گردید مجنون

هنوزم بود دل زین ماجرا کم که ز سوگ دگر شد در تلاطم

شهادت شاهزاده قاسم سلام الله علیه و علیهم السلام

یکی در یتیم از رشته عشق برآمد تا که گردد کشته عشق

بچرخ دلبری بدر اولین ماه بملک عشق باش و اولین شاه

جهان نادیده و نایافته کام ز رشته عشق بود و قاسمش نام

بعم گفت ای شه دین حیدر جنگ مرا دل گشته از جور جهان تنگ

شد ستم از جفا و جور دشمن فراخای جهان چون چشم سوزن

بده فرمانم ای سلطان سرمد که گردم همرکاب شبه احمد

بدو فرمود با چشم پر اختر — چو باشی یار کار رم از برادر
مشو راضی تو ای شمشاد قامت — که از حرکت عیان بینم قیامت
بعجز و لابه و نیکو بیانی — یتیم آسا بصد شیرین زبانی
بخاک پای آن شه سود رخسار — بگفت ای از تو پیدا عرش دادار
غم بی یاریت ای داور داد — مرا درد یتیمی برده از یاد
چو شد آن شه با ذن جنگ خوشنود — همه اهل حرم را کرد بدرود
بر اهوار پدر مانند حیدر — نشست آن نوگل باغ پیمبر
مبارز خواست از آن قوم خونخوار — یکی زاولاد ازرق شد به پیکار
شد از شمشیر آن شهزاده در هم — ز زین شد سرنگون سوی جهنم
سه دیگر آن لعین را بد برادر — برادرشان شدند سوی آذر
ز برق تیغ شیر بیشه حق — نه ازرق ماند و نه اولاد ازرق
عجب کردند قوم از سال خوردش — از آن چالاکی و آن دستبردش
علی وار آن سوار دشت ناورد — برآورد از دمار کوفیان گرد
در این هنگامه و غوغای پیکار — عمر نامی ز لشکر شد پدیدار
بکف بودش یکی برنده شمشیر — شتابان شد سوی آن نوجوان شیر
بخسف آورد ماه منجلی را — بکشت آخر عمر سبط علی را
فتاد از زین امیر هاشمی زاد — برزد از پرده دل سخت فریاد

که ای

که ای فریاد رس فریاد من رس — فدایت کردم اینم داد فریاد
صف دشمن درید آن شاه ذوالمن — برید آن بد سیر را دست از تن
ز زین آمد نگون آن کفر مطلق — ز دست حق جدا دستش ز مرفق
مدد میخواست از آن قوم گمراه — که بر هم زنیدم از دست یدالله
کرو هی پیشم از هر کناره — باستخلاص او جستند چاره
در آن هنگامه شد با خاک یکسان — تن قاسم بزیر سم اسبان
همی گوید حمید ابن مسلم — چو افشاند از هوا آن گرد مظلم
شه عشاق را دیدم پیاده — ببالین یتیم خود ستاده
همی گوید دریغ ای جان شیرین — دریغ ای یادگار یار دیرین
مرا خواندی بیاری ای جوان پور — نشد یاریم از بهر تو مقدور
چه شد سوی جنان آن جان جانان — بماند اندر کف شه جسم بیجان
جوان کشته را سلطان سر مد — بخوابانید نزد شبه احمد

شهادت اولاد حضرت زینب سلام الله علیها

چه دید آن تاجر آل پیمبر — خلیل عشق را بی یار و یاور
در آن وادی نبودش جز دو فرزند — نهاد اندر جگر داغ دو دلبند
برادر را نمود آن شاه نسوان — دو اسمعیل قربانی بقربان
زبهر یاری فرزند خاتم — سوی میدان شدند آن هر دو با هم

این شعر مراثی ... [illegible] ... شهادت حضرت قاسم نوشته شده

بدو فرمود با چشم پر اختر / چو باشی یار کارم از برادر
ستور اصنی تو ای شمشاد قامت / که از مرکت عیان بینم قیامت
بعجز و لابه و شکوه بیانی / یتیم آسا بصد شیرین زبانی
بخاک پای آن شه سود رخسار / بگفت ای از تو پیدا عرش دادار
غم بی یاریت ای داور داد / مرا درد یتیمی برده از یاد
چو شد آن شه با ذن جنگ خوشنود / همه اهل حرم را کرد بدرود
بر اهوار پدر مانند حیدر / نشست آن نو گل باغ پیمبر
مبارز خواست از آن قوم خونخوار / یکی ز اولاد ازرق شد به پیکار
شد از شمشیر آن شهزاده در هم / ز زینش سرنگون شد سوی جهنم
سه دیگر آن لعین را بد برادر / برادرشان شدند سوی آذر
ز برق تیغ شیر بیشهٔ حق / نه ازرق ماند و نه اولاد ازرق
عجب کردند قوم از سال خوردش / از آن چالاکی و آن دستبردش
علی وار آن سوار دشت ناورد / بر آورد از دمار کوفیان گرد
در این هنگامه و غوغای پیکار / عمر نامی ز لشکر شد پدیدار
بکف بودش یکی برنده شمشیر / شتابان شد سوی آن نوجوان شیر
بخسف آورد ماه منجلی را / بکشت آخر عمر سبط علی را
فتاد از زین امیر هاشمی زاد / بزد از پردهٔ دل سخت فریاد

که ای

که ای فریادرس فریاد من رس / فدایت کردم اندام داد فرسا
صف دشمن درید آن شاه ذوالمنن / برید آن بد سیر را دست از تن
ز زین آمد نگون آن کفر مطلق / ز دست حق جدا دستش ز مرفق
مدد میخواست از آن قوم گمراه / که برهانیدم از دست یدالله
کرده هیجا پیشم از هر کناره / باستخلاص او جستند چاره
در آن هنگامه شد با خاک یکسان / تن قاسم بزیر سم اسبان
همی گوید حمید ابن مسلم / چو افشاند از هوا آن گرد مظلم
شه عشاق را دیدم پیاده / ببالین یتیم خود ستاده
همی گوید دریغ ای جان شیرین / دریغ ای یادگار یار دیرین
مرا خواندی بیاری ای جوان پور / نشد یاریم از بهر تو مقدور
چه شد سوی جنان آن جان جانان / بماند اندر کف شه جسم بیجان
جوان کشته را سلطان سرمد / بخوابانید نزد شبه احمد

شهادت اولاد حضرت زینب سلام الله علیها

چه دید آن ماجرا آل پیمبر / خلیل عشق را بی یار و یاور
در آن وادی نبودش جز دو فرزند / نهاد اندر جگر داغ دو دلبند
برادر را نمود آن شاه لبسوات / دو اسمعیل قربانی بقربان
ز بهر یاری فرزند خاتم / سوی میدان شدند آنهم دو با هم

این شعر موافق با اخبار نیست بلکه اخبار بدین نهج رسیده است که عمر در بالای سینهٔ حضرت قاسم نشسته بود

نبیرهٔ حیدر و فرزند زهرا   چنان جنگ آورد با قوم اعدا
بکشتند از گروه کینه بنیاد   چنان تا دست و تیغ از کار افتاد
دو پور نوجوان از دست زهرا   ربودند از خاک میدان بی محابا
چو مادر دید نعش آن دو فرزند   بگفتا از شما راضی خداوند

شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام

چو عباس ع آن شیر یزدان   بدید آن حال و آن پیکار و میدان
با خوانی که بودندش ز مادر   که بد عبدالله و عثمان و جعفر
بفرمود آن شه حیدر شمایل   که ای اخوان میران قبایل
نمی بینید که این مصداق طه   شده بی یاور و بی یار و تنها
شما را نیست در این دار فانی   نه فرزند و نه زن نه خانمانی
همانا سرخ رو نزد داور   به از دنیا و ما فیها است یکسر
پس از اندرز آن سالار هیجا   تکاور بر جهانیدند از جا
نخستین رفت عبدالله بمیدان   نبردی کرد همچون شیر یزدان
بسان حیدر آن شیر خداوند   ز تیغش شد بدوزخ لشکری چند
شد از شمشیر آن میر دلآرا   فغان کوفیان بر عرش اعلی
تو گفتی حیدر آن سردار لاهوت   فرس رانده است در میدان ناسوت
شد از سوز عطش و ز زخم بسیار   گران شه داده را دست و دل از کار
ز کار افتاد و پیکر پرندش   ز پا در شد فلک پیما سمندش
ز زین آمد نگون میر دلاور   بجنت روی دامان پیمبر

پس از او

پس از او جعفر آن شیر هشیوار   بمیدان شد چو عم خویش طیار
شد از شمشیر شبل شیر یزدان   فراوان کشته از اولاد شیطان
سپاهی را نمود از زین نگونسار   بتیغ تیز آن میر سپهدار
ز بسیاری زخم تیر و خنجر   ز زین افتاد شبل شیر داور
بجنت شد بنزد میر طیار   بزد پا تا بر سلطان کرار
چو عبدالله و جعفر را ز میدان   سوی باغ جنان بردند شادان
بشد عثمان سوی میدان پیکار   بکشت از دشمنان مردان بسیار
چو اخوان دگر آن شیر یزدان   روان فرمود جمعی سوی نیران
همی بست و همی کشت و همی خست   همی افکند از کوفی سر و دست
گرفت از دشمنان کین برادر   از آن پس داد در راه خدا سر
فتاد از باره شبل شیر یزدان   شد اندر دم بنزد باب و اخوان
چو عباس آن سپهسالار عشاق   بدید آن عهد و آن پیمان و میثاق
ز اخوان شد در آن دم سخت خوشنود   همی گفت آرزوی من همین بود
که بینم روی اندر سلطان بی یار   ابا اعدا خود سازند پیکار
ابا روی نکو اندر نازنینان   شدند اندر بر شاه رسولان
دگر ز اخوان شه هر کس که بودی   تمنای جهاد از شه نمودی

ندانم چند تن بود ز ایشان | که کین جستند از آن کفر کیشان
جهانیدند هر یک مرکب از جا | بکین جوئی ز دشمن حیدر آسا
بکوشش هر یکی اندر صف کین | همی نام آور افکندند از زین
بسا رزمها همه از تیغ ایشان | در آن محشر پراکنده و پریشان
تن شهزادگان گردید خسته | دل زهرای اطهر شد شکسته
ز زخم دشمنان صدچاک گشتند | ز زین غلطان همه بر خاک گشتند
چه شد شهزادگان را جان ز پیکر | از ایشان گشت خرم جان حیدر

شهادت اولاد حضرت عقیل سلام الله علیهم

برای نصرت سلطان ملت | باولاد عقیل افتاد نوبت
برادرزادگان شیر یزدان | روان گشتند یکسر سوی میدان
پلنگی بچگان شیر اوژن | چه مسلم رزم سا زور مرد افکن
نهنگ آسا بدان دریای آهن | زدندی خویشتن بر قلب لشکر
بر ایشان شد هجوم آور ز کفار | در آن غوغا ز لشکر جمع بسیار
همی کشتند تا خود کشته گشتند | بخاک و خون همه آغشته گشتند
ببردند از جهان خوش نیکنامی | شدند اندر بر عم گرامی
کسی باقی برای شاه بی یار | نماند آنجا بجز عباس سالار

رزم آزمائی و شهادت امیر گردون آساس
حضرت ابی الفضل العباس سلام الله علیه

سوی خرگاه شد سالار با شاه | که بدرود آورد با لشکر آه
پس از بدرود اطفال جگر ریش | طلب کردند آب از سقای خویش
جواب ساقی آن لب تشنگان را | ندانم چون نگارم آن زمان را
همیدانم که آن لب تشنه میر آب | بداد آن کودکان را وعدهٔ آب
شه لشکر و سالار بی یار | روان شد سوی میدان بهر پیکار
تو گفتی کربلا دشت حنین است | علی عباس و پیغمبر حسین است
ز جا شد کنده آن انبوه لشکر | نه سر پیدا از پا نه پای از سر
همه آن لشکر جرار خونخوار | فراری شد ز دست شاه سالار
چه شد میدان کین خالی ز لشکر | شه آب آفرین گفت ای برادر
روان شو سوی آب ای نازنین یار | برای کودکان آبی بدست آر
بسوی آب شد سقای محشر | برزم اندر یدی سبط پیمبر
بآب اندر شد آن میر آب هستی | چه سیل از کوهساران سوی پستی
یم رحمت چه در یم شد شناور | خمید از پشت خنگ کوه پیکر
کف کافیش پر بنمود از آب | که سازد لعل خشکش را ز آب سیراب
بیاد تشنگان وادی غم | فراتش در نظر شد جوی از سم
بخود بشگفت باشد از ادب دور | که من سیر آب و شه از آب مهجور

یکی خشکیده مشکی داشت با خویش / در آب افکند با امید و تشویش

ز جور چرخ بد رفتار کج رو / ز اشک چشم مشکش گشت مملو

چو عزم خیمه کرد آن میر صفدر / نهنگ آسا شناور شد دلاور

بسر سودای وصل عشق می یافت / عنان عشق سوی عشق میتافت

گروهی جنگجو زان قوم گمراه / سر ره گرفتندش ناگاه

چو دید از آن جماعت خود نمائی / فراز آورد آن دست خدائی

رها شد خیزرانی مارش از کف / ز هم بگسسته شد آن آهنین صف

بطعن نیزه اش هشتاد تن مرد / بدوزخ سرنگون از پشت زین گرد

هوای وصل و حفظ آب و پیکار / نداد او را مجال رزم کفار

یکی برگشته از دین در کمین شد / بقصد قتل آن سالار دین شد

برون شد از کمینگاهی چو روباه / جدا کرد از بدن دست یدالله

ابا دست دگر بر دشمنان تاخت / همی خار از سر ره دور انداخت

جدا کردند دست دیگرش را / ز کار انداختند آن پیکرش را

لوای لافتی آمد دریده / ید لا سیف الا شد بریده

شدندی هم گروه آن قوم نادان / تنش را ساختند آماج پیکان

ز بس تیر آمد از هر سو بسویش / روانه گردید بر خاک آبرویش

دریده مشکش از پیکان کین شد / ز اطفال برادر شرمگین شد

یهودی

یهودی زاده ببریده دستی / ز حق بگسسته و شیطان پرستی

یکی پولاد گرزی داشت در دست / روان شد سوی شه چون اشتر مست

فرود آورد آن دست شکسته / سر شیر خدا را کرد خسته

از آن ضربت ز زین گردید غلطان / بروی خاک که میر عشقبازان

خوشا نازک شبل شیر داور / غلام خویش دریابای برادر

سلیل رحمت معبود دادار / شنید از دشت کین آواز سالار

صف دشمن دریدی همچو کرباس / رسید آنگاه بربالین عباس

بدامان برگرفت آنگه سرش را / همی بوسید خونین پیکرش را

برآورد از دل تفتیده آهی / که سوزانید از مه تا بماهی

بگفتش کای سپهدار قبیله / ز مرگت مر مرا کم گشت حیله

شکستی پشتم ای شمشاد قامت / نمیباید درستی تا قیامت

دریغ از بازوی زور آزمایت / دریغ از پنجه خیبرگشایت

دریغ از اهل بیت بی پناهم / دریغ از یاور و میر سپاهم

دریغ از باغبان نخل امید / دریغ از آبیار باغ توحید

نظر بگشود چون فرزند حیدر / بتمثال خدای فرد داور

زبان بگشود و لختی گفتگو کرد / حدیث عشق با شه مو بمو کرد

زبان عاشق و معشوق با هم / چه دانم من که عشقم کرده درهم

چو با انداز معشوق گرامی   روان خویش کرد آن میر سامی
شد احمد نشان حیدری دم   زجا برخاست با یک عالمی غم
بعزم رزم آن قوم ستمکار   نشست از پشت زین آن شاه کرار

شهادت شیرخوار لبتشنهٔ عشق حضرت علی اصغر علیه السلام

پس از قتل برادر آن شه جود   بیامد سوی خرگه بهر بدرود
فرود آمد ز اسب آن عشق چالاک   در پرده سرا بنشست بر خاک
بخواهر گفت کای آرام جانم   بیاور اصغر شیرین زبانم
که بینم روی آن پژمرده گل را   گل گلدستهٔ شاه رسل را
بیاوردند آن شیرین زبان را   که قربان شود شاه زمان را
نشاند آن مظهر خلاق ذوالمنن   گل پژمردهٔ خود روی دامن
سرش بنهاد بر بازو که رویش   ببوسد وارهد از آرزویش
لب و رخساره اش دید آن شه فرد   شده از تشنگی چون کهربا زرد
نه مادر شیر بودش نه پدر آب   نه بد آن طفل را از تشنگی تاب
همی بوسید روی چون گل او   همی بوئید مشکین سنبل او
بناگه حرمله آن شوم گمراه   بدید آن ماه در آغوش شاه
بیاض گردنش چون لمعهٔ نور   بود رخشنده و پیدا از دور
سه تیری آن مردود معبود   رهانید از کمان کینه اش زود

قضا بدر

قضا بدرید آن تیر سه پهلو   شه و شهزاده را حلقوم و بازو
گلویش بردرید از گوش تا گوش   خوش الحان مرغ شه گردید خاموش
تبسم کرد بر رخسار بابش   که شد از آن تبسم دل کبابش
شهش خون از گلو بگرفت با چنگ   زمین میکرد چون گلزار از رنگ
همیگوید بشریف ابن طاوس   خداوند خبر دارای ناموس
که آن خون را شه دنیا و عقبی   بپاشید اندر آندم سوی بالا
پرید آن طوطی گلزار طوبی   ز دست شاه بر دامان زهرا
ز تیغ تیز آن قوم ستمگر   نه اکبر ماند از بهرش نه اصغر
چو شد آن نوگل مشکین کلاله   حرم را شد ز خون دل باغ لاله
بیاورد آن شه لب تشنگانش   بخوابانید نزد کشتگانش
بگفت ای داور بالا و پستی   کم از یک ذره پیشت ملک هستی
اگر نصر تو از ما گشته محبوس   بکش کیفر تو از این قوم منحوس
ز بی یاری آن سلطان بیکس   فغان شد از حرم بر چرخ اطلس
دگر تیری بشد پران ز لشکر   نهاد اندر دل شه داغ دیگر

شهادت ابوبکر بن حسن علیه السلام

بخون آغشت ابوبکر حسن را   غمین کرداند شاه ذوالمنن را
از آن یک تیر مرغ روحش از تن   بدامان حسن بگرفت مسکن

آغاز آهنگ شاه ملایک سپاه سوی میدان و مبارزت با لشکر عدوان

چو میدان شد تهی از یاور عشق | چو داور گشت یکتا داور عشق
بیکساعت شد آن سلطان بی یار | چو حق تنها در آن دشت بلا بار
ز خون نوجوانان بهشتی کین | چو گلزار جنان گردید رنگین
بدرد آمد دل آن عشق بی باک | بسوگ نوجوانان گشته غمناک
شد آن گردون سرادق سوی خرگاه | بدورش حلقه زن شد لشکر آه
روان گردید شاه برگزیده | بسوی خیمهٔ آن نورسیده
همین پرسید از احوال فرزند | بدیدارش بدی بس آرزومند
پس از تیمار بیمار دل افگار | بشه شهزاده گفتا ای شه بی یار
چو شد انجام این جنگ جهانسوز | که آید سرخ رو زاین بهنه امروز
بپاسخ کشتهٔ عشق خداوند | چنین فرمود کای فرزانه فرزند
در این صحرا و این خرگاه با فر | نمانده جز من و تو مرد دیگر
بگفت و شد بپا آنشاه بیکس | فغان شد از حرم بر چرخ اطلس
کهن پیراهنی آن کسوت عشق | طلب فرمود از آن عصمت عشق
مرا زاین گفتگوی کهنه جامه | زبان لال است و خونین است خامه

آمدن جبرئیل بامداد شاه جلیل علیه السّلام

شد از خرگه

شد از خرگه شه توحید سیما | بنزدیک براق برق پیما
نشست از پشت زین آنشاه بی یار | امین وحی شد پیشش نمودار
سلامی داد شاه کن فکان را | نماز آور د قبلهٔ انس و جان را
بنمودش که ای پیک رسالت | چه آوردی ز درگاه جلالت
بگو تا وقت تنگ است ای پدر | که هستم شائق دیدار داور
بگفت ای شهریار ملک هستی | تو خود آگاهی از بالا و پستی
یکی لشکر فرستاده خداوند | بامداد تو ای عشق هنرمند
بسرداری منصور فرشته | که اندر راه تو از خود گذشته
بده فرمان ای سلطان ذیجود | کنم این قوم را ناچیز و نابود
بآشک آلوده آن سلطان سرمد | بگفت ای محرم اسرار احمد
منم بی لشکر منصور منصور | مرا جز دیدن حق نیست منظور
مکن ای پیک حق غمخواری من | که پیمان شکند بی یاری من
مقامات وصول قرب یکتا | همه طی شد سری مانده است برجا
در اینجا تا بوصل دلبر خویش | در این هنگامه بنموده نیزه نیش
مرا بگذار و رو ای پیک داور | که من حفظ دانم و این قوم کافر
سوی بالا شد آن پیک رسولان | روان شد سوی میدان عشق یزدان
ستاد و خواست از آن قوم کافر | امیر لشکر آن شوم بد اختر
بباید تا بر آنشاه خوبان | مقابل گشت چون شیطان نیز دان

اتمام حجت فرمودن امام علیه السلام با دشمنان بدفرجام

بفرمود از پی اتمام حجت   که ما را با شما باشد سه حاجت
بعرضش برد سردار ستم کیش   که حاجت بیان کن بی کم و بیش
نخستین گفت کای اصحاب شیطان   که باشد کارتان آزار یزدان
زمین از خونمان شد ارغوان رنگ   زتیغ نامدار و تیر بی ننگ
شدم تنها در این وادی خونخوار   نه فرزند و برادر نه مددکار
دهیدم ره که تا زین ورطه بیرون   برم دخت نبی با چشم پرخون
در این حاجت بمن منت گذارید   یک از مسلمینم بر شمارید
بدو گفتند قوم ای خناس آل   کنون بر دامنت بند است چنگال
محال است اینکه ربانیمت از دست   نه بتوانی ازین میدان برون جست
اگر تنها و گر داری مددکار   رهائی نیست زاین رزم و پیکار
لهیب عشق چون برزد زبانه   عطش آمد در اینکو بهانه
دوم حاجت بدان خونخوار کافر   چنین فرمود آن میر آب کوثر
عطش برده ازین هوش و تابم   همانا شاید یک جرعه آبم
جگر تفتیده چشم گشته تاریک   بیابان وصل جانان گردیده نزدیک
بآبی گر کنیدم سیرهانی   بکوثر میکنمتان نیز یانی
کنید از آه ستمان خوف محشر   بدین حاجت ادا حق پیمبر

ابر آب آفرین آن قوم بیشرم   همی گفتند بادا بر تو سلام
که گر دنیا سراسر پر شود آب   نخواهی گشت از آن آب سیراب
سوم حاجت خدیو افسر و تخت   بگفت ای کمرهان آهنین رخت
ابا این لشکر انبوه خونخوار   چنان رزم آورد یکتن دل افکار
که یک یک اندر آئیدم بمیدان   که شاید کارزار افتد باسان
یکی فریاد زد زان جمع لشکر   که ای شاه تشنه لب شمر بد اختر
که ای فرزند شاه عشق ما را   بر این حاجت قبول آمد برما

مبارزت سرور اولیا علیه السلام با اشقیا

چه این پاسخ شنید آن شاه صفدر   مبارز خواست از آن قوم کافر
هزار و صد تن از تیغش در آندم   شدند از دشت کین سوی جهنم
فتاده از کار مرد و تیغ و باره   ز رزمش همی جستند چاره
چه دید آن بدگهر سردار گمراه   که خون میبارد از تیغ یدالله
بگفت ای جنگیان برگزیده   چنین رزم آوری گردون ندیده
بهم رزمی نبرد این مظفر   برای پهلوی نبود میسر
بود زور نبی در بازوی او   دل حیدر بود در پهلوی او
نباشد چاره با این شاه منصور   در این هنگامه غیر از جنگ مجبور
شدند آنقوم بدبین چهار قسمت   بقصد قتل آن سلطان رحمت

به تیغ و تیر و سنگ و نیزه جمله — بشاه تشنه جان بردند حمله
همای جان زهرا و پیمبر — عقاب آسا ز پیکان گشت پرپر
چو آن لشکرشکن سلطان بی‌یار — بدید آن کار زان قوم ستمکار
حسامش ریخت بر ابطال اعراب — چو تیغ حیدر اندر بدر و احزاب
شد از شمشیر عشق لاابالی — ز کرداران عرب آن دشت خالی
گرازآسا شد آن لشکر گریزان — همه از بیم تیغش اشک‌ریزان
سپه پیچید بر هم همچو طومار — نه صف بر جا نه لشکر نه سپهدار
ملخ‌سان آن گروه سست پیمان — پراکنده شدند اندر بیابان
بجوش آمد شناور ذوالجناحش — گهی در قلب و گاهی در جناحش
همی فرسود در هنگامه جنگ — که مرگ اولی بود از بردن ننگ

رفتن آن دریای صبر و ثبات در شط فرات

عطش زور آور آمد بر تن عشق — که تار افتاد چشم روشن عشق
ربودش تشنگی از دست چاره — رسید آن سوی آب افکند باره
فرات از دیدن آن شاه ذی‌جود — غبار غم گرفت و شد گل‌آلود
براق عشق را پیغمبر عشق — مخاطب کرد و گفتا ای حرم عشق
بنوش آب ای براق پر شکسته — که هستی از عطش نالان و خسته
سمند از آب بگرفت بالا — برمز عشق گفتا ای شاه والا

گوارا

گوارا نیست بر من آب کوثر — تو باشی تشنه ای سبط پیمبر
کفی از آب آن میراب رحمت — همی برگرفت با صد رنج و زحمت
رهٔ شد تیری از آن قوم میشوم — ابر حلقوم آن سلطان محروم
نخورد آب و دهانش گشت پرخون — شد آن فلک حقیقت از آب بیرون
جگر تفتیده و تن پر جراحت — بمرکز شد ز نهر استراحت
دمی استاد و با قوم ستمگر — نمود اتمام حجت بار دیگر
بفرمود ای گروه فتنه انگیز — حذر از هست فردا آتش تیز
روا نبود که در فردای محشر — شود خصم شما دارای داور
گوارا نامد وعظ و نصیحت — ابر آن کافران با فضیحت
بیکبار آن گروه کفر آئین — بشوریدند یکسر بهر شه دین
خداوند سمند و تیغ و باره — نمود آهنگ خصم دون دوباره
فراز آورد اندر دست خدائی — میان جسم و جانشان شد جدائی
گروهی جنگجو از هر کرانه — سوی خرگاه عصمت شد روانه
بقصد غارت خانه نبوت — برفتند آن گروه بی مروت
شه غیرت نشان آن غیرت الله — خروشید از جگر با ناله و آه
بگفتا ای پیروان آل سفیان — که خصمید این زمان با حق سبحان

[illegible]

چه نبود شرمی از روی پیمبر   نترسی از معاد و روز محشر
بگویید ای دشمنان پاک یزدان   بدنیای خود از آزاد مردان
شما را هست با من رزم و پیکار   چه سجره شید از آل الله اظهار
بگردید از حرم الحزب شیطان   مرا تا زندگی باشد بپایان
چه این فرمود شاه روز محشر   بلشکر بانگ زد شمر بد اختر
که قصد شه کنید القوم خونخوار   بگردید از حریم شاه مختار
همانا رزم با کفو کریم است   که دل در سینه اش از غم دونیم است
زهی جنبید آن دریای آهن   بقصد قتل آن تمثال ذوالمنن
ستمکاران زان جمع کفار   روان شد سوی شه با تیغ خونخوار
بهندی تیغ آن مردود گمراه   سر افسر برید از نقش الله
بریده افسر با قوت از خون   بدور افکند آن دارای گردون
سوی خرگاه شد شاه مظفر   طلب فرمود دستاری ز خواهر
یکی دستار برد آن دل شکسته   بصد حسرت بنزد شاه خسته
بسر بربست دستار آنشه فرد   دگر آهنگ جنگ قوم دون کرد
سوی جنگ عدو آن شاه کرار   روان گردید چون حیدر کرار
گریزان گشت آن لشکر ز میدان   گروهی کشته جمعی زار و نالان
بمرکز باز شد سلطان بیدار   که آساید دمی از رزم و پیکار
فلک سنگی فکند از دست ظلمت   به پیشانی وجه الله بنشست

چو زد از

چو زد از کینه آن سنگ جفا را   شکست آئینهٔ ایزد نما را
سر گلگون گشت روی عشق سرمد   چه در روز احد روی محمد
بدامان کرامت خواست آنشاه   که خون از چهره بزداید بناگاه
دل روشنتر از خورشید روشن   نمایان شد از زیر جرخ جوشن
یکی الماس وش تیری ز لشکر   گرفت اندر دل شه جای تا پر
که از پشت پناه اهل ایمان   عیان گردید زهر آلوده پیکان
مقام خالق یکتای بیچون   ز زهر آلوده پیکان گشت پر خون
سنان زد نیزه بر پهلو خنانش   که جنب الله بدرید از سنانش
بدیدارش دلارا رایت افراشت   سمند عشق بار عشق بگذاشت
بشکر وصل فخر نسل آدم   برو افتاد و بشکفت اندر اندم
تَرَكتُ الخلقَ طُرّاً فی هَواکا   وَاَیتَمتُ العِیالَ لِکَی اَراکا
وَلَو قَطَّعتَنی فِی الحُبِّ اِرباً   لَما حَنَّ الفُؤادُ اِلی سِواکا
زمانی دیر با معشوق جانی   همی بسپرد اسرار نهانی
حرامی زادهٔ خود نام زرعه   شقاوت را بد اول فال قرعه
نه شرم از مصطفی کردی نه دادار   روان شد سوی شه با تیغ خونبار
بزد شمشیر آن بی دین کافر   بدوش زینت دوش پیمبر

یکی شاخ بلند آن پرمروت | برید از طوبی باغ نبوت
شه حیدر نشان با تیغ خونریز | فرستادش بسوی آتش تیز
گرانباری زغمش گرد خسته | دل زهرای اطهر شد شکسته
ملایک را همه دل گشت صد چاک | ز صبر آن شه افتاده برخاک
دگر بارش سنان کفر آئین | بزد بر سینه اش آن نیزه از کین

شهادت عبد الله بن حسن علیه السلام

یکی طفلی برون آمد ز خرگاه | سوی شه شد روان چون قطعهٔ ماه
هوای دیدن شه داشت در سر | بدی کان شهزاده قاسم را برادر
در آندم خواهر از کشته آن شه | که این کودک برون ناید ز خرگاه
ندارند این جماعت رحم بر ما | نه بر کودک نه بر پیر و نه برنا
گریزان از حرم گردید آنگاه | دوان تا رفت در آغوش آن شاه
شهش بگرفت همچون جان شیرین | بگفتا ای یادگار یار دیرین
چرا بیرون شدی از خرگه ای جان | نمی بینی مگر پیکان پران
بگفتا ای عم شدم از زندگی سیر | نمی ترسم ز تیر و نه ز شمشیر
ببین که کافری زان قوم گمراه | حوالت کرد تیغی بر سر شاه
ز بهر حفظ شه کودک حذر کرد | بر آن تیغ دست خود سپر کرد
جدا گردید دست کودک از تن | بشه گفتا ببین چون کرد با من
بگفتش جان عمو اندر این دم | شوی نزد پدر بی محنت و غم

چو دیدش حرمله

چو دیدش حرمله آن کفر یک لخت | بزد بر سینه اش تیری چنان سخت
که کودک جان بداد و بی محابا | پرید از دست شه تا نزد بابا

آمدن مهین حبیبهٔ رب حضرت زینب علیها السلام
بعزم زیارت امام علیه صلوات الله الملک العلام

انیس عشق حق ناموس داور | سلیل عصمت آن خورشید معجر
بآواز برادر بود دلخوش | که باشد زنده آن محبوب دلکش
چو نشنید آن صدای روح بخشش | نه برق تیغ و نه آن بانگ رخشش
بپا کرد رفرف معراج آن شاه | ابا زینب نکویان شد سوی خرگاه
سر و بالش پر از خون دیده گریان | تن عاشق کشش آماج پیکان
بر ویش صیحه زد دخت پیمبر | که چون شد شهسوار روز محشر
کی افکندش چو نشست حالش | چه با او کرد خصم بدسگالش
مر آن آدم وشش پیکر بهم به | همی گفت الظلیمه الظلیمه
سوی میدان شد آن خاتون محشر | که جویا گردد از حال برادر
ندانم چون بدید حالش در آنحال | نداند کس بجز دانای احوال

چو دید آن شاه را افتاده بر خاک　　تنش از تیغ کین گردیده صد چاک
شدش هوش از سر و پیچید در هم　　ز خون دل ز بهر ریشش ساخت مرهم
بگفتش کای مرا با جان برابر　　تکلم کن با این غمدیده خواهر
جوابی نامد از شاه معظم　　فزونتر آمد آن مخزونه را غم
حلیف عشق جو ناموس داور　　قسم دادش بروح باب و مادر
جوابم گوی زان لعل شکرخند　　که تا گردد دل غمدیده خورسند
دُر وحدت ز لعل جانفزا سفت　　بدان دارای نفس مطمئن گفت
که یا اخت ارجعی نحو الخیام　　فحامی عن عیالی ثم حامی
پس آن مخزونهٔ افکار دلریش　　نظر افکند بر سردار بدکیش
بفرمودش که ای ابن سعد کافر　　مگر این نیست فرزند پیمبر
که پیش چشمت ای مردود حضرت　　کشندش با هزاران رنج و زحمت
ز ردیش رو بگرداند آن ستمگر　　چو ابلیس از بر خلاق داور
بحکم محکم سلطان سرمد　　روان شد سوی خرگه دخت احمد
دلی پر آذر از سوگ برادر　　زبان گویای حمد حی داور
ز قوت شد تن آن عشق بی تاب　　نهاد از ضعف روی خویش بر خاک
بشمشیر شقاوت شمر گمراه　　برید از مد بسم الله الله

چو شد

چو شد پرداخته کار از کینهٔ او　　خدا دیدند در آیینه او
چو زینت یافت تاج نیزه زان سر　　بچشم سر خدا دیدند یکسر
جهان شد سر بسر مانندهٔ دود　　گمان کردند کامد روز موعود
فتاد از گردش این چرخ معلق　　زمین لرزید بر خود همچو زیبق
بسان چهره این نه طاس دوار　　شد اندر ششدر حیرت گرفتار
غباری شد بپا زین تودهٔ خاک　　همی شد بر هوا تا اوج افلاک
گذشت از ماه و مهر و تیر و ناهید　　که تا شد برفراز تخت توحید

فرستادن عمر سعد سر مطهر امام را بتوسط خولی نزد عبید ابن زیاد

کند این قصه ابن شهر آشوب　　که کرده ملک جان زین غصه آشوب
دگر ابن نما آن مرد دانا　　بمقتل کرده خود این قصه انشا
چو ابن سعد بدکار بد اختر　　مراد خویش را یابید زان سر
خولی را سپرد آن سر که بردار　　بروی تخت میر کوفه بگذار
پس آنگه گوید آن میر بداندیش　　همه احوال آن سر بکم و بیش
نشست از پشت زین آن یک شیطان　　روان شد سوی شهر کوفه تابان
بشب شد روسیاه زشت کردار　　بشهر کوفه آن مردود دادار

در دار الاماره دید مسدود روان شد سوی خانهٔ خویشتن زود
بفکر اندر شد آن مردود کافر که این سر را کجا بگذارم ایدر
ز خوف فتنهٔ آن فرعون دوران چو موسی در تنورش کرد پنهان
بجای خواب شد آن رنج برده بخفت او چنین کز از تیر خورده
زنی در خانهٔ آن بیحیا بود محب خاندان مصطفی بود
چو نیمهٔ شب شد از بهر عبادت ز جا برخاست آن نیکو سعادت
سنا برقی بدید از مطبخ خویش شد از آن روشنائی زن بتشویش
که این برق از چه این آتش چه باشد در این کاشانه آتش زن که باشد
که افکنده شرر در خانمانم که سوزد این آتش سوزان بجانم
بدید آن روشنائی از تنورش فکنده حق در آن تنور نورش
دگر مرغان چندی دید آنجا پر اندر پر همه پروانه آسا
بطوف کعبهٔ نور قیامت شده پرسوز آن شمع امامت
تعجب کرد آن سرو دل آرا ز سر آیهٔ آنست نارا
سروش غیب با صد ناله و آه بگفتش لا تخف انی انا الله
بخاطر آمدم شعری ز استاد که اندر معرفت داد سخن داد
روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیک بختی

مراکن

مر آن زن را تحیر برد از هوش ولی بر جا بودش دیده و گوش
بناگه دید از چرخ معظم فرود آمد زنی با قامت خم
زنان چند اندر خدمت او همه همناله اندر محنت او
نظر بر سوی آن تنور بگماشت سر بریدهٔ پر نور بر داشت
منور گشت آن کاشانه زان سر بدو فرمود کای مظلوم مادر
چه شد کآیینهٔ نور تجلی نهد بر روی خاکستر خولی
جزاک الله ای فرزانه فرزند کشد زین قوم دون کیفر خداوند
پس آن شاه زنان شد سوی بالا پر از خون دیده تا عرش معلی
بخود آمد چو از آن بیخودی زن نهاد آن سر بروی چشم روشن
چو لختی ناخن غم بر جگر زد خولی را سرپائی بسر زد
بگفت ای شوی شوم زشت کردار سیه روی و سیه روز و سیه کار
سر سبط رسول رب ذو المن نهی اندر تنور خانهٔ من
نمانم من دگر در خانهٔ تو که ویران باد این ویرانهٔ تو

بردن خولی سر مطهر را نزد عبید الله زیاد

چو روپوش سیه گردون بیباک بدور انداخت از رخسار افلاک
نمود این خیمهٔ شب باز سیه کار سر بریدهٔ خود را نمودار

زجا برخاست آن با مکر و تلبیس   روان شد سوی دار الملک ابلیس
پس آنگه تهنیت گفتش باکرام   که کار دشمن آوردم باتمام
همه آن داستانها را بتحقیق   بیان کرد از برای میر زندیق
سر سلطان دین بگذار بر جاکی   سوی دشت بلا شو راه پیمای

یغمای کوفیان خیام اهل حرم را

چو کار شاه و لشکر بسر آمد   سوی خرگه سپه غارتگر آمد
بدست آن گروه بیمروت   بیغما رفت میراث نبوّت
ز طوق و یاره و خلخال و معجر   ز ملبوسات و از اسباب دیگر
هر آنچیزی که بُد در خرگه شاه   فتاد اندر کف آن قوم گمراه
بسی پا و سر از معجر کشیدن   برهنه گشت و خونین از دویدن
بسی گوش از پی تاراج گوهر   درید از دست قوم کینه پرور
بسی رخسارهٔ گلرنگ نیلی   نمود این سهمان از ضرب سیلی
زدند آتش بهمه آن خیمه‌گه را   که سوزانید دودش مهر و مه را
بخرگه شد محیط آن شعلهٔ نار   همی شد تا بخیمهٔ شاه بیمار
بتول دوّمین شد در تلاطم   نمودی دست و پای خویشتن گم
درون خیمه شد با آه و افغان   بگفت ای یادگار عشق یزدان
بگو تکلیف ما و کودکان چیست   بجز لطفت بسر ما سایبان کیست
بفرمودش مرا اینجا سپارید   همه سر اندر این صحرا گذارید

که در خیمه

که در خیمه و گاهی برون شد   دل از آن غصّه‌اش دریای خون شد
من از تحریر این غم ناتوانم   که تصویرش زده آتش بجانم
مگر آن عارف پاکیزه منیرو   در این معنی بگفت آن شعر نیکو
اگر در دم یکی بودی چه بودی   اگر غم اندکی بودی چه بودی
بناگه شمر با جمعی ز اشرار   شد اندر خیمهٔ سلطان بیمار
یکی گفتش بکش این نوجوان را   که کشتن به بود این ناتوان را
بقصد قتل آن محبوب داور   هجوم آور شدند آن قوم کافر
که سر ببُرّند زین العابدین را   خلیفهٔ حق امام راستین را
سپهدار سپاه کفر آثار   عُمر آن کافر غدّار خونخوار
نمایان شد چو آتش اندر آن دود   روان شد سوی خیمهٔ شاه ذیجود
چو دیدندش حریم آل یاسین   بگفتندش که ای خونخوار بیدین
زمین از خون ما گلرنگ کردی   فراخای جهان تنگ کردی
نداری سیری از خون پیمبر   نترسی از خدا در روز محشر
مکش این نوجوان ناتوان را   مزن آتش دگر این خانمان را
بگفت آن کفر آئین ستمگر   بشمر آن ملحد بدتر ز کافر
که این رنجور را با رنج بسیار   برای این حرم آسوده بگذار
بُد آن جور و ستم آن روز تا شام   غلط گفتم کز آنجا بود تا شام

ماجرای شب یازدهم

چو از میدان گردون چتر خورشید — نگون چون رایت عباس گردید
تجری نیلی این زال مجدّر — کشید از بهر ستر آل حیدر
بتول دوّمین امّ المصائب — چو خود را دید بی سالار و صاحب
بر ایتام برادر مادری کرد — بنات النّعش را جمع آوری کرد
شفا بخش مریضان شاه بیمار — غم قتل پدر بودش پرستار
شدندی داغداران پیمبر — درون خیمهٔ سوزیده ز اخگر
بپا شد از جفا و جور امّت — قیامت بر شفیعان قیامت
غنوده شیر حق در بیشهٔ خاک — دل علم لدنّی گشته صد چاک
شبی بگذشت بر آل پیمبر — که زهرا بود در جنّت مکدّر
شبی بگذشت بر ختم رسولان — که از تصویر آن عقل است حیران
ز جمّال و حکایتهای جمّال — زبان صد چو من ببریده و لال
ز انگشت و ز انگشتر که بودش — بود دور از ادب گفت و شنودش

وقایع روز یازدهم

چو شد از سطوت شاهنشه روم — خدیو زنگیان ز این تخت مشئوم
بر آمد آفتاب عالم افروز — پریده رنگ زنگ و دل پر از سوز
کمند افکند این گردون بیباک — برای بستن فرزند لولاک

فکند این

فکند این آسمان از حیلهٔ چند — خداوندی به بند بنده دربند
بآن بندی که بازوی پدر خست — بدشت کربلا دست پسر بست
پس آنگه رشته‌ها بافید زان بند — که رهها ی نبوّت کرد پیوند
حُدی زد ساربان کفر و طغیان — بیاوردند اشترهای عریان
ببعضی محمل اشکسته شد بار — ببعضی بار شد دُرهای شهوار
یکی پیر اشتری زاری ضعیفی — رزه افتاده خواری نحیفی
بیاوردند آن قوم ستمکار — که تا بر او نشیند شاه بیمار
بزیر ناقه پای آن مکرّم — چو عقد عشق بر بستند محکم
چو آهنگ سواری کرد بانو — همیون چرخ را اشکست زانو
پرستار یتیمان امّ کلثوم — چنین فرمود با آن قوم مشئوم
گذرمان بر دهید ای اهل تاراج — بر آرامگه سلطان بی تاج
چو بر مقتل رسیدند آن اسیران — بهم پیوست نیسان و حزیران
یکی مویه کنان کشته بفرزند — یکی شد موکنان بر سوی دلبند
یکی از خون بصورت غازه میکرد — یکی داغ علی را تازه میکرد
بسوی گلرخان سرو قامت — بپا کردند غوغای قیامت
نظر افکند چون دخت پیمبر — بنور دیدهٔ ساقی کوثر

بناکه نعرهٔ هذا اخی زد بجان خلد نار دوزخی زد
بزیر افکند خود را ذخت حیدر ز اشتر نزد فرزند پیمبر
ببر بگرفت خونین پیکر او دهان بگذاشت بر جای سر او
دل اندر سینه اش خون شد ز کاوش نمود از چشمهٔ چشمش ترا وش
ز نیرنگ سپهر نیل صورت سیه شد روزگار آل عصمت
ترا طاقت نباشد از شنیدن شنیدن کی بود مانند دیدن
بنا که دید دخت شاه ذیشان برادر زاده را چون جسم بیجان
همی خواهد که از درد دل آسان کشد بر نقش هستی خط نسیان
ز بالای شتر خواهد که اید ر شود سوی مقام قرب داور
بگفتش کای خلیفهٔ رفتگانم ز مرگ خود مزن آتش بجانم
بگفت ایعمه بگذارم بدینسان که از مرگم شود این مشکل آسان
مگر این جسم مجروح مبارک نباشد سبط فرزند تبارک
مگر این قوم بینا کس بی نام نمیدانند مان از اهل اسلام
مگر ما زا اهلبیت حق نباشیم بعالم حجت مطلق نباشیم
تسلی دادش آن خاتون محشر پس آنکه گفت ایدارای داور
مر این قربانی از آل رسولست یقین دارم بدرگاهت قبولست

هزاران شکرت ایدارای افلاک که در راه تو افتادند در خاک
سرم پامال آن صبر آفرین باد که کنده صبر را از بیخ و بنیاد
بنای صبر را ویرانه کرده عقول عشر را دیوانه کرده
همه خورد و بزرگ از آل حیدر گرفته نعش شاه خویش در بر
سکینه دختر آن شاه لولاک ز جزع دیده مرجان ریخت بر خاک
همیگفت ایشه با شوکت و فر ترا سر رفت و ما را افسر از سر
دمی برخیز و حال کودکان بین اسیر و دستگیر کوفیان بین
همه جور و ستمهائی که بر وی بجسم بی سر بابا شمر دی
بنا که از سپاه کینه پرور بپا شد شور رستاخیز دیگر
چه سیل کوه کن بر مقتل شاه روان شد جمعی از آن قوم گمراه
بر نج و زحمت افزودن ز تعداد بکعب نیزه آن قوم زنا زاد
دو باره جان ز جسم شاه بی سر جدا کردند آن قوم ستمگر
همی گفتند هنگام سواریست بپایان رفت عزت گاه خواریست
خدیو با نوان آل اطهار سوار اشتران گشتند ناچار
بره افتاد چون از رشته دُر مخالف زد نوای بانگ اشتر

ورود اهلبیت طهارت بکوفه

چه رفتند آن اسیران سوی کوفه سیه چون شام آمد روی کوفه
پی نظارهٔ آل پیمبر ز جا جنبید شهر کوفه یکسر
سر بازارها استاده بر پا ز مردان و زنان از پیر و برنا

که برشد بانگ نای و نالهٔ کوس   بلند آوازهٔ آن قوم منحوس
علمداران شدند از هر کناره   سپاهی از سواره وز پیاده
بشهر اندر شدند آن جمله یکسر   ز سرداران و سرهنگان لشکر
پس از بگذشتن آن قوم گمراه   سر چندی نمایان شد بناگاه
به پیشاپیش آن سرها یکی سر   که بودی چون سر و روی پیمبر
همه بر نیزه‌های جور و بیداد   شده از دست آن قوم زنازاد
ز دنبال سران جمع اسیران   نمایان شد بر اشترهای عریان
شه چهارم خدیو جمله عباد   اسیر ناتوان سلطان سجاد
بزنجیر گرانش دست و گردن   بسختی بسته از بیداد دشمن
چه دیدند آن جماعت آن قباحت   حریم الله را با آن فضاحت
همه یکباره افغان بر کشیدند   بتن پیراهن از غم بر دریدند
همی گفتند کاینها از کجایند   بدین رسوائی و ذلت چرایند
چو دید آن سرور سربسته بازو   ز هر دم گریه و بانگ و هیاهو
بگفت ای مردم از حق گذشته   بما گریید پس ما را که کشته
پس آن سلطان بیمار جگرخون   چنین فرمود با آن مردم دون
شناسد هر کسم بی جبر و تکلیف   وگرنه خود کنم از خویش تعریف
منم سبط رسول برگزیده   علی مرتضی را نور دیده
بود بابم حسین آن شاه تشنه   که خورد آب از دم شمشیر و دشنه
سر پاکش که بودی سرّ رحمت   برید از قفا با رنج و زحمت

قصاص

قصاص قتل کس بود کشتن او   بدین خواری بخون آغشتن او
کدامین مال را غارتگر آمد   که اینسان تاراج و قتلش بسر آمد
حریمش را همه بی جرم و تقصیر   مقید کرده اندر بند و زنجیر
همینم فخر بس اندر زمانه   که باشم سبط آن شاه یگانه
که بر عرش علا خلق سموات   شدند از صبر آن صبرآزمون مات
چو آن زنجیری عشق الهی   شناسانید شخص خود کماهی
صداها شد بلند از مرد و از زن   بهم شوریده از غم کوی و برزن
ز موج گریه آن دریای قلزم   ز طوفان و فغان شد در تلاطم

خطبهٔ حضرت زینب سلام الله علیها در بازار کوفه

چو لب بست از سخن سبط پیمبر   سخن پرداز شد ناموس داور
بفرمود اسکتوا از آن خلق منکوس   نفس بربود و شد خاموش ناقوس
چو حق حمد یکتا کرد انشا   علی بار دگر شد منبر آرا
پس از حمد خدا و نعت احمد   چنین فرمود آن ناموس سرمد
که ای بی‌دردگانا مکر و تدلیس   که باشد کارتان آزار و تلبیس

بجا گریید از این جور و بیداد سرشک از چشمتان هرگز مباد
بنالید از این محنت و غم باه و ناله خوش باشید همدم
شما را نقض عهد و نقض پیمان بود کاری نه مشکل سخت آسان
شما را مردی آن باشد بدوران که خدمتکار باشید از کنیزان
چه بدبختی فشانید ای جماعت که محصولش نباشد جز شناعت
شما را گریه بسیار باید ولی بسیار خندیدن نشاید
بود این کارتان بدتر ز هر کار شما را حاصلی ناداده جز عار
چسان شوئید این خون را ز دامن بروز دادخواهی نزد ذوالمنن
روان کردید ایقوم پر از کین رخ حق بین پیمبر اشک خونین
باستحقاق ایقوم ستم کیش سقر بینید آسایشگه خویش
بناحق کرده باطل حق ما را فزو بگرفته غیظ حق شما را
نمیدانید ایمخلوق ناپاک چه دل آزرده اید شاه لولاک
چه باقی ماند ای نستوده امت ز خونریزی ما در هتک حرمت
عجب گردید زاین افلاک درهم که خون بارید بر ما اندر این غم
یقین دانید خود ایقوم گمراه که این خون را خدا و نبیست خونخواه

براهی

برابرش ایستاده پیرمردی ز پا افتاده دل پر ز دردی
همی گریید و میزد بر سر خویش نمک میریخت از غم بر دل ریش
باواز بلند آن پیر هشیار همی گفتا بآل الله اطهار
که بادا سر را بابا و مادر فدای خاندان پاک داور
که پیران شما بر خلق پیرند جوانان همچو پیران دستگیرند
زنانتان خیر نسوانند از اصل بود نسل شما از بهترین نسل
شما را ایخداوندان عزت ثناگستر بود خلاق عصمت

ورود اهل بیت رسالت بمجلس زاده کفر و ضلالت عبید ابن زیاد

بدینسان آل عصمت را آواره همی بردند تا دار الاماره
بیک بند آل احمد را سراسر ببستند آن گروه کینه پرور
باحضار عیال آل اطهار عبید الله داد اذن از پی بار
فراهم کرد بزمی آن سیه دل پر از اشرار و اوباش و اراذل
سر سبط نبی در پیش رویش بدی چشم همه مردم بسویش
اسیران خدا را قوم شداد بیاوردند با صد جور و بیداد
تو گفتی از اسیران فرنگند و یا خود دستگیر روم و زنگند
همین دخت نبی با سوگواری کشید از جمع خود را بر کناری
بکنجی شد ز مردم با کنیزان ز غم نالان و خون از دیده ریزان

خطاب آورد آن میر ستمکار — غضب آلوده با آن جمع حضّار
بگفت این با تکبّر زن که باشد — کنار از این اسیران از چه باشد
جوابش را یکی از آن کنیزان — چنین فرمود با آن تخم شیطان
که این زن دختر سلطان دین است — شنیدستی اگر زینب همین است
علی بابش بود زهراش مادر — حسین تشنه لب او را برادر
چو این دانست آن برگشته از دین — که این خونین جگر خود هست زینب
بگفتا ای دختر ختم رسولان — چسان دیدی تو صنع پاک یزدان
بگفتا ای دشمن خلّاق داور — ندیدم جز نکوئی اندر این کار
گروهی را خدا بهر شفاعت — برانگیزد بمیدان شهادت
که تا باشند روز دادخواهی — برای بندگان حق پناهی
تو خود آماده باش ای خصم داور — جواب آل احمد را بمحشر
بچشم خویشتن بینی در آن روز — که باشد رستگار و کیست فیروز
چو این فرمود دخت احمد دین — بخشم آمد عدوی آل یاسین
بگفت ای دختر سلطان والا — سپاس ایزد که کشتی سخت رسوا
در آخر گشت شمع بی فروغت — هویدا کرد اخبار دروغت
چو این بشنید دخت شاه عالم — زبان حیدری بگشود آن دم
بگفتا حمد بی حد مر خدا را — که از احمد گرامی داشت ما را

نکرد د

نکردد مفتضح جز مرد فاجر — نگوید فریه غیر از شخص کافر
چو ما هستیم از آل پیمبر — نبود او غیر ما ای خصم داور
نمود از این سخن فرعون امّت — بقتل زینب مظلومه همّت
کهن پیری ز اصحاب پیمبر — عبید الله را گفتا ای ستمگر
نمی‌شاید زنان را سخت گفتن — بد گفتن جزای بد شنفتن
ز قتلش آن زمان صرف نظر کرد — بخود بالید و طغیانی دگر کرد
بگفت از قتل این سلطان زمن — شفا یابد دل در سینهٔ من
حسینی بانوان آندم بر آشفت — در آن آشفتگی با آن لعین گفت
که کندی ریشه‌ام شاخم بریدی — حجابات نبوّت را دریدی
گر این باشد شفایت ای جفا جو — شدی از قتل آل الله شفاجو
غضب کرد آن سیه روی کافر — خطاب آورد با آن جمع حضّار
که این زن دخت خلّاق بیان است — چو حیدر در سخن شیرین زبان است
سخنگوی و سخندان و سخن سنج — سخن گوید همی بی کلفت و رنج
دوباره دختر سلطان مختار — بگفتا ای پور مرجانهٔ زناکار
زنان را با سخن سنجی چه کار است — مرا اینسان سخن گفتن شعار است
شه سجّاد با میر زنا زاد — بگفتا ای از تو عالم پر ز بیداد
تو تا کی هتک ما خواهی نمودن — باین عمه بدکان هذیان سرودن

برسید آن سیه روی ستمکار   که کیست این جوان زار بیمار
یکی زان مشرکان زشت منظر   بگفت این نوجوان زار مضطر
نبیرهٔ سرور بدر و حنین است   خلیفهٔ حق علی بن الحسین است
بگفت آن کافر برگشته از دین   علی را کشت حق در پهنهٔ کین
شه بیمار گفت ای کفر انجام   برادر بُد مرا دیگر علی نام
بروز کین بدست قوم بیدین   بخون آغشته شد در پهنهٔ کین
بگفتش نی خدا کشتش نه مردم   ره روشن مکن بر خویشتن گم
بگفتش شه نگاه جان سپردن   خدا جان گیرد اندر وقت مردن
ز گفتار شه آن مرد دیر دان   بقتل سرور دین داد فرمان
چو دست شاه دین بگرفت جلاد   برآمد از حرم الله فریاد
بشه آویخت دخت شاه محشر   بگفت ای دشمن دارای داور
مرا با او بکش تا هر دو با هم   شویم آسوده از این محنت و غم
ز غوغا و فغان جمع حضار   گذشت از قتل آن سلطان ناچار
دل پرکینهٔ آن میر کافر   نیاسودی ز آزار پیمبر
سر سردار دین برداشت از جا   بگفت ای سرور دنیا و عقبی
چو خوش خندان بُدی در زندگانی   ترا پیری رسید اندر جوانی

جا

جا رتها بدان سر آن لعین کرد   که شد قلب نبی زان غم پر از درد
بر آشفت آن صحابی مرد زانگاه   بهم کرشید و گفتش ای میر کفار
مکن آزار این سر را از این بیش   مزن نی بر جبان این نگار کافرکیش
مر این سر زینت دوش رسول است   علی را جان و دلبند بتول است
عبیدالله گفت ای ناسزا مرد   همیشه باد جانت پر از درد
چرا گریی ز فتح حق یکتا   که دفع دشمن ما کرد از ما
بدو زخیمان بگفت آن بخت وارون   کشید این سر را از جمع بیرون
برون شد سر خونین دل از آنجا   همی نالید و گفتی واحسینا
چو شد از روز روشن وقت هنگام   رسید آن ناسزا مجلس با تمام

منزل دادن خاندان نبوی را در خرابه

اسیران را چو شب گردید نزدیک   جهان در چشم ایشان گشت تاریک
برای خاندان عرش مسکن   یکی مسجد خرابه شد معین
چو شد ویرانه جای گنج سرمد   علی شد پاسبان گنجور احمد
بتخت خاک شاهی کرد مأوا   که او در تخت خلافت بودش جا
عجب زاین شاه وزاین تختگاهش   وزاین غمدیدگان خیل سپاهش
حریم آل احمد جمله با هم   بآه و ناله گردیدند همدم

نه روز از تابش خور سایه گاهی   نه شب از سردی دی‌شان پناهی
نبدشان روشنی جز شعلهٔ آه   تفو بر چرخ و بر این مشعل ماه
برهنه پا و سر دخت پیمبر   فلک را بر سر از خورشید معجر
سراسر رشتهٔ تدبیر و تقدیر   قضایش کرده با کانه زنجیر
دلی دارم ز دست چرخ گردون   چو زخم تازهٔ لبریز در خون
چو شد از کینه جوئی دست کوتاه   مدد جست از عبید الله گمراه
که از فرعون و از نمرود و شداد   ندارد کس چنین ظلم و ستم یاد
سه روزی اندر آنجا آل عترت   بسر بردند با صد رنج و زحمت

روانه شدن اهلبیت طهارت علیهم السلام بجانب شام

ز زنگ عشق چون بر شد ترانه   بشام غم شدند ایشان روانه
چو شد از کوفه نور صبح ایمان   فروزان سوی شام کفر و طغیان
همان سردار با آن لشکر شوم   روان گشتند سوی شام میشوم
بسرعت سیر کردندی شب و روز   همه ره را چو سیر چرخ پیروز
براه و بیراه از قطع مراحل   بدیر راهبی کردند منزل

وقایع در دیر راهب

چو دیر دیر یا دیری بُد آنجا   مسیحا رتبتی را بود مأوا
کبرناقوس

که بر ناقوس چرخ چارمین گاه   زده زنگ از ترانهٔ ذکر الله
سپاهی کش بدید آن مرد هشیار   که شد از نیزه‌ها هامون نمودار
سری دید اندر آن لشکر نمایان   که از نوک سنان تابد درخشان
بخود میگفت یا رب سر این سر   که باشد کش سنان گردیده پیکر
مگر خورشید است و اینقوم محشور   که مهر از فرقشان یک نیزه شد دور
دم جانبخش عیسی در دم اوست   و یا جان آفرین خود همدم اوست
و یا خورشید روی کبریائی   ز نوک نی نموده خود نمائی
شوم تا نزد این سردار میشوم   کنم شرح سر ببریده معلوم
فرود آمد ز دیر آن عیسوی فر   چو جبریل ز بر خلاق داور
بلشکرگه شد و گفت آن دل افکار   بر این لشکر که باشد میر و سردار
نمودند آن گروه کینه آئین   بر آن راهب سرور و سالار بیدین
ز احوال سر و از جرم آن سر   خبر بگرفت از امیر بد اختر
چو شد معلوم آن مرد هشیوار   که این سر عاشقان راهست سردار
بفرمودش که ای مردود داور   که از حق شرم کردی تو پیمبر
مرا انبانی از زر از دنیا کان   بمیراث است اجداد را ای خسران
ستان زر را و این سر را بمن ده   یک امشب مر مرا منت بسر نه
از این داد و ستد مقصود حاصل   شد و راهب روان شد سوی منزل
ولی با آه و افغان بود همدم   خصوص از دیدن آن جوق ماتم

بشد تا شد سوی جای نشستن   سر سرکرده رحمت ببستش
برفت از چهره اش گرد سفر را   معطر کرد منزل را و سر را
نهاد آن سر بروی کرسی زر   نمازش برد و استادش برابر
بگفت ای از همه عالم برگزیده   نبی را جان علی را نور دیده
بحق جد و بابای جانانت   بزهرای بتول ان شاه نسوانت
تکلم کن بمن ای شاه عشاق   که هستم بر کلامت سخت مشتاق
بفرمودش که ای سبط رسول   علی را جان جگربند بتول
در افشان شد چو آن لعل گهربار   نماز آورد آن شه را دگر بار
بگفت ای داده سر در راه امت   شفاعت کن مرا اندر قیامت
بدو فرمود آن شاه شفاعت   که دینت را نبی باشد شفاعت
در آور دین جد و بابم ایدم   سر فردا حشر با ما باش همدم
بفرمان شه دنیا و عقبی   مسلمان گشت آن مرد جفاکار
شد از اسلام آگه زاندر آندم   روان عیسوی شادان و خرم
چو صبح از این سپهر کینه آرا   رخ خوبان خور گشت آشکارا
یکی از آن سپاه کینه پرداز   بپای دیر آمد داد آواز
که ده واپس تو آن سر را که ایدر   بود وقت رحیل مرد لشکر
فرود آمد ز دیر آن تازه ایمان   بدست او سر شاه شهیدان
بداد آن سر بدست قوم خونخوار   بجای خویشتن شد راهب زار

روان

روان شدن لشکر از دیر بسوی شام

روان شد آن سپاه کفر فرجام   از آنجا سوی شام محنت انجام
بگاه شام با آن لشکر [illegible]   بشام اندر شدند آن قوم گمراه
ورود شهر شام محنت اندوز   نمیدانم بشب بوده است یا روز
همیدانم که رنج آل حیدر   بشام از کربلا بودی فزونتر
زشادی مردم آن سلطان بیمار   شنیدی بس شماتتهای بسیار
سر بازارها و جمع عام   نوازش کرد شان شامی بدشنام
بآل عصمت آن رفتار و کردار   فزون از کربلا بود آن صد بار
شه سجاد آن سلطان والا   چو دید آن شور رستاخیز و غوغا
بفرمودی فغان زاین جور و بیداد   چه بودی گر مرا مادر نمیزاد
که با این رنج تن وین جان خسته   یزیدم بنگرد با دست بسته
کجا شد احمد دین حیدر جنگ   که بینند روزگارم اینچنین تنگ
که گویا از اسیران تتارم   و یا از روم یا از زنگبارم
چه جای آن که جدم هست احمد   پدر فرمانروای ملک سرمد

مکالمات پیرمرد شامی با امام بیمار

یکی پیری در آن هنگامه عام   که دل چون نرد زد بودش چشم چون شام
زبان بگشود و ناهنجار بسیار   بگفت آن پیر با آن شاه بیمار

شه دنیا و دین با پیر نادان / بگفتا هیچ خواندستی تو قرآن
بگفتش آری بگفتش شاه سجاد / ترا خود آیهٔ قربی بود یاد
دگر در آیهٔ خمسی که از ماست / بفرمان خدای حق یکتاست
دگر گر خوانده‌ای آیات تطهیر / عشق ماست ایرودش روان پیر
چو اینها بشنید آن پیر دل افکار / بفکر اندر شد و گرئید بسیار
بشه سوگند داد آن ناتوان پیر / تو آن شاهی که افتادی بزنجیر
بگفتش آری بحق آن خداوند / منم نوبادهٔ شاه هنرمند
بحق آن خدای فرد داور / بجز ما نیست کس آل پیمبر
چو خود دانست آن پیر هشیار / که اینک باشد سلیل شاه مختار
بسوی آسمان سر کرد بالا / بگفتا ای داور دانا ای پناه
گواهم باش ای خلاق سبحان / که بیزارم من از اولاد سفیان
خصوص از این یزید کفر آیت / که لعنت باد بر او بی نهایت
بگفت آنگه بآن سلطان ایمان / شدم از گفته‌های خود پشیمان
چه باشد گر ببخشائی باین پیر / پذیرا می‌شوی از عذر و تقصیر
نمی‌پنداشتم کاین چرخ خنجر / کند این کار با آل پیمبر
شه سجاد فرمودش در آندم / که بیغم باش با مائی تو همدم
یکی زان مردمان کفر بنیاد / امیر مشرکین را این خبر داد
همه احوال پیر و شاه بیمار / بیان کرد از برای میر کفار

چو این

چو این بشنید آن دارای خسران / بقتل پیر مؤمن داد فرمان
بیفکندند سر زان پیر مضطر / بشد با سرخ روئی نزد داور
بدی آن کاروان محنت انجام / بسر کردند اندر شام ایام
نمیدانم ز دست قوم کافر / کجا ماندند شبها آل حیدر

آوردن اهلبیت اطهار را بمجلس یزید علیه اللعنه

چو صبح از این سپهر سرخی آلود / سر خور در میان طشت بنمود
بتخت زر یزید کفر بنیاد / نشست آنگه صلای عالم در داد
ز اسباب شهی هر چیز موجود / نمود آن کافر بدتر ز نمرود
مسلمانان بدتر از نصاری / شدند آن بیحیا را مجلس آرا
رسولی بود از درگاه قیصر / پیام آور بدان ابلیس منظر
ابا آن جمع مردم گشته همراه / که چندی روی آن مردود گمراه
چو شد آراسته آن مجلس شوم / ز مردم وز رسول قیصر روم
بداد آن کافر بدتر ز شیطان / باحضار عیال الله فرمان
نهاد ای دریغ بازگون طاس سپهر / بطشت زر سر سبط پیمبر
برسم هدیه با صد جور و بیداد / بروی تخت آن نمرود بنهاد
ز دنبالش حریم دل شکسته / پر از خون دیده‌ها با دست بسته

سر آن بت‌شکان بُد شاه راکع   برادر زنگ بنی سلطان رابع
مقابل چون شد آن مخدوم جبریل   بدان فرعون بدتر از عزازیل
بفرمودش یزید اهیچ دانی   که با این حالت و این ناتوانی
به پیوند کز رسولم زیر زنجیر   چه خواهی گفت و چه بود عذر تقصیر
چو فرمود این سخن آن ناتوان شاه   ز جا برجست آن مردود گمراه
بدست خویش آن زنجیر و آن بند   گشود از گردن و دست خداوند
نشاند آن روسیاه دار کون تخت   حرم الله را اندر پس تخت
بپای تخت آن بیدین کافر   ستاده منظر خلاق داور
جهانی قاف تا قاف از کم و بیش   مهیا و مسلم دید بر خویش
ز ساقی خواست می آن ننگ اسلام   نه شرم از حق و نه زان محضر عام
می آوردش حریف میگسارش   بگستردند شطرنج قمارش
چو از می مست شد آن کفر مدهوش   ز طشت زر بدور افکند سرپوش
تجلی کرد روی حق داور   ز طشت زر در آن انبوه محضر
یزیدش گفت کای فخر دو عالم   که را شد مسند شاهی مسلم
که از ما گشت غالب کیست مغلوب   که را در دست افتاده است مطلوب
لب گوهرفشان سر انا الحق   گشود و گفت با آن کفر مطلق
همانا زود باشد کای ستم کیش   شوی مغلوب و بینی کیفر خویش

تمام مردم

تمام مردم از هر کس بهر جا   شنیدند آن سخن زان شاه والا
کلام حق ز سر حق شنیدند   بسوی سر همه گردن کشیدند
که این سر میکند آیات قرآن   تلاوت بر گروه بت‌پرستان
چو زان سر دید آن آیات باهر   دگر کفری ز لو بنمود ظاهر
بچوب خیزران آن کفر مدغم   کلام الله را بگذشت برهم
نمود آنگاه یاد از رفتگانش   بیاد باب و آن بگذشتگانش
که اندر بدر بر دست یدالله   سر افکنده نگون گردید در چاه
که گر بودند و میدیدند ایدر   کنون کینو ز فرزند پیمبر
همی گفتند با من با دل شاد   بکردی مثل یزید او دستت خوش باد
جهانی غم و هین دخت پیمبر   بگفت ای بدترین مخلوق داور
نخستین حمد زیبد مر خدا را   که از اول گرامی داشت ما را
چنین فرمود اندر طی قرآن   که هر بدکار را بد عاقبت دان
باستخفاف آیات خداوند   شدی آن خیره سر حیران و خورسند
جهان دیدی بکام خویش یکسر   شدی خصم خدای فرد داور
فراخای جهان چون چشم سوزن   نمودی بر فرح المرد و ذوالمنن
بکندی ریشه ام ببریدیم شاخ   فرود آوردیم بر خاک از کاخ

بود از عدل ای تخم زنازاد با هلبیت حق اینگونه بیداد
پس پرده زنان آل سفیان بپایان کشته ما را خانمان
تو خود میدانی ای سو نفر بیباک چه دل آزرده از احمد پاک
که این کیفر پسی بی شفقتان و قدرتست بخون کشتگان روز بدرست
تو خود پنداری ای مردود معبود که ایشانند از کار تو خوشنود
شنیدند آنچه کردی اندرمان یار بگفتند ای یزید اوست خوشبار
خوشت بادا که خود هستی از ایشان بزودی میشوی از خود پشیمان
کجا باز کردی کز نزد حق دادار بود این کار پس بیقدر و مقدار
بشاهی کشته مغرور و بیباک که گوئی ناسزا بر احمد پاک

سؤال رسول رومی از سر مبارک

رسول روم این گفتار و کردار چو دید از آن پلید زشت خونخوار
ز جا برخاست رومی مرد دیندار خطاب آورد با آن میر کفار
که این سر کیست و ز نسل که باشد بدین خواری و خفت از چه باشد
مرا آگاه کن ز احوال این سر وزین دلخستگان ماه پیکر
بگفتش کاین سر سبط رسولست علی بابش بود مامش بتولست
مراین رنجور بیمار و دل افکار بود فرزند این سلطان نابیار

مراین

مراین مه طلعتان خوب منظر همه آل نبی باشند و حیدر
چو این بشنید رومی مرد دلریش بگفتا اف بر این آئین و این کیش
نکرده هیچ قومی ای ستمگر چنین کاری با ولاد پیمبر
چرا خود کرده رسوا و بدنام چسان دانی تو خود را امیر اسلام
ترا شفت آن یزید کفر بنیاد بزد فریاد کای جلاد جلاد
ببرش سر بیادا این بداندیش مرا رسوا کند در مملکت خویش
چو دانست آن شهید راه داور که باید داد سر از بهر این سر
بگفت آنگاه با آن میر بدنام که ای ننگ یهود و عار اسلام
چه امشب بگذشته اندر خواب نوشین بدیدم احمد آن نقش نخستین
که مرا فرمود آن شاه دو عالم که با مائی بجنت باش خرم
کنون تعبیر خواب آمد ~~هدیدا~~ هویدا بچشم جنت عدن است پیدا
نمود اظهار اسلام آن دل افکار بنزد سرور و سالار بیمار
ببریدند سر زان تازه ایمان پذیرا شد نبی زان تازه مهمان

خواستن مرد شامی یکی از عیال آل الله را بکنیزی

بخوانم قصهٔ جانسوز دیگر در این روز است یاد روز دیگر
یکی برخواست از آن جمع حضار نظر افکند بر جمع گرفتار

یکی دخت صغیر از شاه مظلوم | در آن جمع اسیران بد معلوم
پسند افتاد شامی را جمالش | که غافل بد از جاه و جلالش
بگفتا با یزید ار میر میران | بمن بخشا این دخت از اسیران
که اندر خانه خدمتکار باشد | بهر کاری مرا غمخوار باشد
برویش صیحه زد دخت پیمبر | که نبود آرزوی تو میسر
چنین دانست دخت شاه ذیشان | که باشد اینروا در کیش ایشان
ز حرف شامی آن کودک بر آشفت | در آن آشفتگی با عمه اش گفت
یتیمی بس نبود این ناتوان را | که خدمتکار باشم این خسان را
چو شامی دید آن رفتار و کردار | تو گفتی خواب بود و گشت بیدار
بگفتا با یزید آن بیخبر مرد | که ای نامرد عالم از تو پر درد
که باشند این اسیران دل فکار | کز ایشان هست پیدا نور دادار
بدو گفت آن لعین کفر منظر | که اینان هستند آل اله اطهر
مر آن زن دختر زوج بتول است | که نامش هست زهرا جد رسول است
بود این کودک دلریش مضطر | از این عترت بی یار و یاور
چو اینرا شنید شامی شد مشوش | سراپا گشته چون سوزنده آتش
بگفتا با یزید آن کفر مطلق | که بادت بی نهایت لعنت از حق

کمانم

کمانم بود کاینان از فرنگند | و یا از ترک یا از روم و زنگند
بجز فرق سر مرد هشیوار | جدا کردید از پیکر بناچار

منزل گزیدن آل عصمة در خرابه شام

شه خاور چو زان پیروزه رنگک | نگون گردید و شد عالم سیه رنگ
یکی ویرانهٔ بی سقف و بی در | بدی در جنب خانهٔ آن ستمگر
چه ویرانه ندیده چشم افلاک | چنان مخروبه بر صفحهٔ خاک
نمود آن بیحیای دل پر از کین | در آن ویرانه جای آل یاسین
چو در ویرانه شد آن شاه بیکس | شد آن ویرانه همچون چرخ اطلس
بحکم استوی بالعرش رحمن | هر آن ویرانه آمد عرش یزدان
بروی خاک آل احمد پاک | بخفتندی همه با سینهٔ چاک
ز درد و رنج و ز اندوه بیمر | ببالین خشت و از خاشاک بستر
همه یکجا بروی خاک خفتند | غبار غم ز دل با اشک رفتند

بردن یزید حضرت سجاد علیه السلام را بمسجد

یکی روز از پی تخفیف ایمان | بمسجد شد روان آن ننگ شیطان

بهره برد زین العابدین را — خلیفهٔ حق امام راستین را
که اندر محضر آن شاه بیمار — بگوید ناسزا بر شاه بی یار
خیال خام آن کفر هویدا — کرد آل سفیان سخت رسوا
بمسجد اندر آمد ظلمت و نور — یکی آن کفر و دیگر شاه رنجور
تو گفتی مردم آن شهر یکسر — ز مرد و زن همه در مسجد اندر
خطیبی را یزید کفر بنیاد — بحکم خویش بر منبر فرستاد
بدلخواه خود آن مردود یزدان — همی بسرود مدح آل سفیان
پس از او کرد آن بدتر ز شدّاد — بنا هنجار از آل علی یاد
کلیم عشق حق آن شاه رحمت — چنین فرمود با فرعون امت
بده رخصت که بر منبر برآیم — سپاس حق به نیکوئی سرایم
سرایم آنچه حق را اضی بر آنست — نمایم آنچه راه مردمان است
نداد ش رخصت آن سخت بدبخت — که بر منبر برآید صاحب تخت
شدند اعیان شامی جمله یکسر — تمنّا گر از آن میر بد اختر
بده رخصت بدین شاه حجازی — خطیب آید بجمع ترک و تازی
چه خواهد گفت این رنجور بیمار — چه خواهد کرد این تنهای بی یار
بگفتا بس کنید این گفتگو را — نه بشناسد بشّل جز کس او را
اگر بر منبر

اگر بر منبر آید این جوان راه — برآرد از دل سفیانیان آه
همه گفتند با آن کفر جا — مجازی را الحق باشد
تمامنّت نه ای میر ستمگر — که خود این توان آید بمنبر
پی رسوائی آن با فصاحت — بمنبر برفت خلاق فصاحت

خطبهٔ حضرت سید سجاد سلام الله علیه در مسجد

چو بر منبر آمد شاه بیمار — پیمبر منبر آرا شد دگر بار
پس از توحید حق و نعت احمد — چنین فرمود آن سلطان سرمد
که دنیا را با هل خود بقا نیست — چو نامش بجز دار فنا نیست
نماند هیچکه در او کسی شاد — نماند تا ابد جز داور داد
زوال نعمتش آنی بآنی است — همه چیزش فنا و خویش فانیست
پس از اندرز آن سلطان بیمار — بگفت ای شامیان شوم کردار
شناسد هر مرا هر کس از این پیش — اگر نه خود کنم تعریف از خویش
منم فرزند آن شاهی که بطحا — بنام نامی او گشته برپا
صفا از مقدم او با صفا شد — منی از مستجارش باالقا شد
منم فرزند شاه عرش پیما — که سیر لامکان کردی بیکجا
منم فرزند آن شاهی که قرآن — در او فرمان شاهی شد زیزدان

بود ابداع این شرع مبارک — از آن سلطان طه و تبارک

بود آن شاه جد فخر پیمبر — کز او باشد مرا او زینت و فخر

دگر فرزند آن شاهم که اسلام — ز دست و تیغ او بگرفت انجام

شهنشاه رسل را جانشین است — خلیفهٔ حق امیر المؤمنین است

بتیغ کین سر از ابطال اعراب — فکنده آن شه بروز بدر و احزاب

یتیمان و فقیران را پدر وار — جزیرا بود و غمخوار و پرستار

سزه بود و خالی از همه شین — شد مشرک خدا را طرفة العین

همانا کاشف کرب رسول است — علی شیر خدا زوج بتول است

نبود از تیغ تیز او بهیجا — نکردی کس پرستش حق یکتا

چو بگذشت آن شه رنجور و بیمار — ز تعریف نبی در وصف کرار

بگرئید و بنمود ای جماعت — فغان از جور این نستوده امت

منم فرزند سلطان هنرمند — حسین آن کشتهٔ عشق خداوند

که اندر کربلا بی جرم و تقصیر — گرفتندش سر از پیکر بشمشیر

ابا آن تشنه کامی قوم اعراب — ندادندش ز کین یک جرعه آب

همین سر راس پاک آن شهید است — برسم هدیه در خانهٔ یزید است

مرا این دل خستگان آل رسولند — نتیجهٔ احمد و نسل بتولند

بیان حال چون فرمود آن شاه — ز غفلت جملگی گشتند آگاه

بپا شد

بپا شد ناله و فریاد و شیون — ز شهر و مسجد و از کوی و برزن

فتادی شهر شام اندر تلاطم — بیکدیگر همی گفتند مردم

که وا ویلا از این ظلم و از این جور — از این رفتار و این کردار و این طور

بما گفت این یزید کفر فرجام — که اینان خارجند از دین اسلام

معاذ الله گر این شاه حجازی — مسلمانی گرفته ترکتازی

یزید روسیاه بی حیا با — بخود ترسید از آن شور و غوغا

مؤذن را بگفت آن ننگ کفار — که قطع گفتگویش کن بناچار

ببر از گفتگو این ناتوان را — که رسوا کرد خود سفیانیان را

نهادی چون مؤذن دست بر سر — بلند آوازه گفت الله اکبر

چنین فرمود آن سلطان والا — بزرگی را جز او کس نیست دارا

بزرگست آن خدای فرد داور — سزد در حق او الله اکبر

پس از تکبیر و از تهلیل یکتا — مؤذن گفت و گفتا آن شه والا

شهادت میدهد روح روانم — رگ و پی با جمیع استخوانم

که فرد است آن خدای بی نظیرم — شریکی از برای او ندیدم

چو نام نامی سلطان مختار — مؤذن گفت و گفت آن شاه بیمار

همین شه را که میدانی پیمبر — بود جد فخر ای مردود داور

دگر گوئی که جد تست حاشا — شوی کافر بحق حق یکتا

و گر جد من است آن شاه ملت | چرا کشتی حسینش را بذلت
چرا ما را اسیر و خوار کردی | کشان در کوچه و بازار کردی
بیا شد آن یزید کفر آیت | بگفتا بر نمازم نیست حاجت

بیرون آمدن یزید از مسجد و خطاب یهودی با او

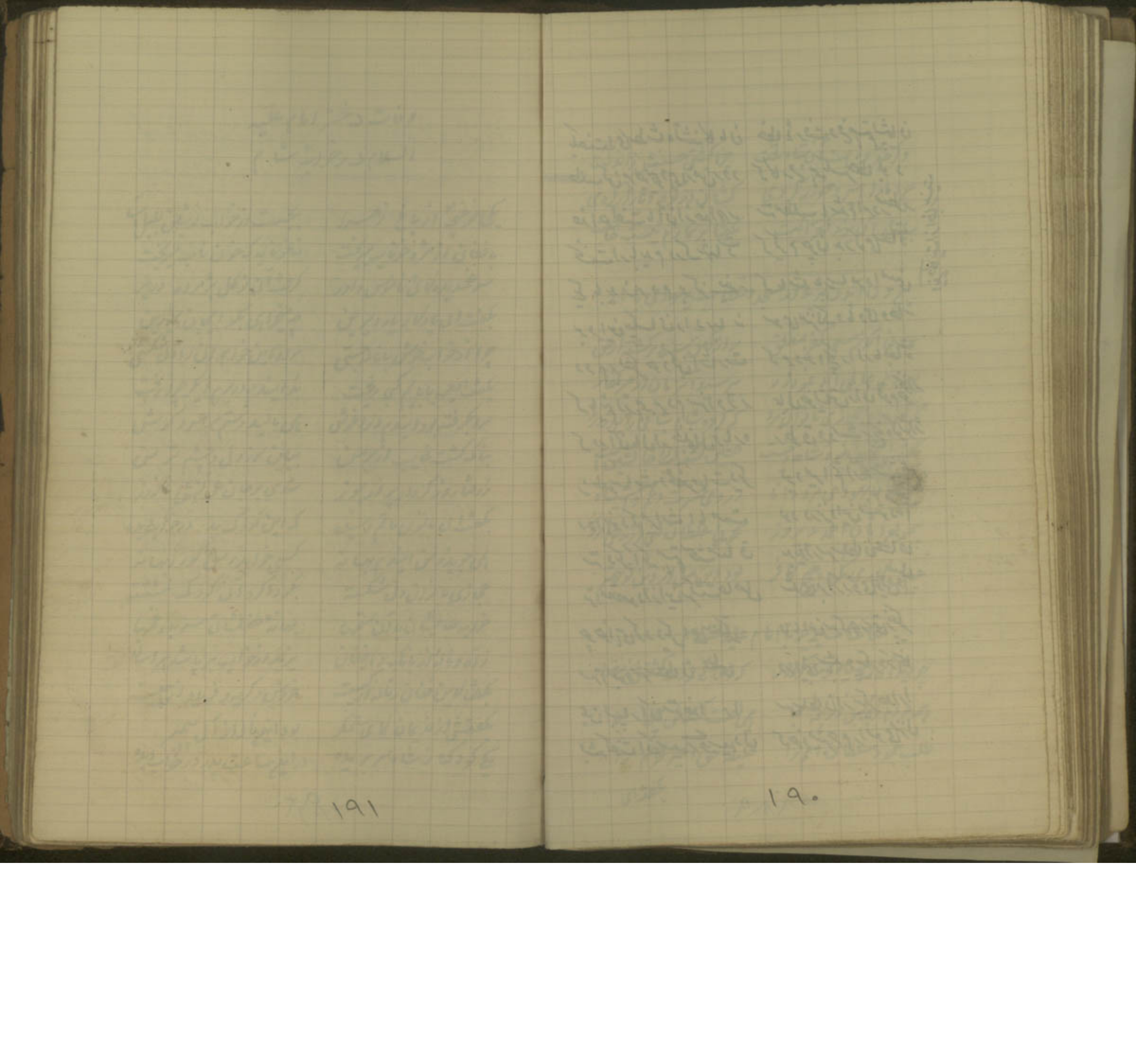
برون آمد ز مسجد کفر مطلق | پر از کین سینه و برگشته از حق
یهودی عالمی آمد نمودار | بپرسید آن زمان از میر کفار
که کیست این حجازی ناتوان مرد | که کرده شام شامی را پر از درد
بگفتش کاین نبیرهٔ شاه دین است | حسین تشنه لب را جانشین است
بگفتا آن یهودی مرد دانا | ز روی حسرت و غم وا حسیناه
پیمبر بود تا آن احمد بدیروز | تو چون غلطان کنی فرزندش امروز
چنین کاری نکرده هیچ کافر | بود دین من از دین تو بهتر

مکالمات یزید با امام علیه السلام

چو دید آن روسیاه زشت کردار | که رسوائی فزون گشتش ز مقدار
همه مردم ز هر کس در همه جا | همی لعنت کنندش بیمحابا
طلب بنمود سلطان امم را | خلیفهٔ حق اسیر محترم را
بگفتا ای

بگفت ای سبط شاه تشنه کامان | خطائی رفت و من هستم پشیمان
طلب کن هر چه میخواهی ز من زود | که کار من همه یکسر خطا بود
خدا جو گفت با آن از خدا دور | سه مطلب با شدم امروز منظور
نخست ار باید م درک شهادت | که گیرم چون پدر گوی سعادت
یکی باید ز مردم برگزینی | که باشد پارسا مرد امینی
برد این بیکسان را بی بهانه | سوی منزلگه و مأوی و خانه
دوم بر لشکر خود کن اشارت | که بردند آنچه را از ما بغارت
که مائیم از همه مردم سزاوار | بمال خویشتن زان قوم خونخوار
که در آن مال از خلخال و یاره | ز طوق و دست رنج و گوشواره
ز ملبوسات و مخصوصات دیگر | بود میراثم از جدم پیمبر
روا نبود که میراث امامت | بود در نزد این نستوده امت
سه دیگر آنکه هستم سخت مشتاق | بدیدار سر سلطان عشاق
ترا مقصود از این سرگشته حاصل | شدی بر آرزوی خویش واصل
چه خواهی کرد دیگر ای ستمگر | تو با این سر که در رستی ز پیکر
سزا نبود سر سلطان بطحا | در اینجا باشد و پیکر در آنجا
بمن بسپار آن سر خدا را | سر سلطان از پیکر جدا را
بشه گفت آن سیه روی سیه دل | که خود میبر حرم را سوی منزل

اینجا خطابه از یزید



وفات دختر امام علیه السلام در خرابهٔ شام

یکی نوغنچه از باغ زهرا / بجست از خواب نوشین بلبل آسا

بافغان از مژه خوناب بیریخت / نه خونابه که خون ناب بیریخت

سر غمدیده کای ناموس داور / گرفت آن نوگل پژمرده در بر

بگفت ای یادگار یار دیرین / چه میخواهی بگو ای جان شیرین

چرا از خواب خوش با ناله جستی / مرا و این خواهران را دل شکستی

بگفت ای عمه بابایم کجا رفت / بُد اینَدم در برم دیگر چرا رفت

مرا بگرفته بود اینَدم در آغوش / همی مالید دستم بر سر و گوش

چنانکه گشت غایب از بر من / ببین سوز دل و چشم تر من

ز رفتار وز کردار پر ز سوز / شدی بر جان عمه آتش افروز

بگفت ای بانوی ماتم رسیده / که این کودک پدر در خواب دیده

همی جوید ز من اینَدم بهانه / کسی خواهد ز من کو را رهانه

حجازی بانوان دل شکسته / بگردا گرد آن کودک نشسته

خرابه جایشان با آن ستمها / بهانهٔ طفلشان سربار غمها

ز آه و ناله و ز بانگ و افغان / یزید از خواب برپا شد هراسان

بگفتا کاین فغان و ناله از کیست / خروش و گریه و فریاد ز چیست

بگفتش از ندیمان کای ستمگر / بود اینها از آل پیمبر

یکی کودک ز شاه سربریده / در این ساعت پدر در خواب دیده

کنون خواهد پدر از عمهٔ خویش وز این خواهش جگرها را کند ریش
چو این بشنید آن مردود یزدان بگفتا چارهٔ کارت آسان
سر بابش برید اندام بسویش چو بیند سر برآید آرزویش
همان طشت و همان سر قوم گمراه بیاوردند نزد لشکر آه
یکی سرپوش بُد بر روی آن سر نقاب آسا بروی مهر انور
بیاین جور و ستم کان شاه دلریش بسر آید بنزد دختر خویش
چو دیدند آن اسیران پریشان سر سالار دین شد نزد ایشان
باستقبال آن سر جمله یکسر روان شد پای خویش از سر
به پیش روی ما کودک سر نهادند ز نو بر دل غم دیگر نهادند
بناموس خدا آن کودک زار بگفتا ای عمهٔ دلریش افکار
چه باشد زیر این مندیل مستور که جز بابا ندارم هیچ منظور
بگفتا دختر سلطان والا که آنکس را که خواهی هست اینجا
چو این بشنید خود برداشت سرپوش چو جان بگرفت آن سر را در آغوش
بگفتا ای پدر و سالار اسلام ز فرقتت مرا روز است چون شام
پدر بعد از تو محنتها کشیدم بیابانها و صحراها دویدم
همی گفتند مان در کوفه و شام که اینان خارجند از دین اسلام
مرا بعد از تو ای شاه یگانه پرستاری نبُد جز تازیانه
ز کعب نیزه و از ضرب سیلی تنم چون آسمان گشته نیلی

مخفی

بدان

بدان سر جمله آن جور و ستمها بیان کردی و آن درد و المها
بیان کرد و بگفت ای شاه محشر تو بر کودکی بر بیت سر زیبکر
کدامین ظالم ای سلطان مظلوم ترا از زندگانی کرد محروم
مرا در خورده سالی دربدر کرد اسیر و دستگیر و بی پدر کرد
همی گفت و سر شاهش در آغوش بناگه گشت از گفتار خاموش
پرید آن مرغ خوش الحان قفس را بخاک افکند این خاکی قفس را
پرید از اینجهان و در جنان شد در آغوش بتولش آشیان شد
خدیو بانوان دریافت آن حال که پریده است مرغ بی پر و بال
ببالینش نشست آن غم رسیده بگرد او زنان داغ دیده
فغان برداشتندی از دل تنگ باه و ناله گشتندی هم آهنگ
نیاسودند از افغان و شیون که چهر اندر جهان شد پرتو افکن
چه صبح از چرخ و گردون شد هویدا ز شام شامیان شد نور پیدا
خبر دادند جمشید ستمگر را یزید آن بچیای تخت سر را
که شد آن نو گل بستان حرمت برون از این جهان پر زحمت
بدفنش داد فرمان آن ستمگر سپردندش بخاک آن قوم کافر
ازین غم شد بآل الله اظهار دوباره کربلا از نو نمودار

فغان از شمر و ظلم بی حسابش   ز بیداد یزید بی کتابش

روایت است که یک روز پادشاه حجاز   نشسته بر سر سجاده بود بهر نماز
بدی ز عقد ثریا بدست شه تسبیح   لبش بذکر خداوند با زبان فصیح
که ناگهان ز در آمد عزیز رب ودود   حسین نور دو چشم محمد محمود
چه دید سبحه بدست پدر بگردیدن   شروع کرد لبش غنچه سان بخندیدن
حسین دوید سر سبحه را گرفت و کشید   علی بصورت فرزند همچو گل خندید
ولی گرفت سر سبحه را علی محکم   چنانکه قامت سرو حسین گشتی خم
حسین رو بحسن کرد کی گل خرمم   یگانه گوهر دریای معرفت حسنم
برادری ز برای چه روزگار آید   برای نیک بد روزگار کار آید
بیا بقوت بازوی من بشو یاور   که سبحه را بستانیم از جناب پدر
حسن دوید سر سبحه را گرفت بزور   شدند آن دو برادر بیکدیگر همزور
ع چه دید که ایشان شدند باهم یار   نگاه کرد گهی بر یمین و گهی بر یسار
برادری بزمانه مگر نبود دستم   که سبحه را بستانید هر دو از دستم
ایا عقیل ایا جعفر ای برادر من   دو سرو گلشن هیجا هر دو یاور من
برادری ز برای چه روزگار آید   برای نیک بد روزگار کار آید
مدد کنید که من یاور شما هستم   که سبحه را بستانند این دو از دستم
عقیل و جعفر طیار آمدند دولتخواه   حضور داشتند آن روز بهر خدمت شاه
پی گرفتن سبحه شدند باهم یار   که سبحه را بستانند آن دو فخر تبار

حسین چه دید که ایشان ستن شدند توی — خطاب کرد بجدش محمد عربی

که ای خلیل خداوند قادر وهاب — بیا و نور دو چشمت حسین را دریاب

شنید چونکه رسول خدا صدای حسین — بگریه گفت که جدت شود فدایت حسین

چه مرتضی شه لولاک را نظاره نمود — خطاب کرد حسین را و اینچنین فرمود

که ای عزیز خداوند کارساز ودود — منم ولی خداوند قادر معبود

منم ولی خدا و منم وصی رسول — منم معلم روح الامین زوج بتول

منم که نظم سموات هست در دستم — منم که بتکدها را تمام بشکستم

منم فاتح خیبر منم شه دوران — منم نجات دهنده ز شیر نر سلمان

منم که حنظله و ذو الخمار را کشتم — منم که هست کلید جهان سر انگشتم

منم کشنده عمرو منم ابا الحسنین — منم امیر عرب شهسوار بدر و حنین

منم بهشت منم کوثر منم طوبا — منم علی منم عالی منم اعلا

منم کشنده عمرو منم ابو الحسنین — منم هژبر وغا شهسوار بدر و حنین

منم صفا و منم مروه منم زمزم — منم که هست بحکمم همیشه لوح و قلم

منم بعرش خداوند کبریا لشکر — که از خدا است مرا تیغ و از نبی دختر

منم که پنجه قهرم دریده اژدر را — ببسته ام ز ازل شصت دیو کافر را

منم که قبضه خورشید را بدست فراز — کشیدم از چه مغرب برون برای نماز

اگر که هست ید الله فوقهم دستم — چگونه سجده آرید هر دو از دستم

چه این کلام شنید از پدر ز مهر حسین — نمود عرض که ای نور دیده ثقلین

اگر تو

اگر تو لنگر عرشی ابا خدیو زمن — دو گوشواره عرشیم ما حسین حسن

اگر تو مرشد جبریلی از سخن دانی — مرا نموده همان جبرئیل دربانی

اگر صهر رسولی منم امین رسول — اگر تو زوج بتولی منم عزیز بتول

ترا است باب ابو طالب مرا است علی — یقین که به ز ابو طالب است علی ولی

اگر که جد تو عبد المطلب است بدان — مرا است جد گرامی رسول عالمیان

اگر که مادر تو فاطمه است بنت اسد — مرا بود بجهان مام دختر احمد

یقین ز مادر تو بهتر است مادر من — خبر ز مادر من داده است داور من

تمام آیه نور است ذکر مادر من — برادری چه حسن در جهان برادر من

یقین که جد من از جد تو بود بهتر — چرا که کرده ز انگشت خویش شق القمر

حبیب حضرت حق را خدیو لولاک است — شفیع محشر و نور دو چشم افلاک است

اگر تو نی بجهان میر دلدل و شمشیر — منم نشانه سیصد هزار خنجر و تیر

اگر خدا بتو داده است طوبی کوثر — بمن حواله نموده است نیزه و خنجر

اگر تو روی ستیز آوری بدشت بلا — منم که کشته شوم در زمین کرب بلا

اگر ترا بجهان هست شیعه بسیار — منم غریب و منم بیکس و منم بی یار

اگر تو شاه نجف باشی ای ولی خدا — منم که سکه شاهی زنم بکرب بلا

گریست شیر خدا زین سخن نمود سکوت — فغان ناله برآمد ز عالم ملکوت

بزرگوار خدایا بحق باب و پسر — که بگذر از سر تقصیر شیعیان یکسر

ببخش شایق آگاه و والدینش را — زلطف و مرحمت آنکه ادای دینش را

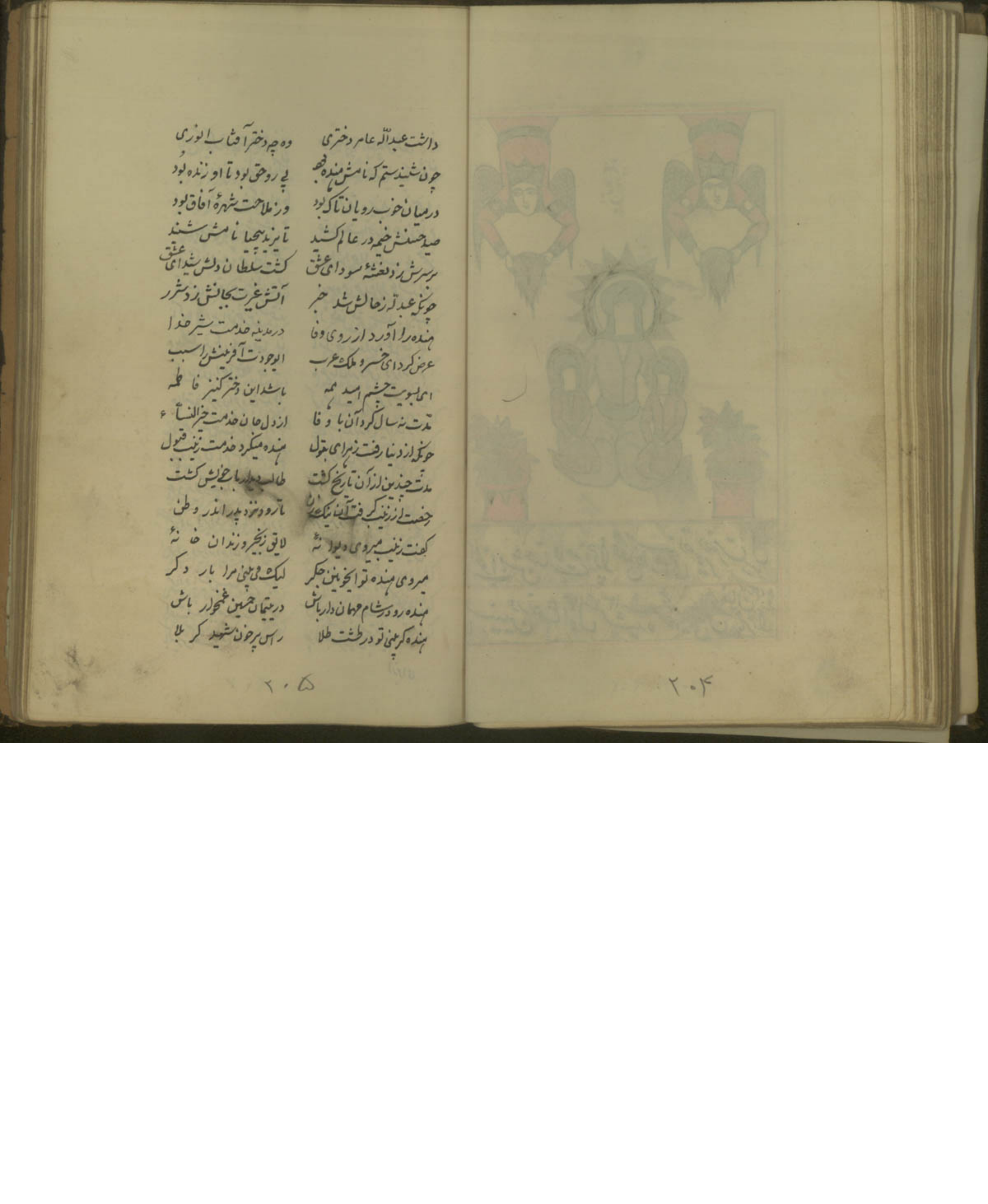
بده بکاتب محزون که در جهان فنا — بعز هشت چهارش بنود امید عطا

علیست بر همه عالم کلید موجودات

بمیم اوّل نام محمّد می صلوات



تصویر حضرت رسول
٢٠٣
٢٠٢



داشت عبدالله عامر دختری   وه چه دختر آفتاب انوری

چون شنیدستم که نامش هنده بود   بی روحق بود تا او زنده بود

در میان خوب رویان تاک بود   ور ملاحت شهرهٔ آفاق بود

صیت حسنش خیمه در عالم کشید   تا یزید بیحیا نامش شنید

بر سرش زد دغدغهٔ سودای عشق   گشت سلطان دلش شیدای عشق

چونکه عبدالله زحالش شد خبر   آتش غیرت بجانش زد شرر

هنده را آورد از روی وفا   در مدینه خدمت شیر خدا

عرض کرد ای خسرو ملک عرب   ای وجودت آفرینش را سبب

ای ابوت چشم امید همه   باشد این دختر کنیز فاطمه

مدت نه سال گرد آن باوفا   از دل جان خدمت خیر النساء

چونکه از دنیا رفت زهرای بتول   هنده میکرد خدمت زینب قبول

مدت چندین از آن تاریخ گشت   طالب دیدار باب خویش گشت

رخصت از زینب گرفت آن نیک زن   تا رود نزد پدر اندر وطن

گفت زینب میروی دیوانه   لائق زنجیر و زندان خانه

میروی هنده تو ای خونین جگر   لیک میبینی مرا بار دگر

هنده رو در شام مهمان دار باش   در یتیمان حسین غمخوار باش

هنده گر بینی تو در طشت طلا   رأس پر خون شهید کربلا

منع کنم گر شوهرت جولش زند — چوب بر لبهای پر نورش زند
شد روان هنده ولی شیون کنان — هجر زینب سوخت او را استخوان
از مدینه شد برون آن باوفا — شد گرفتار یزید بی حیا
پس یزیدش برد اندر شهر شام — عقد بست او را با عزاز تمام
مدتی آن هندهٔ خونین جگر — بود از احوال زینب بی خبر
تا شبی در قصر خود بنشسته بود — در بروی خویش از غم بسته بود
ناگهان دید آن حزین مستمند — نالهٔ طفل یتیمی شد بلند
دید میگوید یکی با صد فغان — ما مگر خانه نداریم عمه جان
شامیان را جمله باشد خانهٔ — ما غریبان از وطن ویرانه ایم
حالتش افزود افزون شد ملال — کرد مطلب با کنیز خود سؤال
در جوابش گفت آن بی نام و ننگ — جمعی هستند از اسیران فرنگ
هنده چون نام اسیران را شنید — عزم رفتن کرد حاصل از یزید
غرق زیور گشت از سر تا بپا — برد با خود صد کنیز مه لقا
بر در ویرانهٔ بی بام و در — بهر سیر زینب خونین جگر
بر در ویرانه دید آن غم نصیب — نوجوانی خفته بیمار و علیل
هر دو پایش بستهٔ زنجیر بود — از غم مرگ پدر دلگیر بود
گفت هنده با صد شور و شین — کاین شباهت میدهد او با حسین
با کنیزش گفت یاد آور مرا — چون بقصر خویش برگردیم ما

ازبرای

از برای این علیل ناتوان — هم دوا و هم غذا سازیم روان
چون شنید این را ولی کبریا — هنده را فرمود از روی وفا
از دوا و از غذایم درگذر — چونکه ما را شد دوا خون جگر
هنده گر داری تو کهنه معجری — یا زیاده از لباس و چادری
دختر شیر خدا بی معجر است — سر برهنه زادهٔ پیغمبر است
آه و واویلا چه آمد بر سرش — دید زینب چون کنیز مادرش
گفت با کلثوم ای خونین جگر — نزد هنده نام زینب را مبر
چونکه میآید کنیز مادرم — این زمان در شیون و تاب و تبم
هنده آمد آن زمان با صد نوا — دید میآید بچشمش آشنا
گفت ای خاتون بقربانت شوم — من ترا دیدم کجا ای محترم
گفت ایزن کیستی در کجا داری وطن — گفت هنما این سؤال و درگذر از این سخن
گفت برگو از کدامین فرقهٔ عالی نسب — گفت ایزن ما اسیرانیم از اهل عرب
گفت گر هستی عرب اندر چه شهرت جا بود — گفت ما را در مدینه منزل و ماوا بود
گفت هیچ آشنائی بوده با خیر النساء — گفت روز و شب مرا در نزد او بودی جا
گفت آیا میشناسی زینب دلریش را — گفت آری میشناسد هر که باشد خویش را
گفت ای خانم بسر خاتون من تو زینبی — گفت آری زینبم کز غم نیاسودم شبی
گفت زینب را نبودی هیچ تو قد کمان — گفت قدم شد کمان از مرگ عباس جوان

گفت گر تو زینبی پس کو حسین اندر کجاست | گفت راس او به شام و جسم او در کربلاست
گفت فرقت از چه پر خون است ای الطغام | گفت ولی سنگ جفا بارید بر او از اهل شام
گفت پایت از چه مجروح است ای العالی نسب | گفت پس اندر بیابان پا نهادم روز و شب
گفت قاسم را شنیدم کرده عیش کدخدا | گفت آری عیش قاسم شد مبدل بر عزا
گفت اکبر را حسین داماد کرد | گفت دامادش به زیر خنجر فولاد کرد

آفرین شایق بر این ذات پاک
رحمت حق بر تو و استاد باد

یا رب یزید را بدوزخ عذابش کن | بمثل سگ که اخته هم پاره آتش کن
عذاب هر دو جهان از برای او کم باشد | بقدر علم خودت ای خدا عذابش کن

معجزهٔ حضرت شاه اولیا امیرالمؤمنین علیه السلام در بیان دختر پادشاه حجاز

الا ای طوطی پر نوش منقار — شکر ریزی کن از نطق شکر بار
نی کلکت مزاج نوش دارد — که از طعمش شکر ریزد بخروار
اگر قند مرا بازار کنده است — نی کلکت ترا بازار تند است
نی کلکت ترا تیز است بازار

الا ای لعبت مشکین شمایل — برون آور عبیر از چشمهٔ خار
از آن عنبر که داری شمامه — معنبر کن رخ گل برگ فخار
بیار سنبل مشکین پر چین — بروی نکهت آهوی تاتار
بعطر طرهٔ عنبر شمیمت — شکستی رونق دکان عطار
خضر جست آب حیوان در سیاهی — تو هم سر در سیاهی نه خضر وار
چو نقاشان چین از عنبر خام — صحایف را بنوک خامه بنگار
چنان کز نقش او تمثال چینی — فرو ماند بسان نقش دیوار
نخستین آفرین کن بر خدائی — که هست او را خداوندی سزاوار
خداوندی که بر تنزیل ذاتش — زمین و آسمان دارند اقرار
مبرا هستیش از شبه و مانند — منزه ذاتش از شکل نمودار
بحکمت بر فراز نقطهٔ خاک — بقدرت کرد گردان هفت پرگار
مکرم کرد انسان را بفرمان — شناسائیش داد و عقل هشیار
بصر را داد بینائی بدیدن — زبان را داد بینائی بگفتار

چهار اضداد را با هم قران داد — که با هم مقترن باشند هر چار
خداوندا بتاثیر طبایع — توئی دارندهٔ قانون و مقدار
میان خاک و باد الفت افکندی — کما الفت بیان الماء والنار
شب تار آوری با روز روشن — جهان چون روز روشن در شب تار
نمودار کمال قدرت تست — ثبوت و ثابتات و سیر و سیار
فلک را دادی از کوکب مشاعل — زمین را روشنی از نور مختار
محمد ختم توقیع رسالت — رسل را نقش نامش حرز طومار
ز نعلینش متوج تارک عرش — هلاکش کوشهٔ از نعل رهوار
صبا از کوشهٔ عنبر شمیمش — پیام آورد از ریحان بگلزار
شفیق مهربان بابای امت — شفاعتخواه ما مشتی گنه کار
بنص آیت نصر من الله — عجم را کرده رایت سرنگونسار
مثال دعوت عنبر مثالش — زدوده از سواد زنگ زنگار
بوصف او کرا یارای گفتن — اگر چه وصفهاش هستند بسیار
بیا بشنو که فرصت تیز کام است — برو و اهل بیت و صحبت و اخبار
درودی همچو خلق عنبر بیزش — چو مهلت یافتی فرصت نگهدار
نگر کز بیوفائیهای دوران — کجا رفتند یاران وفادار
بیفزا اسال تا هیجت خدمت — ز یاران عزیز و همدم و یار
ترا چون از پری روزی خبر نیست — چه پرسندت ز حال یار و بیزار

ولایت

ولایت نامه دارم ز حیدر — ز آثار خداوندان اخبار
روایت میکند از ابن عباس — بلفظ تازیان چون در شهوار
چو هجرت کرد حیدر سوی کوفه — امام لوکشف کشاف اسرار
حجازی مهتری اندر عرب بود — بخیل اندر هزارش مرد جرار
توانگر دل ببخشیدن چو دریا — کفش چون ابر نیسانی گهربار
نبد منعم تر از وی در مدینه — خداوند درم هم بود دینار
همش مشک و بخورش عنبرش بود — بکیله در و مرجان زر بخروار
محب خاندان آل یاسین — امیر المؤمنین را همدم و یار
چنان در دوستداری صادق القول — که اندر راه او جان کردی ایثار
جوان مرد عرب را دو پسر بود — همه همچون پدر [illegible]لار
یگانه دختری در پرده بودش — نگار سرو قد لاله رخسار
پری از حسن او دیوانه گشتی — اگر رخساره بنمودی [illegible]
شب عنبر شکن هندوی مویش — ستاره ماه رویش را پرستار
عذارش را چو یوسف صد نکو خواه — رخش را چون زلیخا صد خریدار
بتاب طرهٔ مشکین ابروی — کمند افکن کهی گاهی کماندار
ز نوک ناوک دلدوز چشمش — غزالان را جگر در سینه افکار
مگر روزی ز بهر موی شستن — بطرف جویبار آمد بهنجار

چو اندر آب شد برداشت گرمی — چنان کاکه بود از سر انگار

چو یک چندی بر آمد در درونش — ببود آن آب گرم چون یکی مار

چنان بفرود بر روی رنج و سختی

که از کاهندگی شد مست بیمار

شکم برگشت از آن گرمی چو آن زن — که از آبستنی باشد گران بار

بصد شرمندگی آن گوهر پاک — شد اندر تهمت مردم گرفتار

از آن پرده نشین در پردهٔ راز — سخنها گفته شد در کوی بازار

زبان تهمت اندر وی کشیدند — فتاد اسرار در افواه اشرار

زبان طعنه بگشادند خویشان — که این حمل از که داری ای تبه کار

صدف تا قطرهٔ باران نه بیند — تهی دارد شکم از دُرّ شهوار

ترا اندر شکم گر قطره‌ای نیست — شکم پر کرده داری چون صدف وار

بصد زاری بآب دیده میگفت — معاذ الله معاذ الله زهی عار

ازین تهمت مرا پاکست دامن — گواه حال من دانای اسرار

بسی گفت و کسی نشنید از وی — که این حمل از که داری ای تبه کار

صدف تا قطرهٔ باران نه بیند — تهی دارد شکم از دُر شهوار

ترا اندر شکم گر قطره‌ای نیست — شکم پر کرده چون داری صدف وار

بصد زاری بآب دیده میگفت — معاذ الله معاذ الله زهی عار

ازین تهمت مرا پاکست دامن — گواه حال من دانای اسرار

بسی گفت

بسی گفت و کسی نشنید از وی — که بود آن علت مبطون پدیدار

هم آخر سر پنهان کرد پیدا — پدر با ده برادر شد خبردار

پدر صد ره عمامه بر زمین زد — که آن بیماری افزون بد ز تیمار

با مردان با ناموس و فرهنگ — که گشتند از زن و دختر خجلسار

پدر فرمود کو را کشتن اولیست — که هست آن ناسزا را آن سزاوار

بصد خواری ز جان بیجان کنندش — بسنگ انداختن یا تیغ و یا دار

کشان از خانه بیرونش کشیدند — رسن در گردن از موی چو زنار

خروشان مردم شهر از چپ و راست — برو گرد آمده خلقی بنظار

چنان از نرگس تر آب میریخت — که از وی رشک بردی ابر آزار

بسوی آسمان یکره نظر کرد — ز بس خواری شده چون خاک ره خوار

که ای دارندهٔ افلاک و انجم — فلک را داور و دادار دادار

ز حال سر و سرّ من چو دانی — منم مستوره و هستی تو ستار

بحق عفت مریم که او بود — از آن تهمت که میگفتند بیزار

بحق معجز خاتون محشر — که بر دیدش بگردون بهر زوار

بحق چادر پشمینهٔ اوی — که در تورته ازان رمزست بسیار

که کس بر عفت من با خبر نیست — تو این پوشش ز روی خلق بردار

ز مرگ خود نمیترسم الهی — که مردن آدمی را هست ناچار

ولی در خجلت بابای پیرم / که از من یافت این تشویر آزار
پس آنگه رو بسوی کوفه آورد / دوان چون جزع یمانی بر گل و نار
که یا مولای ادرکنی و عجّل / درین تهمت مرا مپسند و مگذار
علی در کوفه بود آن روز و اصحاب / نشسته پیش او جمعی ز ابرار
که ناگه هاتف از عالم غیب / بر او این نکته یکسر کرد تکرار
بقنبر گفت حیدر مشکلی هست / که بی من حل او صعب است و دشوار
ز کوفه رفت خواهم سوی یثرب / چو باز آیم کنم اظهار اعجاز
جوابش داد قنبر کای خداوند / نه بر من بر خداوندان سبکبار
مرا با خود ببر تا من ببینم / ولایات تو و تقدیر دادار
علی دستش گرفت و گفت برخیز / که فرصت تنگ می‌بینم در این کار
بیا بر پشت پای من بنه پای / بخوابان چشم دل بیدار میدار
چو قنبر هرچه فرمودش چنان کرد / تو گوئی پر برآورد است کرار
سبکتر زانکه آصف تخت بلقیس / بیاورد از صبا تا صفحهٔ یار
ز کوفه حیدر آمد سوی یثرب / برغم آنکه باشند اهل انکار
غلوم عام دید و مردم انبوه / مهاجر جمع بود آنجا و انصار
بقصد خون آن پاکیزه دامن / کشیده ده برادر تیغ خونخوار
علی عالی بدیشان کس فرستاد / که خواهر را مرنجانید زنهار
خبر شد اهل یثرب را که آمد / امیرالمؤمنین برهان انوار

بیامد

بیامد باب دختر سر فکنده / بخواری چون زده زان گل بر جگر خار
بپای مرتضی افتاد و بگریست / ز خجلت بر زمین افکنده دستار
که دیدی تا چه دیدم در زمانه / ز گرد گردش دوران دوّار
بدین پیرانه سر زین دختر شوم / چه آوردم بسر چرخ ستمکار
بدین دختر بد اختر گشت روزم / بد اختر گو بد اختر شد گرفتار
امیرالمؤمنین در بر گرفتش / کزین تهمت روان در تن میازار
ازین تهمت ترا پاکست دامن / بفرزند گرامی بد مپندار
یکی کرمیست هفتاد و دو مثقال / درون دخترت زان دارد آزار
بفرمان خدا بیرونش آرم / تو لختی دل بدین گفتار بسپار
ندا فرمود تا اهل مدینه / برون آیند مرد و زن بیکبار
خبر شد زان بعبدالله عباس / بخدمت پیش باز آمد خادم وار
ثنا گفت و ستایش کرد بسیار / که حیران شد درو وهم بیکبار
گر آن مدح و ستایش باز گویم / قوافی تنگ می‌بینم در اشعار
امیرالمؤمنین طشتی طلب کرد / بیاوردند و بنشستند حضار
بگفتا آب باران باید و برف / نباید این زمان در دشت و کهسار
چو از باران فرو ماندند یاران / بعجز خویشتن دادند اقرار

نگین خاتم از سوی هوا کرد | بر آمد ابر مشکین یک سپروار
فرو بارید بر بالای آن طشت | چنان کان طشت را پر کرد از امطار
پدید آمد ز بالا قبضهٔ برف | بدو داد و سبک شد ناپدیدار
طلب فرمود از آن پس پارهٔ نوش | در آن آمیخت تا شد تیره چون قار
یکی خیمه در آن صحرا بفرمود | بپا افراشتن خالی ز اغیار
در آن خیمه فرستادندش از دست | زنی با او از آن درست گفتار
ز آب طشت بنشانید گفتش | زنان کاردان بی ستر و آزار
چو کردند آنچه فرماینده فرمود | در آب افکند کرم و شد سبکبار
بیاوردند تا مردم بدیدند | برست آن دختر از بهتان فجار
یکی گفتا چه دانستی تو وزنش | که هفتاد و دو مثقال است آن مار
طلب فرمود میزان مثاقیل | بدان تا وزن کردندش بمنقار
نسیمش تازه دارد باغ افکار | ز خلقش بوی مشک آرد ز اوقار
برافرازد بما اعلام اسلام | بلند از شجاعان را بیکبار
ز وهم پنجهٔ شمشیر کرش | بخسپد شب پلنگ بیشه در غار
ولایت را چنین والیست والا | پیمبر را چنین زیبد سپهدار
ایا ابن حسام از طبع چون آب | روان کردی ز باغ نظم انهار
بمدح عترت طاها و یاسین | مزین ساختی دیوان اشعار
مخالف را نهادی داغ بر دل | خوارج را زدی بر دیده مسمار

گرابنای

گرابنای زمان قدرت ندانند | تو قدر خود بدان بگذر ز پندار
سخن را گر خریدار نداری | دل از سودای این بازار بار
چو طاوسان برین بازار بگذر | به پیش کرکسان مردار بگذار
سپهر ازرق لبس عذر ساز است | نسازد با کسی رزاق غدار

ز قسمت خانهٔ دیوان جنت
دهندت روز محشر وجه اورا

قصهٔ زن شدن مرد یهودی از معجزهٔ
حضرت شاه اولیا امیرالمؤمنین مولانا علی علیه السلام والصلاة

حمد بحد ستایش بی مر | هست زیبای خالق اکبر
نقش بند سواد خامه کن | کار پرداز صورت و جوهر
صنعتش از درون برون آری | حکمتش از برون درون پرور
قدر اندر قضای اوست که اوست | آفرینندهٔ قضا و قدر
بسته بر گوش گردن گردون | هر شب از عقد اختران زیور
نوعروس سپیده را هر روز | بر سر افکنده قرمزی معجر
داده همچون مبارزان هر صبح | در کف آفتاب تیغ و سپر
همه اشیا گواه بر هستیش | هر چه هست از مدار تا بمدر
مشک از آهو دهد ز نحل عسل | در ز دریا کند ز کان گوهر

کل زخار آورد زخار اخار — ز آب شیرین نی وزنی شکر
بدن خشک خاک را کرده — از نسیم بهار تازه و تر
بر گریبان دشت و دامن کوه — بست دیبای اخضر و احمر
کرده از دیبهای رنگارنگ — هیئت خاک چون بت آذر
رحمتش راه رشد بنموده است — بوجود شریف پیغمبر
ماه تابان بمکه و یثرب — احمد مرسل حمیده سیر
خواجهٔ انبیا و ختم رسل — بر همه مهتر از همه بهتر
سبب آفرینش عالم — مقصد هفت چرخ و نه پیکر
شرف دودهٔ بنی آدم — بر قریش و قریشیان مهتر
پشت بر پشت او همه پاکان — تا بآدم زمادر و ز پدر
خادم روی چون مهش کافور — هندوی زلف چون شبش عنبر
توتیای غبار نعلینش — دیدهٔ آفتاب را درخور
دعوتش کاینات را کافی — دولتش هر دو کون را داور
مرهم خستگان رستاخیز — شحنهٔ شاه و فتنهٔ محشر
درکشیندهٔ نعیم بهشت — بازدارندهٔ سموم و سقر
در هوای جمال او خورشید — ذرهٔ بلکه ذرهٔ کمتر
تا نماند بنوتش مخفی — تا نماند رسالتش ابتر

پسرعم

پسرعم خویش را کرده — بر ره دین خویشتن رهبر
حیدر آن رهنمای قلعه‌کشای — کارفرمای خامه و خنجر
انبیا را محمد مستنصر — اولیا را معاون و ناصر
در وجود شریف او موجود — فضل و بذل و کمال و علم و هنر
اوست بعد نبی بحکم خدای — شاه فرمان گذار بر لشکر
بازوی آهنین او برکند — در سنگین قلعهٔ خیبر
دست بگشاد و بست بر فتراک — سر هشام و گردن عنتر
ذوالخمار از شراب تیغش مست — همچنان آن خمارش اندر سر
بر جنابش چه پادشه چه گدا — در کف همتش چه خاک و چه زر
دفتر چار شرع را مفتی — علم هر چار دفترش از بر
معجزاتی که انبیا را بود — در ولایت او همه مضمر
یکزمان ای موحد مؤمن — ساعتی این موالی دین‌ور
مستمع باش تا فروخوانم — قصهٔ از ولایت حیدر
خالی از گفتهای ناموزون — عاری از گفتهای ناهمسر
بود بر منبر آن امام هدی — وعظ میگفت از کلام و خبر
شرح میداد قصهٔ معراج — زان عجائب همی نمود عبر

کاندران شب که خواجهٔ کونین — کرد آهنگ طارم اخضر
کوزه آبی بدی ببالینش — خواجه اکه نبُد زکوزه بکر
دامنش برکنار کوزه رسید — سرنگونسار شد ببالین بر
بعد ازان چونکه آفتاب رسل — ماهرا کرد همسراه اختر
زبر عرش برفراشت علم — بلکه از عرش و فرش بالاتر
چرخ چون صوفیان بچرخ آمد — اندران خانقاه نیلوفر
رفت جائی که جبرئیل امین — پیشتر زان ننهشت راه گذر
هرچه بود از نهال عالم غیب — کشف کردند پیش او یکسر
از عطا و هدایت غفران — بنهادند بر سرش افسر
باز چون با مقام خود آمد — بر سر از نور معرفت مغفر
کوزه ناریخته تمام هنوز — گرم افتاده همچنان بستر
بدجهودی مگر دران مجلس — آمد این قول بر دلش منکر
باخود اندیشه کرد کان معنی — عقل هرگز کجا کند باور
شد ز مسجد جهود در خانه — دید خاتون خویش را مضطر
قدری از آرد خواست کرد خمیر — آب چندان نبد که گردد تر
گفت با شوهرش که هان بشتاب — دست را آرد مانده ام بنگر

برابن

بر این کوزه و با کنارهٔ آب — زود باز آی و روزگار مبر
شد جهودی و برگرفته سبو — بلب آب رفت و سر پر شر
کوزه در آب کرد و کرد پر آب — بعد ازان جامه برکشید از سر
گفت اولیست آب را بردن — لیک این لحظه غوطه اولیتر
چون فرو شد باب سر برکرد — دید خود را بعالم دیگر
برهنه برکنار دریائی — گشته اعضای او یکی دختر
گلعذاری بصورت عذرا — ماهی از آفتاب نیکوتر
خد او ماه و ماه چون خورشید — قد او سرو و سرو چون عرعر
موی رویش چو زاغ چون طاوس — هر دو را بافته پر اندر پر
مرد چون دید شکل و صورت خویش — گفت اوخ مرا ازین چه بتر
ماند در کار خویش سرگردان — رفت از انجا بجانبی دیگر
هندوی دید در کنارهٔ آب — واه را چون برو فتاد نظر
رحمش آمد بران برهنه وجود — کسوتی داد تا بپوشد بر
باز پرسید کی پری رخسار — چه کسی و چه مسکینی ای در
راز پیدا نکرد بر هندو — رفت حالی بجانب کشور
هرکه رویش بدید عاشق شد — جمع شد خلق در یکی محضر

خواجهٔ بود مالدار و کریم   زان میان خوبروی خوش منظر
زر فدا کرد خواجهٔ منعم   شد بذر کان خواجه همچون زر
رفت خاتون بخانهٔ خواجه   عقد بستند شان بیکدیگر
زیر این هشت سقف و هفت انجم   بعد شش سال زاد پنج پسر
رفت روزی بسوی دریا باز   از پی غسل شد بآب اندر
چون فرو شد بدامن دریا   بر کنار مدینه برزد سر
بهمان جویبار کاوّل بود   مرد گشته بصورت دیگر
کوزه افتاده همچنان میریخت   جامه بنهاده بر کنار حجر
جامه پوشید و برگرفت سبو   رفت در خانه عاجز و مضطر
دید زن را بهاده آرد به پیش   کوزه بنهاده شد زخانه بدر
شد بمسجد در آن علی را دید   وعظ میگفت بر سر منبر
در گریبان خویشتن زد دست   دامنش زآب دیده میشد تر
گفت اسلام عرضه کن بر من   تا بدین بر در آید این کافر
شدم از کفر و کافری بیزار   کشتم از جان غلام این قنبر
گفت خود را چگونه می بینی   پنج فرزند را شدی مادر
تا ترا دین تو پنج بار عیان   فهرما در دلت نکرد اثر
عرضه فرمود بر جهود اسلام   شد یهودی مطیع و فرمانبر

این چنین

این چنین معجز و چنان برهان   که نماید جز آن شه صفدر
این قصیده بشش سی از سال   نظم کردم چو لؤلؤی شهوار
از ولایت شاه دین پرور   ای جناب تو اهل ایمان را
ماوامن مستقر مقر   آستان تو آسمان و زمین
آستانت نگینهٔ حلقهٔ در   خاک پای تو مغفر فغفور
گرد راه تو افسر قیصر   خاک راه تو گشت ابن حسام
بعنایت یکی بر او بنگر   بندهٔ خاندان واک تو ایم
هندوی قنبر ترا چاکر
بغلامی کرم قبول کنی   پیش کرده وفا فرو بیارم سر
بده ایا ساقی از شراب طهور   از کف خود مرا یکی ساغر
از شراب طهور مستم کن
جرعهٔ بخشم از می کوثر

قصیده در منقبت امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام

خیمه زد ابر بر سر کهسار   شد پراکنده بر یمین و یسار
نم او خاک را بها بخشید   نشو او تازه کرد باد بهار
فیض نشاط سحاب بشست   دست در روی بتان لاله عذار

از شکوفه علاقه بندی کرد / باد نوروز بر سر اشجار
تکمه زد بر قبای زنگاری / گل ز غنچه بنوک سوزن خار
خیمه برپای کرد نیلوفر / زبر او مغرش زبرجد کار
لاله آمد بسبزه گاه چمن / شد ز لعل مذاب جرعه کسار
بلبل است از صحایف گل / درس میگفت علم موسیقار
خوش بر آمد چو چشم خود نرگس / ساغر از سر گرفت دفع خمار
چون عرق بر رخ نگار گرفت / شبنم ابر بر رخ گلزار
متبسم ز فیض باد بهار / متحرک ز رقص بند چنار
بوی سنبل شمیم طرهٔ دوست / رنگ لاله نشان طلعت یار
چشم نرگس بکر بخود نگران / کشته از چشم زخم خود بیمار
از بنفشه میان سبزه ز نو / ریخته لاجورد بر زنگار
مانده در عهد لاله مرزنگوش / از نهیب خزان گرفته حصار
حبشه زاده الیست پنداری / کز بدر سرخ باشدش کهوار
سرو را جویبار پرورده / راست چون دایه بچه بکنار
عندلیب از چمن صحایف خوان / باد در پیش او صحیفه شمار
در چمن شمع بوستان افروز / زیر هر شاخسار مشعله وار
رنگ عشاق گونه گل زرد / روی معشوق طلعت گلنار

لاله با

لاله با سبزهای مینائی / همچو بیهو تذرو و دیده وسار
ماه شبخون ارغوان ریزد / بید خنجر کشیده از سر دار
از گل و سبزه باغ رنگ آمیز / وز ریاحین نسیم مجمره وار
باد بر روی آب چون داود / کرده صنع زره گری هنجار
از نسیم چمن چمن خوشبوی / وز شمیم چمن صبا عطار
باد مشکین شمامه پنداری / خورده سنبل چو آهوی تاتار
سرو چون خضر گشته خضراپوش / دست بر سر زده رعونت بار
خوش سر آینده مرغ خوش آواز / خوش خرامنده کبک خوش آواز
مرغ شبگیر ساز موسیقی / همچو قفقص نموده از منقار
نغمه مرغکان باغ آشوب / کرده دلهای عاشقان افکار
قمری و عندلیب همدستان / طوطی و سار هر دو هم گفتار
خواب از چشم عاشقان برده / زاری زار مرغ شب بیدار
در چنین فصل دست اگر یابی / دست رغبت ز غیر دوست مدار
بکناری رو از میانهٔ غم / تا نگار آید از میان بکنار
لب جوئی بجو و دلجوئی / با صنوبر بری رخسار
با مسیحا دمی که گیسویان / بسته باشد ز موی او زنار
مشک چون نافه مانده اندر پیچ / گر بتابد ز روی او یکبار

ابرویش چشم بند بیداران / برده از چشم عقل خواب و قرار
در خم ابرویش بغمازی / دو معربد نه مست و نه هشیار
خال بر عارضش خوش نکش / چون بر آتش سپنده و عود قمار
حقهٔ لعل او پر از گوهر / چون صدف پر ز در دریابار
خود چگویم ز خود ز خورده دهنش / نیستم مطلع بر آن اسرار
سیب با غبغبش زنخ نزند / که بیفتد ز شرم خود از بار
نار پستان ز نار پستانش / سرنگونسار با دل پر نار
با قدش سرو ناز بر نزند / تا نگوید هزار استغفار
با چنین دلبری که بتوانی / وضعتی جوی دفتر اشعار
ورقی از بدایع سخنم / بر سویدای لوح دل بنگار
که غباریست بر دل پاکت / ز آب دیوان من بشوی غبار
زین ریاحین که رشک دشت و دو / تحفهٔ جوی نفحهٔ بر دلدار
سنبل این چمن ز خوشبوئی / بشکند طیب مشک را بازار
در این منم یا مخدرات ضمیر / عقد بسته بحجلهٔ افکار
همدم من نفایس افهام / محرم من عرایس ابکار
همه شب با خیال بندی خویش / چون خیالی تو دومی در دیوار
چون خیالی شدم ز بیخوابی / تا بماند خیال من بدیار

کنج

کنج ویرانه گرفته چو بوف / سر فرو برده همچو بوتیمار
در میان جماعتی مردم / مانده ام پای بند دار و مدار
ز فتوت ز کس بیک جامه / ز مروت ز کس بیک دینار
گرچه لاله کله نهم بر سر / کس نه پیچد بران کله دستار
نه لیساری مرا رسد به یمین / نه یمینم رسد از آن به یسار
آفرین باد بر کف دستم / که از و میرسد مرا او زار
دست من آبله ز کد یمین / گرتن آسان شوم شود دشوار
سفری گر مرا به پیش آید / چاره آن بیایدم ناچار
تا پیاده نبایدم رفتن / شکر بگذارم و ندارم آر
خوش دو اسب سبک عنان دارم / گاه یرقه روند که رهوار
نیست حاجت مرا بزین و لگام / خود چگویم به تبره و افسار
ور تهی پای بایدم رفتن / شکر بگذارم و ندارم عار
شیخ سعدی برهنه پا میرفت / بشکایت ز چرخ کج رفتار
زمنی دید بر زمین بی پای / شد بلطف خدای شکر گذار
گفت منت خدای را که مرا / پای هست ار چه نیست پای فرار
با چنین تنگدستی اینحشام / سر همت بر اوج چرخ بر آر

مگر ز کالای خانه پرسندم | لیس فی الدار غیره دیار
چون حجی برشدی بخانهٔ خویش | بر دری خانه ساعتی بسمار
ور نه بینی چو آمدی بیرون | تو بعکسی بر این دلیل بیار
گفت حجی که رخت خواجه منم | خانهٔ رخت در گشاده مدار
خانهٔ رخت ار نبندی در | نیست ایمن ز دزد دله طرار
من چه در خانه نیستم خالیست | چکند خانهٔ من عیار
خانهٔ گل اگر تهی است مرا | خانهٔ دل پر است ز استظهار
خانهٔ دل پر ز خاندان رسول | مرتضی و رسول هر دو تبار
لفظ زد ناصح اولوا الالباب | خاک او سرمهٔ اولوا الابصار
علم او بحر در محل بلاغ | حلم او کوه در مقام وقار
خرّم از شمه اش شمیم شمال | فرخ از روی او گل فرخار
خد و خطش نشان لاله و مشک | موی و رویش سواد لیل و نهار
برده از نعل استرش فلک | ماه نو گوشوار زهره سوار
هم نمک با نبی بحجرهٔ خلد | جبرئیلش بخانه خان سالار
روز و شب طایران سدره نشین | گرد بیت الحرام او زوار
سکهٔ حکم نافذش داده | درم آفتاب را معیار

دردو

در دو قبله بیک نماز درون | متفق با محمد مختار
کرده جان را فدای پیغمبر | خفته بر خوابگاه او شب تار
کرش بسته بخل را گردن | قلمش کرده ظلم را بردار
منهدم گاه خشم از او خیبر | منهزم روز رزم از او کفار
قاضی دین و دین پیغمبر | داور جنتیان و مفتی نار
جبرئیل از برای قوت بال | نقش نامش کشیده بر طومار
دشمن و دوست را بکینه و مهر | در صف جنگ صفدر و سردار
تیغ او آتش است و آب اندام | رمح او کوکبی است صاعقه بار
برق آتش شرار انگیزش | زده در روی آفتاب شرار
مدح او هل اتی و یاسین بس | بگذر از شعر شاعری بگذار
این قصیده که از خزانه فکر | کردم اخراج چون در شهوار
عرضه کردم بدان جناب رفیع | که فلک را نمیدهد مقدار
شاه مردان دین علی که سپهر | بر درش بنده است خدمتکار
آسمان احترام و کیوان قدر | زهره سیما و مشتری رخسار
از قدومش جهان مزین شد | یافت خاکش نسیم دار قرار
ماه شمعی است از شبستانش | مهر آئینه ایست بی زنگار
چشم گردون او ندیده بقدر | با وجود کمال استبصار

سروی از باغ جنت الفردوس / هم بزرگیت هم بزرگ تبار
کمترین ذره‌اش هویدا است / آفتابش ز گنبد دوّار
آنچه در آئینه سکندر دید / میشود در جبین او اظهار
نیزه‌اش سر کشیده بر گردون / چون درختی که سر در آرد بار
سهم تیغش بروز معرکه ساخت / خصم را تنگدل تر از سوفار
تیغ مالک رقاب او افکند / گردنان راز گردن استکبار
قدمش جور و ظلم را معفی / قلمش عدل و داد را معمار
تا صبا بوی خلق او بشنید / گشت از نفحهٔ چمن بیزار
همچو دریا دلش فراخ عطا / گفت جورش فزون تر از تکرار
شد مناقب طویل وقت دعاست / بر دعا کرد خواهم استقصار

کوکبش را سپهر ثابت باد
تا بود بام ثابت و سیار

ایضاً قصیده

دلا نسیم چمن از دم صبا بطلب / شمیم مشک ختن ز آهوی خطا بطلب
بیان حسن گل خوش نظر نگاه بحجر / رسا ز نغمه مرغان خوش نوا بطلب
به مجلسی که در او کاس شوق عرضه کنند / صفای بادهٔ جام جهان نما بطلب
نمای سرو سهی بر کنار آب جوی / حیات جان ز لب لعل دلربا بطلب

ز زلف

ز زلف و عارض و سنبل خطان لاله عذار / بنفشه بر گل و نسرین عنبرسا بطلب
چو ره بچشمهٔ آب حیات ممکن نیست / ز چشمهٔ لب نوشین جانفزا بطلب
ز جعد طرهٔ مشکین سنبل خوشبوی / دماغ خستهٔ عشاق را دوا بطلب
ز اشک سرخ که بر روی زرد من بینی / رقوم جذع یمانی ز کهربا بطلب
مرو بجانب دریا اگرچه غواصی / نشان مردم آبی ز چشم ما بطلب
ز سوز سینهٔ من برق را علم بنشاند / ز نشو دیدهٔ من خاک را نما بطلب
علاج چشم مضرت رسیدهٔ یعقوب / ز بوی پیرهن ماه خوش لقا بطلب
تفقدی بکن از نطق هدهد نادی / خبر ز کوکبهٔ خط سبا بطلب
طریق کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال / ز زمزم و ان حرم ارزه صفا بطلب
در مراد چو بر روی سالکان باز است / ز آستان ارادت ره شفا بطلب
ز خاک درگه دولت مآب شاه نجف / چو ز آفتاب فلک علم کیمیا بطلب
درون گلشن او شمع ماهتاب بتاب / ز رای روشن او پرتو وفا بطلب
سلوک قصر ضمیرش معبد ملکوت / ز صف صفهٔ نشینان کربلا بطلب
مکان رفعت او ماورای امکان نیست / بقدر وهم من از ذرهٔ صهبا بطلب
ز بهر نعل سمندش بجای شوشهٔ زر / به بام شام ز راز گوشهٔ صبا بطلب
در آن سراچه که او بزم عشرت آراید / ترنم از لب ناهید خوش سرا بطلب
دبیر سپهر فلک را که منشی قدر است / ز بهر منشی دیوانش از قضا بطلب
ز گرد موکب دارا رکاب شبرنگش / ز بهر چشم رمد دیده توتیا بطلب

چراغ مشعله داران شام رابشان   زصبح رای جهانتاب اوضیا لطلب

جمالش آئینه صنع لم یزلی است   کمال صنع در آئینه حذا لطلب

چو خاک تشنهٔ صحرا از ابر می سحاب   ز ابر دست کهربار او عطالطلب

سحاب با کف او از حیا بریزد آب   تو از سحاب کف جود او سخی لطلب

چنانکه فضلهٔ نحل عسل شفا بخشد   ز رشحهٔ قلم صحبتش شفا لطلب

در آن محل که جود ریاکفش که ریزد   کرت مجال دهند مراضیالطلب

بوقت فیض بهاران زسبزهٔ نوخیز   بساط عبقری آرای مرتضی لطلب

چو کسوت قد او برچمن بیارایند   زغنچه تکمه بجوی وز کل قبا لطلب

سخن دراز شد ای مرغ خوشنوای سحر   غنیمت است بیا فرصت دعا لطلب

ایا وجود تو از کاینات مستغنی   مباد حاجت خواهش بکس تر الطلب

ولی زبهر دوام جلال و منصب جاه   دعاز منطق پیران پارسالطلب

بروز حشر مشام خرد معطر کن   شمیم رایحهٔ خلق مصطفی لطلب

طریق مردی و مردی و جوانمردی   زشاه عرصهٔ میدان لافتی لطلب

زبهر سرمهٔ احداق چشم حور العین   غبار موکبهٔ مفخر النسا لطلب

بجوا بگاه حسن همدم صبا بخرام   بجوز عبیر از ان جعد مشک سا لطلب

بهار لاله و سنبل بروضهٔ مینو   زخون و موی شهیدان کربلا لطلب

هدایت ازل از لطف لایزال بخواه
عنایت ابد از چشمهٔ عبا لطلب

ایضاً قصیده

کیستان

کیست آنکو فاکهه با نخل و رمان یافته   از ریاحین راحت روح و ریحان یافته

بر گلستان جمال عالم آرایش بنطق   بلبل خوش نغمه را مرغ خوش الحان یافته

با کمال حسن او از لافتی الا علی   از زبان جبریل را بر جود ثناخوان یافته

از برای دوستان دوستانش در بهشت   قاصرات الطرف عین یاقوت و مرجان یافته

باد عاکر سبب طی فرد فیروزی و جاه   از بسی لا ینبغی از وی سلیمان یافته

تا شود اندر سحر که بند کانش تن درست   باد صبح اندر سحر افتان و خیزان یافته

از رخ زیبندهٔ فیهن خیرات حسان   ای لبا احسان که از احسان ما شان یافته

خادمش اندر ریاض قصر جنات النعیم   از کرامت راحت روح و ریحان یافته

آنکه از نور ولایت از ولی الله یافت   روشنائی در بهشت از نور ایمان یافته

در هدایت خانهٔ انا هدینا السبیل   فروزین کونه فیروزی فراوان یافته

در مصیبت خانهٔ لب تشنگان کربلا   آنکه بر اولاد پاکت دیده گریان یافته

بر امید وعدهٔ الا تخافو در بهشت   وقت مردن لب لسان صبح خندان یافته

آنکه بهر تشنگان کربلا کرب و بلا   یافته خود را حیات از آب حیوان یافته

آنکه در ایوان تعظیم عظمتش یافت راه   در بهشت ایوان خود بالای کیوان یافته

خارج از کسوت لباسهم فیها حریر   خارج از جنت وجود خویش عریان یافته

شکل انسانیت اندر دشمنانت مشکلست   حبذا آنکس که او خود را چو ایشان یافته

در ریاض فا استقیم آنکس که باشد مستقیم   در قیامت روضهٔ رو صار رضوان یافته

آنکه در مردانگی مرد است در روز نبرد   مردی و مردانگی از شاه مردان یافته

دوستان جاه او حسن الثنا خوانده اند   هر یکی بر موجب دلخواه احسان یافته

[illegible]

اگه اندر خدمتش همچون غلامان بوده است — خادمان را پیش خود از حور و غلمان یافته

روز دیدن دیدبانش همچو عابد روز و شب — ماه و اختر از سم دلدل بمیدان یافته

از شفاعاتش چو بر جرمان برحمت میرسند — طالبان مرحمت رحمت ز یزدان یافته

آنکه بر اخوان خود باشد چو انیس الغیوب — گر همه یوسف بود خود را بزندان یافته

و آنکه داده دل برو کو را پریشانی دهد — همچو زلف دلبران خود را پریشان یافته

و آنکه با اسلام خود ننمود دلش تسلیم او — آن مسلمان خویشتن را نامسلمان یافته

خادم درگاه او بر موجب دلخواه او — از عطایش فرد فیروزی فراوان یافته

بندهٔ جاه و جلالش از طریق بندگی — از عطایش آنچه نتوان یافتن آن یافته

باغبان باغ او در باغ جنات النعیم — روح خود را راحت روح و ریحان یافته

جوهر ذات شریفش در وجود کاینات — علمها علم القرآن ز رحمن یافته

رهستان اندر رهش در شبستان درگهش — اگه نتوان یافتن چندانکه بتوان یافته

در ضیافت خانهٔ احسان گرامی داشتش — خادمان خدمتش حلوا و بریان یافته

جنة الفردوس رضوان تا ابد مشتاق او — آنکه خود را در سلکش چو سلمان یافته

در صفوف نیزه داری راکب دلدل سوار — همچو بوالمحجن سوار نیزه گردان یافته

جد فرمودن بزور جابجا در رود در جهاد — مصطفی آن جد بر جوف جهودان یافته

تا نماند پهلو از پهلو نشینانش تهی — روز جنگ پهلوانان پهلوانان یافته

آنکه بی هیبت ز تو سلطان ندانسته بقدر — ای بسا کو هیبت شمشیر سلطان یافته

آنکه بر تعظیم او بر خاک بنهاده است رو — او بترک سجده خود را همچو سلطان یافته

در محلی آنکه باشد دست زور از زور دست — شیر مردان زور دست از شاه مردان یافته

در صف

در صف مردان میدان روز جنگ از روز جنگ — کلهٔ گردنکشان بر دست گردان یافته

در سر سر پنجهاش شمشیر چون چوگان زده — و ز سر گردن فرازان گوی میدان یافته

روز پیری از پس پنجاه و هفت این جام — نطق خود را در ثنای او ثناخوان آمده

در ثنای ذات پاکت یا امیر المؤمنین — منطق گویای خود ثابت چو حسان یافته

آدمی را درد به درمان خوش باشد ولیک — ای خوشا آن دردمند کز تو درمان یافته

دولت و جنت و مرحبا آن را که او — بر در دولت سرای خویش درمان یافته

بندگان را سر بسر خط فرمان اوست
ای خوشا آنکو از این گونه فرمان یافته

مهمانی کردن حضرت فاطمه جناب پیغمبر را که

باز بر اطراف باغ از چمن گلعذار — مجمر عود کرد بوی خوش نوبهار

مقنعه برداشت باد از سر خاتون گل — برقع خضرا گشود از رخ گل پرده دار

مریم دوشیزه بود غنچه ز آبستنی — در پس پرده ز دلتنگی خود شرمسار

سرو سهی باز کرد سرکشی آغاز کرد — سنبل تر باز کرد نافه مشک تتار

گل چو رخ نیکوان تازه در دو جهان — مرغ هزاری نوان بر طرف مرغزار

بر صفت وحش حال گشت قوامی مکان — بلبل وامق عذار بر گل عذرا عذار

ناله کنان فاخته تیغ زبان آخته — سرو سر افراخته چون قد دلجوی یار

باد ریاحین فروش خاک زمین حله پوش — لاله شده جرعه نوش در سر نرگس خمار

برق ثواقب فروغ تیغ کشان از سحاب — ز آتش دل میغ را چشم سیه اشکبار

از پی زینت گری لعبت ایام را   لاله شده سرمه دان گل شده آئینه دار

از دل خارای سنگ آمده بیرون عقیق   لاله رخ افروخته بر کمر کوهسار

بوی بنفشه بباغ کرده معطر دماغ   لالهٔ خورزین چراغ در دل شبهای تار

با قلم مشک فشانند بر ورق گل عبیر   یا در جنت کشاده خازن دار القرار

یا مگر از تربت دختر خیر البشر   باد سحر که فشانند بر دل صحرا غبار

مطلعة الکوکبین نیرة النیرین   سیدة العالمین بضعة صدر الکبار

ماه وش علی فروز شمع شبستان او   ترک فلک پیش او جاریه پیشکار

ریشه کش معجرش مفتخرات الخباء   رائحهٔ جادرش نفحهٔ عود قمار

کسوت استبرق شد اطلس شطوی چرخ   سندس والای او شعری شعری نگار

پرده کی عصمتش پرده نشینان قدس   کرده بخاک درش خلد برین افتخار

رفته بجاروب زلف خاک درش حور عین   طرهٔ خوشبوی را کرده نثاران مشکبار

آنچه زکر در رهش داده برضوان نسیم   روشنی چشم را برده چو از می نگار

در حرم لایزال از پی کسب کمال   خدمت او خالدات کرده بجان اختیار

مطبخیان سپهر هر سحری می نهند   بر فلک از خوان او قرصه کاورسه دار

با شرف شرفهٔ طارم تعظیم او   کنگرهٔ نه فلک کم زیکی کو کنار

در حرم عرش از پی زینت گری   هندوی شب وسمه کوب صبح سپیده کار

زهرهٔ جادو فریب از سر دشت آمده   پیکش آورده پیش هدیه او را سوار

معجر

معجر فرقدین تحفه فرستاده پیش   مشتری انگشتری داد و مه گوشوار

زهره بسوری او رفت بدار السرور   بست بشاطگی در کف حوران نگار

در شب تزویج چرخ جواهر فروش   کرده بساط فلک پر در زر بافته

پرده نشینان غیب پرده بیاراستند   گلشن فردوس شد طارم نیلی حصار

بس که جواهر فشاندکو که در موکبش   پردهٔ گلریز گشت پر گهرش جو ار

گشت مزین فلک صدره نشین شد ملک   تا همه روحانیان یافته یکی قرار

جل تعالی بخواند خطبهٔ تزویج او   با ولی الله علی بر سر جمع آشکار

روح مقدس گواه با همه روحانیان   مجمع کروبیان صف زده بر هر کنار

خازن دار الخلد خلد جنان در گشود   تا بتوانند کرد زمرهٔ حوران نظار

همچو نسیمی بهشت خواست نسیمی ز عرش   کز اثر عطر او گشت هوا مشکبار

باد چو بر سدره زد بر سر حوران عین   لؤلؤ و مرجان بریخت از سر هر شاخسار

خیمه نشینان خلد بس که بچیدند در رو   هر همه را گشت پر معجر و جیب و کنار

ای فلک چنبری کرده ترا چاکری   زهره ترا پیشکار ماه ترا پیشمار

اینت عروسی و سور اینت سرای سرور   اینت خطیب و گواه اینت طبق نثار

ای طهارت بتول لالهٔ باغ رسول   کوکب تو بی فضول عصمت تو بی غوار

با یک بدر الدجی زوجهٔ خیر التقا   آنکه فخر النسا چشم و چراغ تبار

مقصد عالم توئی زینت آدم توئی   عفت مریم توئی اجر خیر الخیار

ما حسین و حسن فخر زمین و زمن   همسر تو بوالحسن تازی دلدل سوار

ایکه نداری خبر از شرف و قدر او
یکورق از فضل او فهم کن و گوشدار

بر ورقی یافتم از خط بابای خویش   راست چو برگ گل بیخته مشک تتار

بود که روز رسول بعد نماز صباح   رو بسوی علی کرد که ای شهریار

هیچ طعامیت هست تا بضیافت رویم   نام تکلف مبر عذر توقف میار

بگفت که فرمای تا جانب خانه رویم   خواجه روان گشت شاه در پی او اشکبار

زانکه بخانه طعام هیچ نبودش نهان   کرده بخاک رهش خلد برین افتخار

پیش روان گشت علی رفت بر فاطمه   گفت پدر بر درست تا کند اینجا نهار

فاطمه دلتنگ شد زانکه طعامی نبود   کرد اشارت بشاه گفت پدر را در آر

با حسن و با حسین هر دو بپیش آورید   باش که من بنگرم تا چه در آید ز کار

خواند انس را و داد چادر عصمت بدو   گفت ببازار بر بیچهٔ انتظار

تا بفروشم بزر و زثمن آن برم   طرفه طعامی لطیف پیش خداوندگار

شد پدرم میهمان چادر من بیع کن   از ثمن آن برم زود طعامی بیار

چادر پشم شتر بافته و تافته   از عمل دست خود رشته و را پود و تار

چادر زهرا انس برد و بدلال داد   بر سر بازار شهر تا که شود خواستکار

مرد فروشنده چون چادر هم کرد باز   یافت از و شعلهٔ نور چو خورشید بار

جملهٔ بازار از آن گشت پر از شعله   زر او بالش خور بر مدار

یکرد

یکد و صد بر از خواست و انسه درم خواستند   وان سه درم را نکرد هیچکس آنجا چکار

بود جهودی مگر بر در دکان خویش   بهتر بعضی یهود محتشم و مالدار

چادر و دلال را بر در دکان بدید   نور گرفته از و شهر یمین و یسار

خواجه بدو بنگریست گفت که اینجامه چیست   راست بگو آن کیست راست بود رستگار

گفت که چادر انس داد بمن زو بپرس   واقف این چادر اوست من نیم آگه کار

گفت انس ای جهود قصهٔ چادر بگوی   گفت تو گر میخری دست زپرسش بدار

گفت بجان رسول آنکه تو یار ویی   کین خبر از من مپوش راز نهفته مدار

سر بسوی گوش او برد بآهستگی   گفت بگویم ترا گر تو شوی راز دار

چادر زهراست این دختر خیر الوری   فاطمه خیر النسا دختر خیر الخیار

شد پدرش میهمان هیچ نبودش طعام   داد بمن چادرش از جهت اضطرار

تا بفروشم بزر و زثمن آن برم   طرفه طعامی لطیف پیش خداوندگار

خواجهٔ دکان نشین عالم توریه بود   دید بسوی کتاب دیده چو ابر بهار

از صحف موسوی چند ورق باز کرد   تا بمقصد رسید مرد صحایف شمار

رو بسوی انس کرد گفت که این جامه را   از تو خریدم بچار پاره درم یکهزار

قصهٔ این چادر پرده نشین رسول   گفته بموسی بطور حضرت پروردگار

گفت که پیغمبر در پسین را بود   پرده نشین دختری با وقار

روزی از آنجا که هست مقدم مهمان عزیز   مر پدرش را فتد بر در حجره گذار

فاطمه را در سرا هیچ نباشد طعام | تا بنهد پیش باب خواجه برون شمار
چادر عصمت برند تا که طعامی خرند | وزنه درم بیش و کم کس نبود خواستکار
مخلص من دوستی چار هزارش درم | بدهد در وجه آن الغرض بوزن عیار
ذکر قسم میکنم من بخدائی خویش | از ستمی کان بود ثابت و سخت استوار
عزت آن چادر از طاعت کروبیان | پیش من افزون بود از جهة اقتدار
خاصه ترا ایکه زر درهم دیگر دهم | لیک مرا حاجتست گر بتوانی بر آر
من چو نبی را بسی کرده ام ایذا کنون | هست سیاه از حیا روی من خاکسار
روی بدو کردنم بروی ندارد ولیک | در حرم فاطمه خواهش من عرضه دار
کر بغلامی خویش فاطمه بپذیردم | عمر بمولائیش صرف کنم بنده وار
رفت انس باز پس تا بحریم حرم | گفت انس را یهود با دل امیدوار
بر عقب او جهود چون برسی در حرم | خدمت او عرضه کن تا که مرا هست یار
رفت انس در حرم قصه بزهرا بگفت | گفت که تا من پدر را کنم آگه ز کار
فاطمه پیش پدر حال یهودی بگفت | گفت پذیرفتمش گو انس او را در آر
شد پیش آواز داد تا که در آید یهود | یافته اندر دلش نور محمد قرار
سر بنهاد آن جهود بر قدم عرش سا | گرد ز خاک درش فرق سرش تاجدار
لفظ شهادت بگفت باز برون شد ز کوش | طوف کنان بر زبان نام خداوندکار
میشد و میگفت کیست همچو من اندر جهان | از عرب از عجم دولتی و بختیار

فاطم

فاطمه مولای من دختر خیر البشر | من بغلامی او یافته این اعتبار
بر سر بازار و کوی بود درین گفتگوی | تا که بگسترده شد ظلّهٔ نصف النهار
چهار من آرد از یهود دهشت صد افزون بود | مومن و دین دار شد عابد و پرهیزکار
روح قدس در رسید پیش رسول خدای | گفت هزاران سلام بر تو ز پروردگار
موجب مستوجب خشم خدا گشته بود | چند هزار از یهود چند هزار از نصار
برکت مهمانی دختر تو فاطمه | داد نجات از سموم این همه را از غبار
ایکه بعصمت توئی مطلع انوار قدس | از ذلل و معصیت دامن تو بی غبار
ورد زبان ساخته لغت تو ابن حسام | تا بودش در بدن مرغ روان را قرار
چون بغلامی تو معتقد و مخلصم | در حرمت زان یهود حرمت من کم مدار

تا که بود نور و نار روشن و سوزنده باد
قسم محبّ تو نور قسط عدوی تو نار

ایضاً قصیده

چون رفت برون یوسف از این کلبه مینا | بر دامن او ریخت شفق اشک زلیخا
دیباچه سیه کرده شب از فرقت خورشید | چون وامق دلسوخته بی طلعت عذرا
تا زنگی شب روشنی روز نهان کرد | چون برقع مشکین رخ خوبان دلارا
از دیر مسیح آتش رخشنده نهان شد | وز دود عنق گشته عیان چون دل ترسا
چون حلق خروس سحری سرخ بر آمد | منقار سیه زاغ ز خون دل عنقا

از هر طرفی بود سیه لوم عزیزان … از زمزمهٔ بسته نفس مرغ خوش آواز
زنگی شده اللیل اذا عسعس گویان … رومی شده والصبح اذا تنفس گویا
اندر گلوی چرخ نهان مهرهٔ زرین … چون در دهن تنگ صدف لؤلؤ لالا
پنهان ید بیضا بگریبان که خدا گفت … فی جیبک ادخل یدک تخرج بیضا
افراشته فراش فلک دست شمایل … تا کحل حمایل فکند در بر جوزا
منشی عطارد قلم نسخ کشیده … تا ضبط کند نکته من ذلک منها
تابنده رخ مشتری از اوج سعادت … بر گوشهٔ شش گوشه این چرخ معلا
بنهاده سلیمان ز کف انگشتری ملک … بر کرسی او تکیه زده دیو هویدا
شاه عنق انگیخته تالان و چه تالان … بر خوان فلک ساخته یغما و چه یغما
اندر دل شامی شب آشوب چه آشوب … واندر سر هندو بره سودا و چه سودا
زهره جگری ساخته پیراهن گلریز … دل سوخته از داغ جگر گوشهٔ زهرا
آن در گرانمایه که بد گوهر پاکش … در پردهٔ عصمت نه همه عار معرا
کرده ره او روشنی دیدهٔ رضوان … خاک در او غالیهٔ گیسوی حورا
شاید که برو بند سراپردهٔ قدرش … حوران بهشتی بسر زلف سمن سا
یک لاله ز گلزار عذارش رخ سارا … یک سنبله از سنبل او زلف صفورا
آب رخ گلبرگ از آن لالهٔ سیراب … زیب چمن روضه از آن قامت زیبا
اندر تتق عفت او دختر عمران … واندر حجب عصمت او مادر عیسی
از چادر پشمینهٔ او پرده کلیم است … این پردهٔ زربفت ازین طارم خضرا
بر معجر او باد سحر که گذری کرد … زان راه گذر یافت صبا عنبر سارا

از مقنعه

از مقنعهٔ چادر او بر سر بلقیس … تا چیست گر از رشک برد دختر ترسا
آن کیست که او را ز حسد رشک نماید … با روشنی خود چکند ذرهٔ شیدا
با مجمرهٔ عود چرا گرم شود دود … رمزیست که در گوش تو گویم بمعما
او پرده نشین حرم سید کونین … او سیده جیدهٔ مکه و بطحا
او دستهٔ گلباغ ریاحین پیمبر … او دختر بالشتهٔ شایستهٔ زبابا
او تخت نشین حرم سید ثقلین … او سرو چمان چمن روضهٔ طاها
بر مسند قدرش لب ناهید زمین بوس … بر خاک درش چهرهٔ خورشید جبالست
گو در شب تار از تتق خویش برون آ … تا ظلمت شب در پس انوار نماید
تا طلعت آن شب که بود وعدهٔ فردا … وان موی کز و طره واللیل سواد است
گو باز کن آن غالیه بر جعد مطرا … تا روز بپوشاند و بر جا بماند
تا روشنی روز قیامت شب یلدا … این جاریه جانهٔ تو آسیه خاتون
بر خاک درش چهرهٔ خورشید جهان را … با موکبه عندک فی الجنة بیتا
رضوان بوجود تو بدامادی آدم … آراسته در خلد برین حجلهٔ حوا
سوری عروسی تو ناهید طرب ساز … طوبا لک تزویجک فی طلعة طوبا
عطار صبا تا بگشاید در دکان … از سلسلهٔ مشک صبا غالیه بکشا
مسکا که شب از رشتهٔ خور بافته پشمینه … تا سیر تو در رشته کند عقد ثریا
زنبیل کش خانهٔ قدر تو سلیمان … قندیل کش گلشن بام تو مسیحا
هیزم شکن مطبخ فضل تو براهیم … قربانی پذیرفتهٔ کیش تو ذبیحا

آن گلخن پرداختهٔ دوزخ نیران / وین گلشن آراستهٔ جنت مأوا
آن از پی اعدای تو گردید معین / وین از پی احباب تو گردید مهیا
با یاد تو چون نوش تو زهر هلاهل / بی یاد تو چون زهر بود نوش مهیا
بی پرتو مهر تو که آئینهٔ روح است / هرگز نشود آینهٔ مهر مصفا
بی مهر تو امید که در روز قیامت / آسان گذرد عاقبت عقبهٔ عقبی
گران رای که در شومی شامی سیه روی / بر عترت تو دست گشاد از بغو غا
از خون جگر گون زمین لاله برآمد / از خون جگر گوشهٔ تو بر دل صحرا
مهد تو در آرند بصحرای قیامت / فریاد و تظلم شده تا حضرت اعلا
از جامهٔ پر زهر حسن غاشیه بر دوش / بر دوش دگر شسته بخون کسوت حمرا
آویخته بر روی چو مه خورشاه پروین / زان رشک گران رشک برد قعر دریا
بر اشک چو پروین تو ناهید نگرید / چندانکه بخون غرقه کند دامن والا
آنجا که بر احباب گشایند در لطف / ابواب جهنم بگشایند بر اعدا
ای بارکش مطبخ تو صحن سماوات / وی فرش بساط کرمت مفرش غبرا
از مایدهٔ نطعمکم مشتهیان را / یک کرده عطا کن که چنین است تمنا
پیشانی من خاک سر کوی تو رو بد / خود بس بود این مبینم از دولت دنیا
ما آب رخ از خاک کف پای تو داریم / گر زانکه کنی گوشهٔ چشمی بسوی ما
حسان ثناخوان شما این جسام است / احسان ز تو میخواهد و الطاف بفرما
مرغان چمن را همه بی ساز و نوا کرد / اندر چمن نعت تو این بلبل گویا

بر تربت تو صد صلوات متواتر
الرغبة من فضلک و الدعوة منا

قصیده

در مدح اسد الله الغالب مطلوب کل طالب امیرالمؤمنین علیه السلام

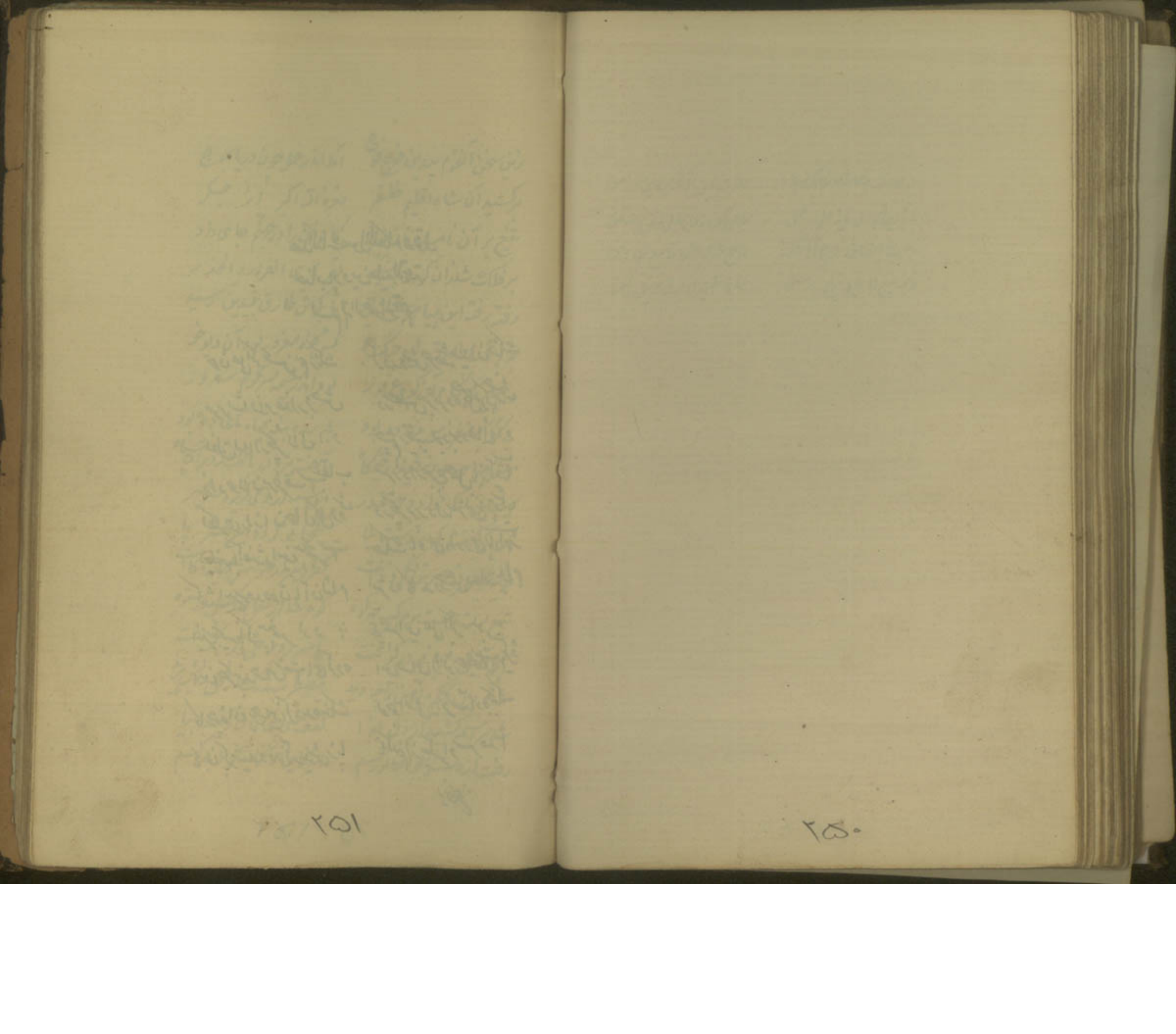
اطلس رومی برید ترک چو گل بر بدن / حله ز ربفت یافت گلرخ خان ختن
تازه زرفام ازد ترک خطا جام یافت / رشتهٔ زرتاب ازدماه ختن برده تن
لعبت آتش فروز آتش خود برافروخت / بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن
شب ز شبستان گریخت عقد ثریا بریخت / اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
جوهری خور گشود قفل ز صندوق زر / جزع یمانی نمود همچو عقیق از یمن
مهرهٔ زرین ربود مغربی تیره روز / قلعهٔ سکین گرفت خاوری تیغ زن
چون گل سرخ از تتق روی نمود از افق / نرگس و نسرین بریخت همچو شمام از قفن
بال ملمع گشود طوطی طاوس پر / تا بشناسد شبان مار سفید از زغن
شعری شعری درید بر بدن چرخ روز / چرخی الانمود مهر شمایل فکن
کوه بسر برنهاد افسر کاوس وکی / زال بدستان گرفت پنجهٔ زرین مجن
شید چو شید انمود مغفر افراسیاب / نیزهٔ زرین کشید زیر پر نستهن
تیغ کشان آفتاب طشت مرصع بدست / خون سیاوش وکی گشت دراو موج زن
مهر چو زرین سپر تیغ کشید از کمر / همچو سر زال از رشته بخوناب تن
صبح کله گوشهٔ خسرو کی برکشید / شام بر دارز جان چتر سیاه پشن
مهر ز یوسف بکنج جلوه کنان تا برخ / مه چو زلیخا رسن بر سر چاه ذقن
صبح شده انوری بسته صنعت گری / بردرم خاوری منقبت بوالحسن

میر ولایت پناه شاه ملایک سپاه نصرت دین آنکه فخر زمین و زمن

مایهٔ دین و دل مایهٔ علم و عمل ماحی کفر و ضلال حامی فرض و سنن

ناصب رایات حق شارع آیات غیب دافع شرک و شره قامع ظلم و فتن

قائمهٔ تیغ او قایم تیغ رسل سایهٔ شمشیر او برق سهیل یمن


٢٥١
٢٥٠

هذا الکتاب فصول البکاء فی قول
جناب پروین علیه الرحمة
بسم الله الرحمن الرحیم

چون علی اکبر حسین نیم رنگ … گرد روش عرصهٔ میدان جنگ
موی پیشانی بر عذار فرخش … در عطش پژمرده گل برگ رخش
نطق لیلا از تحیر لال او … چشم زینب بود بر دنبال او
داد جولان هر طرف اسب عقاب … سر زد از برج حمل باز آفتاب
لشکری را زان جمال گل فروش … وز تحیر برزد از سر مرغ هوش
بعضیها گفتند این پیغمبر است … جنگ با وی داوری با داور است
گفت ابن سعد دون با آن لئام … مژده کآمد وحشی دولت بدام
این شبیه پاک پیغمبر بود … نی همانا این علی اکبر بود
این جگربند حسین است ای گروه … این حسین را نور عین است ای گروه
کار چندانی بر حسین کردید تنگ … نو جوانش را فرستاده بجنگ
هان بکوشید و درآریدش زپا … تا کنیم از پیکر او سر جدا

زین سخن

زین سخن آن قوم بیدین فوج فوج … آمد اندر حمله چون دریا بموج
برکشید آن شاه اقلیم ظفر … نعرهٔ الله اکبر از جگر
تیغ بر آن نامسلمانان نهاد … کافران را در جهنم جای داد
بر فلک شد زان گروه بدسیر … نعرهای الفرار و الحذر
رفته رفته این هیاهو شد شدید … تا بگوش طارق بدبین رسید
بود آن طارق دلیر و جنگجو … پس بخود مغرور بود آن دیوخو
در چنین هنگام آن کبر و غرور … بود اندر خیمه سرگرم سرور
بی کله مغفر ز سر بنهاده بود … بی زره بند قباه بگشاده بود
این هیاهو چون شنید از خیمگاه … تاخت بیرون بانگ زد بر آن سپاه
کز حسین لشکر ندارد اینقدر … این سپه از وی گریزد سر بسر
آن یکی گفتش که در دشت بلا … یکجوانی کرده این محشر بپا
خود بسر درع برتن کرد راست … کفر دین از صولتش نالید و کاست
تیغ بست و جست بر مرکب چه کوه … کوه شد از نعل خنگش در ستوه
همچه آتش بر جهانی در گرفت … تا سر ره بر علی اکبر گرفت
شاه دین آن کوه آهن را چه دید … مضطرب رنگش از گل روش پرید
شد سراسیمه کشید از دل نوا … گفت ای بیخانمان زینب بیا
رفت از دست اینجوان نورسم … اندر این خونخوار صحرا بی کسم

کافر شد با جوانم رو برو　　که عظیم اندیشهٔ دارم از و
این بلا را از جوان من مکر　　دور گرداند خدای دادگر
زود رو در خیمه از بهر خدا　　ام لیلا را خبر کن از وفا
از زبان من بآن زار ملول　　گو شنیدستم مکرر از رسول
که دعای مادران ای دل کباب　　در حق فرزند گردد مستجاب
رو دعا کن تا خدا بخشد ظفر　　نوجوانت را بدین بیدادگر
تو دعا میکو ما آمین زجان　　تا مظفر گردد آن نخل جوان
رفت و گفت این ماجرا زینب باد　　در حرم لیلا پریشان کرد مو
گشت سرگرم دعا با درد و غم　　شاه آمین گفت با اهل حرم
شد دعای مادر روا آمین شاه　　یار آن رعنا جوان در رزمگاه
شد تنگ مرکب آن خیره سر　　آنچنان تیغی زد او را بر کمر
کز تنش غلطید نیمی بر زمین　　ماند یک نیم دگر بر پشت زین
کز هر لشکر آفرین شد بر فلک　　بر فلک احسن گویان شد ملک
شاه دین فرمود که نخل مراد　　جان فدای زور بازوی تو باد
پس ز میدان باز گشت آن ماه وش　　پای شه بوسید و گفتا العطش
ای دریغا از رخ نیکوی تو　　ای دریغ از قوت بازوی تو
تشنگی یکبار کارم ساخته　　در تعب ز ثقل حدید انداخته
خار و خس آمیختم با خار راه　　خار او بر داشتم از راه شاه
فتح کردم در نبرد دشمنان　　چشم خلعت دارم از شاه جهان

گفتگو

گفت گو خلعت چه خواهی جان باب　　گفت گر ممکن شود یک قطره آب
کر لب خشکم ز آبی تر شود　　غم ندارم گر جهان لشکر شود
شاه نشنیده عشق از روی وداد　　در دهان او زبان خود نهاد
آن جوان وا پس کشید و زد بسر　　که زبانت از دهانت خشک تر
پس نهادم خاتم خود در دهان　　یافت تسکین و چید آن شد روان
بس کن ای پروین که تا مرشد فغان
زین بیان جا تنگ از اندر جهان

شکایت کردن ناقه از دست صاحب خود در حضور پیغمبر صلی الله علیه و آله

از قضا روزی رسول تاجدار　　آمد از مسجد برون خورشید وار
کامد از ره ناقهٔ دل دردناک　　در حضور مصطفی بوسید خاک
بر گشود از قدرت بیچون زبان　　عرض کرد ای داد گستر الامان
صاحبی دارم دل آزار و شریر　　ظالمی اندر جفا کاری دلیر
کار او با من همه ظلمست و بس　　یا رسول الله بفریادم برس
داشت آن حیوان بلب این گفتگو　　کامد از ره ساربانش تند خو
زین عمل فرمود سلطان امم　　کی جوان بس کن باین حیوان ستم
کز تو پیش ما شکایت میکند　　ماجرای خود حکایت میکند
عرض کرد ای از تو ایمان در شرف　　روح حیوان جان انسانت بکف

ای زمرز بوم ایمان مرزبان / من نکردم ظلم براین بی زبان
میدهم خود میکنم تیمار او / داده ام تخفیف وزن بار او
باز تن دزدد ز زیر محملم / میکند زین ماجرا خون در دلم
شاه گفتا ای ناقه برگو تا چه کرد / از جفاها بر تو این بیرحم مرد
گفت طفلی داشتم ای ممتحن / که زاو میبود روشن چشم من
این ستمکردار از روی درشت / طفل شیرین من از بیداد کشت
در حضور من سرش از تن برید / از جهان جان امید من برید
کام چشم هیچ بهره زهر کرد / طفل من در پیش چشم نهر کرد
یا رسول الله از آندم تا بحال / هر کجا می بینمش الخوش حضال
می طپید دل بر تن پر کینه ام / دهبدم چون بید میلرزد تنم
ایخرد مند از غم حیوان مجوش / قصهٔ انسان کامل دار گوش
کیست انسان ام لیلای قریب / مادر اکبر جوان بی نصیب
کو نظر میکرد خم سوم دمی / میبرید از تن سر فرزند وی
بلکه تا محشر ز اشک همچه سیل / میکند داد از حکیم بن طفیل
در بر مختار آوردند چون / الحکیم بن طفیل زشت دون
برکشید آنظالم بیدین فغان / خاست از مختار با زاری امان
گفت ایکافر نهاد بو الفضول / تو امان دادی باولاد رسول
در امان حق نباشم گر تورا / لحظهٔ بخشم تورا ای پر جفا

لیک برگو

لیک برگو تو چه آن کشته زکین / چون علی اکبر جوان نازنین
گفت حالی که ببخشیدی امان / پس بگویم تا بسوزی در جهان
چون اسیران را بصد افسوس آه / از جفا بردیم ما در قتلگاه
دختران از یکطرف با چشم تر / مو پریشان بر سر نعش پدر
هر برادر در کنار خواهری / هر پسر در پیش چشم مادری
حکم شد هر قاتلی را از جفا / از تن مقتول سازد سر جدا
ای امیر از ناله هر بینوا / اندر آن صحرا قیامت شد بپا
ریختند اعدای دین از هر طرف / بر سر هر کشتهٔ خنجر بکف
من شتابان میگذشتم تا زدم / بر سر نعش علی اکبر قدم
دیدم آورده زنی با صد فغان / تنگ در بر جسم آن رعنا جوان
آنچنان مبهوت بود مهموما ت / گفتی از غم کرد بدرود حیات
گفتمش برگو بأین رعنا جوان / تو چه نسبت داری ای بیخانمان
گفت باشم مادر غم پرورش / نوجوان من بمرد مادرش
گفتم از بالین او برخیز وگفت / ایدلت با سنگ خارا گشت جفت
بر سر نعش جوانم بین چه سان / کرده ای بیدین زلیلی گیر آسمان
چون شنیدم برکشیدم زین کلام / از کمر آن تازیانه سیم خام
پس زدم چندان باو کز کین جست / جست و بر پائین پای او نشست
در حضور مادر او بید رنگ / دور دادم کاکل اکبر بچنگ

بود او بر سینه بر سر زنان   من جدا کردم سر آن نوجوان
کشت او بد خوش فرکشتم روان   کردم اکنون از جفا زیب سنان

بس کن ای پروین که برپا شد فغان
زین بیان جان کداز اندر جهان

نوحه کل بلبل

عندلیب این کلستان عزا   میکند بر هر کلستان این نوا
چون کل کلزار دامان بتول   سر نوخیز کلستان رسول
دید از آن کلهای خونین برملا   رشک باغ کل زمین کربلا
تنک دل شد آن بهار کل خزان   چون نسیم کل در آن کلشن وزان
بر سر هر کل رخ کامد نخست   زاشک کلکون خونش از رخسار شست
بر سر هر کل بنی چون بلبلی   کشت هر جانب سرایان بر کلی
دید کل رویان بجسم چاک چاک   چون صد برک اندر روی خاک
یافت هر کل چهره را زان چمن   غنچه پیکان بکل برک بدن
تا کشیدش همچه کل کردون عنان   بر سر کلچهره عباس جوان
کل بنی را دید کز تیغ جفا   چون دو شاخ کل دو دست از تن جدا
باغ جسمش پر کل خونین شده   پیکرش چون دامن کل چین شده
بر کل رخ ریخت اشک از چشم تر   همچه بر برک سوری مستتر
کفت ای کل رخ سپهسالار من   تیغ زن سردار کل رخسار من
کو فیان با غم ز کل پرداختند   کلعذارم را انجا که انداختند

درچین

در چنین روزی که کل چین هر طرف   سهر تاراج کل من است صف
فارغ از حال من کل خفته   ترک من ایکل مکلی کفته
کرچه دستت نیست ایکل در بدن   سینه ای بلبل کلزار من
تا ازین کلزار زاغان رم کنند   خار خوف ایکل بدل محکم کنند
کفت کل بر غنچه اش میبرد رشک   کرد پر کل دامن از کلهای اشک
ناکهان کردان کل رعنا کذار   بر علی اکبر جوان کلعذار
دید خاک آلوده چون رو چون کلش   بر کل رخ موی همچون سنبلش
پیکران باغ کل چون بنکریست   ساعتی بر آن کل رعنا بزیست
کفت آه ای یوسف کل پیرهن   بیتو دیکر کل بروید از چمن
بیجمالت ای کل باغ جنان   خاک بر فرق کل باغ جهان
ای پسر عمری چه کل پرورد مت   تا در این بستان کل آورد مت
حال چندی بزم عیش کلعذار   پنجه از خون کرده ایکل نکار
میروی در حجله ای کل بی فسوس   دستم ایکل کوری اعدا ببوس
ای بساتین نبی کل رویت ملول   میروی در کلشن قرب رسول
با کل افشانی و صلوات سلام   عرض کن ای کل تو بر خیر الانام
آنحسینی را که در کلزار جان   داشتی چون کل عزیزش در جهان
در کلستانش ز عدوان کل نماند   نی همین کل سوری سنبل نماند

بس کن ای پروین که این افسوس آه
میچکد خون از دل شاه و کدا

در کتاب گلشن زار است و گلشن توحید شیخ محمود شبستری علیه الرحمة

ذکر چشم از خوف حق بگریستن / باز در آیات او نگریستن

استماع قول قرآن ذکر گوش / تا توانی روز و شب در ذکر کوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت / کوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه از جهل است دایم در گناه / کی حلاوت یابد از ذکر اله

خواندن قرآن بود ذکر زبان / هر کرا این نیست هست از مفلسان

شکر نعمتهای حق می کن مدام / تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمد خالق بر زبان دار ای پسر / عمر تا بر باد ندهی سر بسر

لب مجنبان جز بذکر کردگار / زانکه پاکان را همین بوده است کار

در بیان زندگانی با حق گوید

بر همه کس نیک باشد چار چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

اول آن باشد که باشی دادگر / هم ز عصل خویش باشی با خبر

بر شکیبائی تقرب کردن است / حرمت مردم بجا آوردن است

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت / هست از جمله خلایق نیک زشت

زان چهار اول خود بینی بود / زان گذشتی عیب خود بینی بود

خشم را دیگر فرو ناخوردن است / خصلت چارم بخیلی کردن است

ای پسر کم کرد کرد این خصال / از برای آنکه زشت است این فعال

غل و غش بگذار و چون زر پاک شو / پیش از آنکه خاک گردی خاک شو

با محبان باش دایم همنشین / تا توانی روی اعدا را مبین

در

در صفت علامت مدبران گوید

چار چیز آمد دلیل مدبری / یاد گیرش گر تو روشن خاطری

مدبری باشد با بله مشورت / پس بجاهل دادن سیم و زرت

هر که پند دوستان نکند قبول / در حقیقت مدبر است آن بوالفضول

هر که از دنیا نگیرد عبرتی / هست از آن مدبر جهان را نفرتی

مشورت هر کس که با ابله کند / دیو ملعونش سبک گمره کند

آنکه مال و زر دهد با جاهلان / آنچنان کس کی بود از مقبلان

زر چو جاهل را همی آید بکف / میکند اسراف و میسازد تلف



تصویر رسول [illegible] مصور [illegible] ۱۳۴۲

نشنود از دست مدبر پند را — از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر ای برادر از جهان — تا نباشی در شمار ابلهان

در بیان انکه دشمن را حقیر نبیند

چار چیز آمد بزرگ و معتبر — می نماید خورد ولیکن در نظر
زان یکی خصم است و دیگر آتش است — باز بیماری که زو دل ناخوش است
چارمین دانش که آراید ترا — اینهمه تا خورد ننماید ترا
هر که از چشم اینقدر باشد حقیر — از برای او کنند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو شد افروخته — بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدان — زانکه دارد علم قدر عالمان
رنج اندک را بکن غمخوارگی — تا نه بینی عجز در بیچارگی
درد سر را چون نجوید کس علاج — خوف آن باشد که بد گردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر — پیش از آنکه از بلا در آئی ای پسر
آتش اندک توان کشتن به آب — وای آن ساعت که گیرد التهاب

در فرو بردن خشم و غضب

ای پسر هر که دارد چار چیز — چار دیگر میشود موجود نیز
عاقبت رسوائی آمد از لجاج — خصم را انگیزد پشیمانی علاج
بیگمان از کبر خیزد دشمنی — حاصل آید خواری از کاهل تنی
چون لجاجی در میان پیدا شود — بنده از شومی آن رسوا شود

خشم خود

خشم خود را چو که راند جاهلی — جز پشیمانی اش نبود حاصلی
هر که کشت از کبر بالا گردنش — دوستان کردند آخر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشهٔ — آید از خواری بپایش تیشهٔ
خشم خود را گر فرو نخورد کسی — عاقبت بیند پشیمانی بسی
هر که افتاده و تن پرور است — نیست انسان کمتر از گاو و خر است

در بیان چیزها که بقا ندارد

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا — گوش دار ای مؤمن نیکو لقا
جور سلطان را بقا کمتر بود — پس عتاب دوستان کمتر بود
دیگر آن مهری که بینی از زنان — بی بقا چون صحبت ناجنس دان
با رعیت چون کند سلطان ستم — مرورا باشد بقا در ملک کم
گر ترا از دوستان آید عتاب — کم بقا باشد چو خط بر روی آب
گرچه باشد زن زبانی مهربان — چون کم آید بهره بگشاید زبان
چون بناجنسان نشیند آدمی — کمترک بیند از ایشان مردمی
زاغ چون فارغ ز بوی گل بود — نفرتش از صحبت بلبل بود
صحبت ناجنس چون کاهی بود — جمله را زین کار آگاهی بود

در بیان چار چیز که از چار چیز تمام شود

چار چیز از چار چیز آید تمام — چون شنیدی یاد میدار الغلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال — از عمل نیت همی یابد جمال
دینت از پرهیز کامل می شود — نعمت از شکرش کامل میشود

هست دانش را کمال از خرد   نیتی بی عمل کس ننکرد
شکر نعمت را کمالی میدهد   غافلان را کوشمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمتست   بهرهٔ شاکر کمال نعمتست
علم را با عقل نتوان کارست   پیش بیعقلان نباید نشست
علم مرغ و عقل بال است ای پسر   بیخرد دانش وبال است ای پسر
هر که علمی دارد آن نتوان بدان   از طریق عقل باشد برکران

در تأمل وقت سخن گوید

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش   از محالاتست باز آوردنش
چون حدیث رفته ناکه بر زبان   یا که تیرت جست ناکه از کمان
باز چون آری حدیث رفته را   کس نمی داند قضای رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی   همچنین عمری که ضایع ساختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود   پس ندامتهای بسیارش بود
تا نگفتی میتوانی گفتنش   چون بگفتی کی توان نهفتنش

در بیان آنکه قضا را دفع نخواهد کرد

عمر را میدان غنیمت هر نفس   چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از حفظ قضا را رد نکرد   هر که راضی شد قضا را بد نکرد
هر کرا باید که باشد در امان   مهر میباید نهادن بر زبان
می سزد گر عمر داری عزیز   چون رو دیتش نخواهی دید نیز

در بیان آنکه چار چیز از چار چیز حاصل آید

حاصل آید چار چیز از چار چیز :.   یاد گیر این نکته از من ای عزیز

خامشی

خامشی را هر که سازد پیشه   گردد ایمن نبودش اندیشه
گر سلامت بایدت خاموش باش   گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری   شکر نعمت را دهد افزونتری
هر که او شد ساکن و خاموش گرد   از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان   رو نکوئی کن تو با خلق جهان
هر که را عادت شود جود و کرم   در میان خلق گردد محترم
هر که کار نیک یا بد میکند   آنهمه میدان که با خود میکند
ای برادر بندهٔ معبود باش   تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل و بخیلی بر حذر   تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان آنکه چار چیز از چار چیز ظاهر گردد

چار چیزت بر دهد از چار چیز   نشنود این نکته جز اهل تمیز
هر که زو صادر شود اینچار کار   پند آنچار دگر با اختیار
چون سؤال آورد گردد خوار مرد   ماند تنها هر که استخفاف کرد
هر که در پایان کاری ننگرد   عاقبت روزی پشیمانی برد
هر که نکند احتیاط کارها   بر دلش آخر نشیند بارها
هر که او ستیزه با سلطان کند   کار خود را سر بسر ویران کند
هر که گشت از خوی بد ناسازکار   دوستان بیشک کنند از وی فرار

در بیان چیزهائیکه آدمیرا شکست آرد

آدمی از چار چیز آرد شکست   با تو گویم گوش دار ای حق پرست

دشمن بسیار و وام بیشمار   جرم بیحد و عیال سر قطار
وای مسکینی که غرق وام شد   مردمی از غصه چون آشام شد
هر کرا بسیار باشد دشمنش   خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر کرا اطفال بسیارش بود   گریه و زاری همه کارش بود

در بیان احتراز کردن چیزها

چار چیز است از خطا ای پسر   گوش دارش با تو گویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا   ساده دل را بی خطا باشد خطا
ابلهی زابله خطای دیگر است   صحبت صبیان از آنها بدتر است

در بیان حکمهای خدای تعالی

فرض حق اول بجا آوردن است   والدین از خویش راضی کردن است
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد   چارمش نیکی بخلق نامراد

در بیان انکه عمر از پنج چیز میفزاید

میفزاید عمر مردم پنج چیز   این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خویش   وانگهان دیدن جمال ماه وش
سیم آمد ایمنی از مال و جان   می فزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل بود   در مراد افزودنش حاصل بود

در بیان پنج چیز که بکاهد عمر را

عمر مردم را بکاهد پنج چیز   یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج پیری نیاز   پس غریبی وانگهی رنج دراز
هر که او بر مرده اندازد نظر   عمر را بیشک بکاهد ای پسر

پنجم امد

پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان   عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود   کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان   کز همه دارد خدایت در امان

در احتراز از پنج چیز گوید

دور باش از صحبت پنج ای پسر   تا نریزد آبرویت سر بسر
اولا کم گوی با مردم دروغ   زانکه گردد رو از آن بیفروغ
هر که ستیزه کند با مهتران   آب روی او بریزد بیگمان
پیش مردم هر که را نبود ادب   گر بریزد آبرو نبود عجب
از سبکباران مباش ای نیکخوی   گر سبکباران بریزد آبروی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز   از حماقت آبروی خود مریز
گر بعالم آبرو میبایدت   دایما خلق نکو میبایدت
هر که آهنگ سبکباری کند   از وی آب روی بیزاری کند
با خلایق از خیانت باش حذر   تا بود پیوسته از روی تو نور
هر حدیث راست با مردم بگوی   تا نگردد آبرویت آب جوی
گر همی خواهی که گویندت نکو   ای برادر هیچکس را بد مگو
تا نباشی در جهان اندوهگین   از حسد در روزگار کس مبین

در بیان انکه آبرو را میفزاید

میفزاید آبرو از پنج چیز   با تو گویم بشنو ای یار عزیز
در سخاوت کوش گر داری غنا   تا فزاید آبرویت از سخا

مزد یاری و وفاداری گزین / زانکه آبرویت افزاید ازین
هرکه او با خلق بخشاید همی / بیشک آبرویش افزاید همی
چون بکار خویش حاضر بوده / آبروی خویش را افزوده
از سخاوت آبرو افزون شود / از بخیلی بیخرد ملعون شود
باش دایم بردبار و با وفا / تا بروی خویش بینی صد صفا
گر ترا با خلق بخشایش بود / آبروی او در افزایش بود
تا بماند راز از دشمن نهان / سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار / آنچه خود ننهاده باشی بر مدار
ای برادر پردهٔ مردم مدر / تا ندرد پرده‌ات را پرده‌در
بر هوای دل مکن ناگاه کار / تا نسازد دل پشیمانیت یار
قدر مردم را شناس ای محترم / تا شناسند دیگران قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز / دست کوته دار و هر جانب متاز
هر کرا قدرت نباشد در جهان / زنده مشمارش که هست از مردگان
وز قناعت هر کرا نبود نشان / کی توانگر سازدش مال جهان
بر عدوی خویش چون یابی ظفر / عفو پیش آور ز جرمش درگذر
دایما تو باش از حق ترس کار / باش نیز از رحمتش امید وار
با تواضع باش و خو کن با ادب / صحبت پرهیزکاران میطلب
بردباری جوی و بی آزار باش / تا که گردد در هنر نام تو فاش
همچو تریاقند دانایان دهر / همچنین ای خواجه نادانان چو زهر

صبر و علم

صبر و علم و حلم تو باغ دلند / حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
فخر جمله علمها تا ن دانسته / در بروی دوستان بگشادن است
گرچه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز هر نادان شمر

در بیان مرد ابله گوید

شد ده خصلت مرد ابله را نشان / صحبت صبیان و رغبت با زنان
ناخوشی در زندگانی ای ولید / مرد را از خوی بد گردد پلید
آنکه نبود مرد را فعل نکو / مرده میدانش که نبود زنده او
هر که گوید با تو غیبت در حضور / مینماید راهت از ظلمت بنور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای / شکر او میباید آوردن بجای
هر خردمندان عالم را شناس / خلق نیکو شرم نیکوتر لباس
حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار یار

در بیان صواب گوید

تا صواب کار بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کار ای پسر
تا توانی با زنان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گرد آن هرگز مگرد ای هوشمند
هرچه را کرد است حق بر تو حرام / دور دار از خود که باشی نیکنام
تازه روی و خوش زبان باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی
بر مخور اندوه دیگر ای بوالهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار — تا توانی کینه در سینه مدار
تکیه کم میکن تو بر کردار خویش — دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست — خلق خلق نیک را دارند دوست
رو فروتن باش دایم ای خلف — کاین بود آرایش اهل شرف
گر چه بینی ناکسی را دستگاه — حاجت خود را از و هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مزن — گر ببینی هم مپرس از وی سخن
تا توانی کار ابلهان را مساز — کار فرمایش ولی کمتر نواز
از دو کس پرهیز کن ای هوشیار — تا نه بینی نکبتی از روزگار
اول از دشمن که او استیزه روست — وانگهی از صحبت نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور دار — باز نادان راز خود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت — ور بگوئی از تو بنمایند پشت
بهترین خصلت از دانی کرم است — آنکه داد انصاف و انصافش نکوست
چون حدیث خود گوئی با فقیر — به بود زانش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشه اهل سروراست — تلخ باشد در شکر شیرین تراست
هر که با مردم نسازد در جهان — زندگانی تلخ باشد بیگمان
آنکه شوخ است و ندارد شرم نیز — زانکه او ناپاک زاد است العزیز
از ملامت تا بمانی در امان — باش دایم همنشین با زیرکان

در بیان چیزها که از جهان بکاد اید
هشت

هشت خصلت آورد خواری تو ای — با تو میگویم چه میگوئی بگوی
اول آن باشد که مانند مگس — مرد ناخوانده شود مهمان کس
هر که او مهمان کس ناخوانده شد — نزد مردم خوار و زار و بنده شد
دیگران باشد که نادانی رود — کدخدای خانه مردم شود
کار کردن بر حدیث این دو مرد — گر سر جهلند هر دو در نبرد
هر که بنشیند زبر دست صدور — گر رسد خواری بر دلش نیست زور
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش — صد سخن گر باشدت جمله خموش
حاجت خود را مخواه از دیگران — زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی — تا نیاید مر تورا خواری بروی
با زن و کودک مکن بازی هلا — تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در بیان چیزها که از جهان بکار آید

از جهان شش چیز می آید بکار — اولا باری طعام خوشگوار
خوش بود یار موافق در جهان — باز محذوفی که باشد مهربان
هر سخن کو راستگوئی ور درشت — به ز دنیا زانکه ور دی نفع تست
آنچه ارزانست در عالم بهاش — عقل کامل دان و زان دلشاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست — بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمی باید نمود — زانکه نبود هیچ لحمی بی عدود
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر — نیست در دست خلایق نفع و ضر

بندگان را نیست ناصر جز آله / یاری از حق خواه واز غیرش مخواه

انکه از قهر خدا ترسد بسی / بیگمان ترسند ازوی هر کسی

از بدی گفتن زبان هر کس که بست / کرد شیطان لعین را زیر دست

در چیزهائیکه از کسی توقع نباید داشت

کس نباید پنج چیز از پنج کس / یاد گیر ای ناصح صاحب نفس

نیست اوّل دوستی اندر ملوک / این سخن باور کنند اهل سلوک

هر که با مال کسان دارد حسد / بوی راحت در دماغش کی رسد

سفله را با مروت ننگری / هیچ بدخوئی نباید مهتری

انکه کذابست میکوید دروغ / نیست اورا در وفاداری فروغ

در بیان بخت و سعادت گوید

هر کرا سه کار عادت باشدش / در جهان بخت و سعادت باشدش

اولا عیبی بود با مردمان / در ملامت هیچ نگشاید زبان

هر کرا بینی براه ناصواب / سر براهش آر تا یابی ثواب

زحمت خود از مردم دور دار / بار خود بر کس میفکن هیچبار

در بیان رستگاری گوید

گر همی خواهی که باشی رستگار / رنج مگردان ای برادر از سه کار

اوّلست دیدن بود حکم قضاش / بعد از ان جستن بجان و دل رضاش

سیّمیت دور بودن از جفا / هر که این دارد بود اهل صفا

صدقهٔ کالوده گردد با ریا / کی بود آن جز مقبول خدا

گر عمل خالص نباشد همچو زر / قلب را ناقد نیاید در نظر

تا توان

تا توانگر باشی اندر روزگار / نفس را آزار و زر را دور دار

در کرامتهای حق سبحانه تعالی

چار چیز است از کرامتهای حق / یاد گیرش تا ز من گیری سبق

اوّلا صدق زبانست در سخن / وانگهی فهم امانت حفظ کن

پس سخاوت هست از فضل اله / فضل حق دان گر نظر داری نگاه

تا توانی دور باش از سود خوار / زانکه هست از دشمنان کردگار

پیش مردم هر که رازت کرد فاش / همدم آن ابله باطل مباش

هر کش باشد مانع عشر و زکوة / وانکه غافل دار نگذارد صلوة

بر حذر باش از چنان کس زینهار / تا نسوزد مر ترا اشرار نار

لذت عشرت اگر یابد بد هر / باش دایم بر حذر از خشم و قهر

چون بگردد خلق با خوی تو راست / گر بخوی مردمان سازی رواست

آنچه حاصل نیست دل خورسند دار / گوش دل را جانب این پند دار

ای برادر تکیه بر حالت مکن / یاد دار از ناصح خود این سخن

سود نکند گر گریزی از قضا / هر چه میآید بدان میده رضا

هر که با دوستان یکدل بود / جمله مقصود دلش حاصل بود

در جهان دانی که گردد معتبر / انکه اورا باک نبود از خطر

کم کند با کس وفا این روزگار / جور دارد پیشش با مهر کار

روز نعمت گر تو پردازی بکس / روز سختی تا شود فریادرس

چون بیاید دولتی از مستعان / اندر آن دولت مبر از دوستان

مر ترا هر کس که بار غم بود / چون رسد هم او همدم بود

در بیان صفت معرفت گوید

معرفت حاصل کن ای جان پدر / تا بیابی از خدای خود خبر

هر که او را معرفت حاصل شود / جمله با مقصود او داخل شود

هر که او را معرفت حاصل نشد / جمله با مقصود خود داخل نشد

هر که عارف شد خدای خویش را / در فنا بیند بقای خویش را

هر که او عارف نباشد زنده نیست / قرب حق را لایق و دل زنده نیست

نفس خود را چون شناسی با هوا / حق تعالی را بدانی با عطا

عارف آن باشد که گردد حق شناس / هر که عارف نیست نبود جنس ناس

هست عارف را بدل مهر و وفا / کار عارف جمله باشد با صفا

هر که او را معرفت بخشد خدای / غیر حق را در دل او نیست جای

نزد عارف نیست دنیا را قدر / بلکه از خود نیستش هرگز خبر

معرفت فانی شدن در وی بود / هر که فانی نیست عارف کی بود

عارف از دنیا و عقبی فارغ است / زانکه باشد غیر مولی فارغ است

همت عارف لقای حق بود / زانکه در وی فانی مطلق بود

ها چه ماند اینجهان گویم جواب / آنکه بیند آدمی چیزی بخواب

چون شود از خواب بیدار ای عزیز / حاصلی نبود ز خوابت هیچ چیز

همچنین

همچنین چون زنده افتاد و مرد / هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

اینجهان را چون زنی دان خوبروی / خویش را آراید اندر چشم شوی

هر کرا بوده است کردار نکو / در ره عقبی بود همراه او

مرد راهی پر درد اندر کنار / مکر و شیوه مینماید بیشمار

چون بیاید خفته کشته نهان / بیگمان سازد هلاکش آن زمان

بر تو بادا ای عزیز نامور / کز چنین مکاره باشی بر حذر

در بیان صفت ورع گوید

در ورع ثابت قدم باش ای پسر / گر همی خواهی که گردی معتبر

خانهٔ دین گردد آباد از ورع / لیک میگردد خرابی از طمع

هر که از علم و ورع گیرد سبق / دور باید بودنش از غیر حق

رستگاری از ورع پیدا شود / هر که باشد بیورع رسوا شود

با ورع هر کس که خود را کرد راست / جنبش و آرامش از بهر خداست

آنکه از حق دوستی دارد طمع / در محبت کاریش دان بی طمع

در بیان صفت تقوی گوید

چیست تقوی ترک شبهات حرام / از لباس و از شراب و از طعام

هر چه افزونست اگر باشد حلال / نزد اصحاب ورع باشد وبال

چون ورع شد یار با علم و عمل / خشیت و اخلاص باید المحل

ناگهان ای بنده گر کردی گناه / توبه کن در حال و عذر آن بخواه

چون گناه نقد آید در وجود　　توبه نسیه مدار هیچ سود
در عبادت کاهلی کردن خطاست　　بر امید زندگانی بیوفاست

در بیان آداب حکومت گوید

تا توانی ای پسر خدمت گزین　　تا شود اسب مرادت زیر زین
بنده چون خدمت مردان کند　　خدمت او کنند گردان کنند
بهر خدمت هر که می بندد میان　　باشد از آفات دنیا در امان
خادمان را هست در جنت مآب　　روز محشر بی حساب و بی عذاب
خادمان باشند اخوان شفیع　　جای ایشان در جنان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی و مفسد بود　　بهتر از صد ممسک و عابد بود
میدهد هر خادمی را مستعان　　اجر و مزد قائمان و صائمان
بهر خدمت هر که بربندد کمر　　از درخت مغفرت یابد ثمر
هر که خادم شد جنانش میدهند　　هم ثواب غازیانش میدهند

در صفت مهمان داشتن گوید

ای برادر دار مهمان را عزیز　　تا بیابی عزت رحمن تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو　　حق گشاید باب جنت را برو
هر که باشد طبعش از مهمان ملول　　از وی آزارد خدا و هم رسول
بنده کو خدمت مهمان کند　　خویش را شایسته رحمن کند
هر که مهمان را بروی تازه دید　　از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف در رباش ای میزبان　　تا گرانی نبودت از میهمان
میهمان هست از عطاهای کریم　　هر که زو پنهان شود باشد لئیم
خیره بر خوان کسی مهمان مشو　　چونکه مهمان میرسد پنهان مشو

هر که

هر که مهمان را اکرام میکند　　کوششی در نیکنامی میکند
هر که مهمانت شود از خواص و عام　　پیش او می باید آوردن طعام
زانچه داری اندک و بیش ای پسر　　برد باید پیش مهمانش بسر
نان بده با جایش بهر خدا　　تا دهندت در بهشت عدن جا
با تن عورت که پوشد جامهٔ　　حق دهد او را از رحمت سایهٔ
هر که ثوبی بر تن عاری دهد　　در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر برآری حاجت محتاج را　　بر سر اقبال یابی تاج را
هر کرا باشد ز دولت اختیار　　چیز بدهد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل　　کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا　　میشود نان سخی نور و ضیا
تا نخوانندت بخوان کس مرو　　وز پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس و دون مدار　　سقف ویران را تو بی استون مدار
گر کنی خیری توان از خود مبین　　گر نه بینی نیک بین و بد مبین

در صفت احمق گوید

سه علامت وانکه در احمق بود　　اولا غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش　　کاهل اندر عبادت باشدش
هر که او از یاد حق غافل بود　　از حماقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق گردن متاب　　بهر وام از مستحق گردن متاب
باطلی را ای پسر گردن منه　　نقد مردان بهر گردن مده

در قضای آسمانی دم مزن   هر کسی را پیش بین کم مزن
دست خود را پیش نامحرم مدار   جانب مال یتیمان هم مدار
تا توانی راز با نامحرم مگو   گر تو باشی نیز با خود هم مگو
تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز   بی طمع میباش گر داری تمیز

در صفت فاسق گوید

هست فاسق را سه خصلت در نهاد   باشد اوّل در دلش حبّ فساد
حرفتش آزردن خلق خداست   دور دارد خویش را از راه راست

در بیان علامت شقی گوید

هست ظاهر سه علامت در شقی   میجوزد دایم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بیگاه خیز   هم ز اهل علم باشد در گریز
با طهارت باش و پاکی پیشه کن   از عذاب گور نیز اندیشه کن
ای پسر مگریز از اهل علوم   تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا تو باشی هیچکس را بد مگوی   پیش مردم آبروی خود مجوی
معرفت داری گره بر در مبند   چون رسد مهمان بروی‌ش در مبند

در بیان علامت بخیل گوید

سه علامت ظاهر آمد از بخیل   با تو گویم یاد گیرش ای نجیل
اولا از سایلان ترسان بود   از بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش آشنا   بگذرد چون با تو گوید مرحبا
نبود از مالش کسی را فایده   کم رسد با کس ز خوانش فایده

در علامت نشت خوی

حاجت

حاجت خود را مجوی از زشت خوی   آنکه دارد خوی خوب از وی بجوی
مؤمنی چون بتو افتاد کار   تا توانی حاجت او را برآر
حاجت خود را جز از سلطان مخواه   چون بخواهی یافت از درگاه مخواه
در وفات دشمنان شادی مکن   از کسی پیش کس آزادی مکن
با قناعت ساز دایم ای پسر   گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر برخیز و استغفار کن   فرصتی که اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن   غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید   از گناهان توبه میباید گزید
هر کرا ترسی نباشد از خدا   حق بترساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برآر   تا برآرد حاجتت را کردگار
هست مالت جمله در کف عاریه   گر بماند از تو باشد زاویه
عاریت را باز میباید سپرد   هیچ دیدی که زر با خویش بود
حاصل از دنیا چه باشد ای امین   نه گز کرباس و سه گز از زمین
هر که با اندک ز حق راضی شود   حاجت او را خدا قاضی شود
هرچه دادی در ره حق آن تست   هرچه ماند از تو بلای جان تست
هست دنیا بر مثال قطرهٔ   بگذر از وی چونکه داری بهرهٔ
هر که سازد بر سر پل خانه   نیست او عاقل بود دیوانه
از خدا نبود روا جستن غنا   هست مؤمن را غنا رنج و عنا

فقرو درویشی شعار مؤمن است　　زانکه اندر وی صفای باطن است
مال و اولادت بمعنی دشمنند　　گرچه نزدیک تو چشم روشنند
انما اولادکم را یاد گیر　　مال و ملک اینجهان را یار گیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست　　هر کرش اندیشه از نابود نیست
هر کرا از صدق دل صافی بود　　خرقه و لقمه کافی بود
انکه در بند زیادت میشود　　دور از اهل سعادت میشود
بندگان حق که جان را باختند　　اسب همت تا ثریا تاختند
تا تو نه هی در ره حق انچه هست　　انچه می باید کجا آید بدست

در بیان علامت سخی گوید

در سخا کوش ای برادر در سخا　　تا بیابی از پس شدت رخا
در رخ جود سخی نور صفاست　　زانکه در جنت قرینی مصطفاست
حق تعالی بر در جنت نوشت　　اینکه جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست　　جای ممسک جز میان نار نیست
پیشه اهل بخل را ابلیس دان　　در جهنم همدم ابلیس دان
هیچ ممسک ننگرد روی بهشت　　بلکه با او کم رسد بوی بهشت
انکه میخوانند مردی را سقر　　اهل بخل و کبر را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش　　از بخیل و ز تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر　　تا شود روی دلت بدر منیر

در بیان علامت فعل شیطان گوید

چار خصلت فعل شیطانی بود　　دان از اینها هر که رحمانی بود

غصه

غصه مردم چو بگذشت از یکی　　باشد آن از فعل شیطان بیشکی
خون بینی نیز از شیطان بود　　انکه ظاهر دشمن ایشان بود
خامیازه فعل شیطانست و قی　　ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در بیان علامت نفاق گوید

دور باش ای خواجه از اهل نفاق　　در جهنم دان منافق را اتفاق
سه علامت در منافق ظاهر است　　زانکه بس مقهور قهر قادر است
وعده های او همه باشد خلاف　　قول او نبود بتر از کذب و لاف
مؤمنان را او اهانت میکند　　هم امانت را خیانت میکند
نیست در وعده منافق را وفا　　زان نباشد در رخش نور صفا
تا نه پنداری منافق را امین　　نیست با دانش از روی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن　　تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که همره میشود　　منزل او در ته چه میشود

در صفت متقیان گوید

سه علامت باشد اندر متقی　　کی بود نسبت تقی را با شقی
بر حذر باش ای تقی از یار بد　　تا نیفتد از تو را در کار بد
کم رود ذکر دروغش بر زبان　　وز طریق کذب باشد بر کران
از حلال پاک کم گیرند کام　　تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در صفت بهشتیان گوید

هر کرا باشد سه خصلت در سرشت　　باشد آنکس بیشک از اهل بهشت
شکر در نعمت و صبر اندر بلا　　میدهد آینه دل را جلا

هر که مستغفر بود اندر گناه — حق ز نار دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از اله خویشتن — خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هر که پیرو می‌کند — ایزدش از اهل جنت کی کند
ای پسر دایم باستغفار باش — وز بدان و مفسدان بیزار باش
گر کنی خیری بدست خویش کن — خیر خود را وقف هر درویش کن

در بیان صدقه گوید

یکدرم کان را بدست خود دهند — به بود زان کز پس تو صد دهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر — بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هر چه بخشیدی مکن با آن رجوع — گر ز پا افتادهٔ از دست جوع
این بدان ماند که شخصی قی کند — باز فکر خوردن آن قی کند
با پسر گر چیز کی بخشد پدر — میرسد گر باز گیرد زان پسر
ای پسر شادی بمال و زر مجوی — آنچه کس را دادهٔ دیگر مجوی
شادی دنیا سراسر غم بود — سور او را در عقب ماتم بود
امر لا تفرح ز دنیا گوش دار — جای شادی نیست دنیا هوش دار
شادمانان را ندارد دوست حق — این سخن دادند استادان سبق
ای پسر با اندوه و غم خوی کن — روی دل را جانب دلجوی کن
گر فرح داری ز فضل حق رواست — لیک از دنیا فرح کردن خطاست
خوردن اندوه قوت بندگان — غم شود بار فرح جویندگان
هر کرا نبود بدل اندیشهٔ — عاقبت بر پای بیند تیشهٔ

ارچه

ارچه موجودی میندیش ای پسر — هر کسی دارد غم خویش ای پسر
گر دهد ایزد مر ترا از نیست هست — از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش — با حیا و با سخا و جود باش
مگذران در خواب خود ایام را — زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر — نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام — بیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی‌آید صواب — در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر — باشدت تنها سفر رفتن خطر
دست را بر رخ مزن تشویش شوم — استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آینه نظر کردن خطاست — روز را گر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریک بود — مونسی باید که نزدیک بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ — نزد اهل عقل سرد آید چو یخ
چارپا در راه چون بینی قطار — در میانش تو نیائی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا — روز و شب میباش دایم در دعا
تا شود عمرت زیاده در جهان — رو نکوئی کن نکوئی در جهان
تا نکاهد روزیت در روزگار — معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رو در فسق و در عصیان کند — ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ — در سخن کذاب را نبود فروغ

فاقه آرد خواب بسیار ای پسر / کمترکه کن خواب بسیار ای پسر
هر که در شب خواب عریان میکند / از نصیب خویش نقصان میکند
بول عریان هم فقیری آورد / اندهٔ بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام / نا پسندست این بنزد خاص و عام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای / گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هر گز خانه در / خاکروبه هم ممان زیر و زبر
گر بخوانی نام و بابت را بنام / نعمت حق بر تو میگردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال / بینوا گردی و افتی در ملال
دست را هر گز بخاک و گل مشوی / از برای دست شستن آب جوی
ای پسر در آستان در منشین / کم بود روزی را فعال چنین
تکیه کم کن نیز در پهلو دری / باش دایم از چنین خصلت بری
در خلا جا گر طهارت میکنی / وقت خود را اگر غارت میکنی
جامه را بر تن نباید دوختن / باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش / روزیت کم گردد ایدرویش بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود / زانکه از رفتن نه بینی هیچ سود
نیک نبود گر کشی از دم چراغ / ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانهٔ مشترک / انکه ان خاص تو باشد خوش ترک
از گدایان پاره‌ای نان مخر / زانکه میآرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت / باشد اندر ماندنش نقصان قوت

فرج

فرج را بیرون ز اندازه مکن / ریش خشک خویش را شانه مکن
دست ریش گر باشدت نیکی مکن / چون تو رهواری بره لنگی مکن
تا شوی در روز کار از چاکران / رو مکن از دیدن سختی کران
روی خود گر ترش سازی از بلا / خویش را از صابران مشمر بلا
بی شکایت صبر باشد از جمیل / با کسی کم کن شکایت از جلیل
در بلا وقتی که صابر نیستی / نزد اهل صدق شاکر نیستی
گر نباشد فخر از درویشیت / کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه خویشش لغربان باشدت / حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبا میرسد / لیک از خدمت بمولی میرسد
حرمتت در خدمت آرام دلست / هر که خدمت کرد مرد مقبل است
گر نکردی ای پسر گرد خلاف / اگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همی داری فرج را انتظار / ور نه خود نبود بصبرت هیچ کار

در صفت تجرید و تفرید گوید

گر صفا بایدت تجرید شو / گر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوت هست تجرید ای پسر / فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدست وداع شهوتت / بلکه کلی انقطاع شهوتست
گر دهی یکباره شهوت را طلاق / آن زمان کردی تو در تفرید طاق
گر تو برداری ز موجود اعتمید / آنکه از تجرید کردی با امید
اعتمادت چون همه بر حق بود / اندمت تفرید جان مطلق بود

ترک دنیا کن برای آخرت | وز بدن برکش لباس فاخرت
ور بیابی از سعادت این مقام | صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز دنیا دست شوئی بهر حق | وانکه از تفرید گوید مت سبق
رو مجرد باش دایم فرد باش | تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب و خودبینی مگرد | قدر خود بشناس و هر جائی مگرد
هر که گرد کوره انکشت کشت | جامه از دودش سیاه و زشت گشت
انکه با عطار میگردد قریب | او همی یابد ز بوی خوش نصیب

در بیان از اهل ظلم دوری نمودن

همنشین صالحان باش ای پسر | دور باش از رند و قلاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل العزیز | ورکنی کردی ازانخیل العزیز
روز ز اهل ظلم بگریز ای فقیر | تا نسوزی ز آتش تیز العزیز
صحبت ظالم بسان آتش است | زانکه خلق آزار و تند و سرکش است
در حضور صالحان صالح شوی | ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود | در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را | اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم | در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت میرود | از جهالت در بطالت میرود
حق طلب وز کار باطل دور باش | در سخا و مردمی مشهور باش
هر که بگریزد صراط المستقیم | در عذاب آخرت ماند مقیم

دره

در ره شیطان مزن گام ای اخی | تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالک است | روز و شب خایف ز قهر مالک است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر | تا نیفتی خوار و زار و دربدر

در بیان صفت کرامتهای حق سبحانه

چار چیز است از کرامتهای حق | مقبل است آنکس که کرد این سبق
اول آن باشد که باشد راستگوی | با سخای نفس باشد تازه روی
بعد از آن حفظ امانت باشدش | هم نظر پاک از خیانت باشدش
هر کرا حق داده باشد این چهار | باشد آنکس مؤمن و پرهیزکار

در بیان علامت یار بد گوید

یار بد باشد زیانکار ای پسر | تو طمع زان یار بردار ای پسر
هر دمی گوید بدیهای تو فاش | دوست مشمارش و با او هم مباش
دوستی هرگز مکن با باده خوار | از چنان کس خویشتن را دور دار
سوی او خصمی که تیر انداخته | پشه کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید | ناقه را از سنگ خارا در کشید
چون عنایت قادر قیوم کرد | در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک و سروری | شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد | هم ز یونس لقمه با حوت داد
بنده را اره بر سر می نهد | دیگری را تاج بر سر می نهد

اوست سلطان هرچه خواهد او کند   عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلّم مر ورا   نیست کس را زهرهٔ چون و چرا

آن یکی را گنج و نعمت میدهد   وان دگر را رنج و محنت میدهد

آن یکی بر تخت با صد عزّ و ناز   وان دگر کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور   دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر کمخا و تخ   وان دگر بر خاک خواری بستیج

طرفة العینی جهان برهم زند   کس نمیاید که اینجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد   بندگان را دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند   طفل را در مهد گویا او کند

صانعی کز طین سلاطین میکند   نجم را در رجم شیطین میکند

خواجهٔ صد ساله مفلس میکند   این بجز حق دیگری کی میکند

از زمین خشک میروید گیاه   آسمان ها را هم دارد نگاه

فی نعت سید المرسلین صلعم

سید کونین ختم المرسلین   آخر آمد بود فخر الاولین

آنکه آمد نه فلک معراج او   انبیا و اولیا محتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین   مسجد او شد همه روی زمین

آنکه بد یارش خدا در هر سفر   از سر انگشت او شق شد قمر

آن یکی را او رفیق غار بود   واندگر لشکرکش ابرار بود

صاحبش

صاحبش بودی محمّد با علی   بهر او گشته دو عالم او لی

آن یکی کان حیا و حلم بود   وان دگر باب مدینه علم بود

آن رسول حق که خیر النّاس بود   عمّ پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام   بر رسول و آل و اصحابش تمام

مناجات قاضی الحاجات گوید

پادشاها جرم ما را در گذر   ما گنه کاریم و تو آمرزگار

تو نکو کاری و ما بد کرده ایم   جرم بی اندازه و بیحد کرده ایم

سالها در فسق و عصیان بوده ایم   هم قرین نفس شیطان بوده ایم

بی گنه نگذشته بر ما ساعتی   با حضور دل نکرده طاعتی

روز و شب اندر معاصی بوده ایم   غافل از اخذ نواصی بوده ایم

بر در آمد بندهٔ بگریخته   آبروی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف تو   زانکه خود فرموده لا تقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود   ناامید از رحمتت شیطان بود

نفس شیطان زد کریما راه من   رحمتت باشد شفاعت خواه من

چشم دارم کز گنه پاکم کنی   پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی

اندر آن دم کز بدن جانم بری   از جهان با نور ایمانم بری

در نکوهش نفس امّاره گوید

عاقل آن باشد که او شاکر بود   وانکه بر نفس خود قادر بود

هر که خشم خود فرو خورد ای جوان   باشد او از رستگاران جهان

آن بود ابله‌تر از مردمان   کز پی نفس و هوا باشد دوان

انکه پندارد آن تاریک رای   خواهد آمرزیدنش آخر خدای

گرچه درویشی بود سخت ای پسر   هم ز درویشی نباشد خوب‌تر

هر که او را نفس توسن رام شد   از خردمندان نکوتر نام شد

در ریاضت نفس بد را گوشمال   تا نیندازد ترا اندر ضلال

هر که خواهد تا سلامت ماند او   از جمیع خلق رو گرداند او

مردمان را سربسر در خواب دان   گشت بیدار آنکه رفت از اینجهان

آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر   تا بیابی مغفرت بر وی مگیر

حق ندارد دوست خلق آزار را   نیست این خصلت یکی دیندار را

از ستم هر کس دلی را ریش کرد   آن جراحت بر وجود خویش کرد

آنکه دربند دل آزاری بود   در قیامت کار او زاری بود

ای پسر قصد دل آزاری مکن   وز خدای خویش بیزاری مکن

خاطر کس را مرنجان ای پسر   گر همی خواهی که گردی معتبر

قوت نیکی نداری بد مکن   بر وجود خود ستم بیحد مکن

رو زبان از غیبت مردم ببند   تا نه بینی دست و پای خود به بند

هر که از غیبت زبانش بسته نیست   آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

درصفت

درصفت اهل ایمان گوید

ای برادر گر تو هستی حق طلب   جز بفرمان خدا مگشای لب

گر خبر داری ز حیّ لایموت   بر دهان خود بنه مهر سکوت

ای پسر پند و نصیحت گوش کن   گر نجاتی بایدت خاموش کن

نام مردم جز به نیکوئی مبر   ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر

هر کرا گفتار بسیارش بود   دل درون سینه بیمارش بود

عاقلان را پیشه خاموشی بود   پیشهٔ جاهل فراموشی بود

خاموش از کذب و غیبت واجبست   ابلهیست آنکو بگفتن راغبست

ای برادر جز ثنای حق مگو   قول حق را از برای دق مگو

هر که دربند عبادت میشود   هرچه دارد جمله غارت میشود

دل ز بر گفتن بمیرد در بدن   گرچه گفتارش بود دُرّ عدن

انکه سعی اندر فصاحت میکند   چهرهٔ دل را جراحت میکند

رو زبان را در دهان محبوس دار   ور خلایق خویش را مأیوس دار

آن که او بر عیب خود بینا شود   روح او را قوتی پیدا شود

دروصف اهل ایمان

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز   پاک دارد چار چیز از چار چیز

از حسد اول تو دل را پاک دار   خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار

پاک دار از کذب و از غیبت زبان   تا که ایمانت نیفتد در دهان

پاک اگر داری عمل را از ریا ‏ شمع ایمان ترا باشد ضیا

هر که دارد این صفت باشد شریف ‏ ورندارد دارد ایمان ضعیف

هر که باطن از حرامش پاک نیست ‏ روح او را ره سوی افلاک نیست

چون نباشد پاک اعمال از ریا ‏ هست بیحاصل چو نقش بوریا

هر کرا اندر عمل اخلاص نیست ‏ در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود ‏ کار او پیوسته با رونق بود

در سیرت ملوک گوید

چار خصلت ای برادر در جهان ‏ پادشاهان را همی دارد زیان

پادشه چون بر ملا خندان شود ‏ بی گمان در هیبتش نقصان شود

باز صحبت داشتن از هر فقیر ‏ پادشاهان را همی دارد حقیر

با زنان بسیار اگر خلوت کند ‏ خویشتن را شاه بی قیمت کند

هر کر فر جهانداری بود ‏ میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاهان را و داد ‏ تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه ‏ سود ندهد مرد را خیل و سپاه

چونکه عادل باشد و میمون لقا ‏ باشد اندر مملکت شه را بقا

چون کند سلطان کرم با لشکری ‏ بهر او بازند هر جان و سری

در صفت حسن گوید

چار چیز آمد بزرگی را دلیل ‏ هر که آن دارد بود مرد جلیل

علم را

علم را اعزاز کردن بیحساب ‏ خلق را دادن جواب باصواب

هر که دارد دانش و عقل تمیز ‏ اهل علم و حلم را دارد عزیز

ای برادر گر خرد داری تمام ‏ نرم و شیرین گوی با مردم کلام

هر که باشد ترش روی و تلخ گوی ‏ دوستان از وی بگردانند روی

هر که از دشمن نباشد بر حذر ‏ عاقبت بیند از و رنج و ضرر

در جوار خود عدو را ره مده ‏ از برای آنکه دشمن دور به

با محبان باش دایم همنشین ‏ تا توان روی اعدا را مبین

در میان دوستان مسرور باش ‏ گر خبر داری ز دشمن دور باش

ای پسر تدبیر راه از توشه کن ‏ پس حدیث این و آن در گوش کن

در بیان چهار چیز که در خطر است

چار چیز است ای برادر با خطر ‏ تا توانی باش از اینها بر حذر

قرب سلطان و الفت بابدان ‏ رغبت دنیا و صحبت با زنان

قرب سلطان آتش سوزان بود ‏ با بدان الفت هلاک جان بود

زهر دارد در درون دنیا چو مار ‏ گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار

می نماید خوب و زیبا در نظر ‏ لیک از زهرش بود جان را خطر

زهر این مار منقش قاتل است ‏ باشد از وی دور هر کس عاقل است

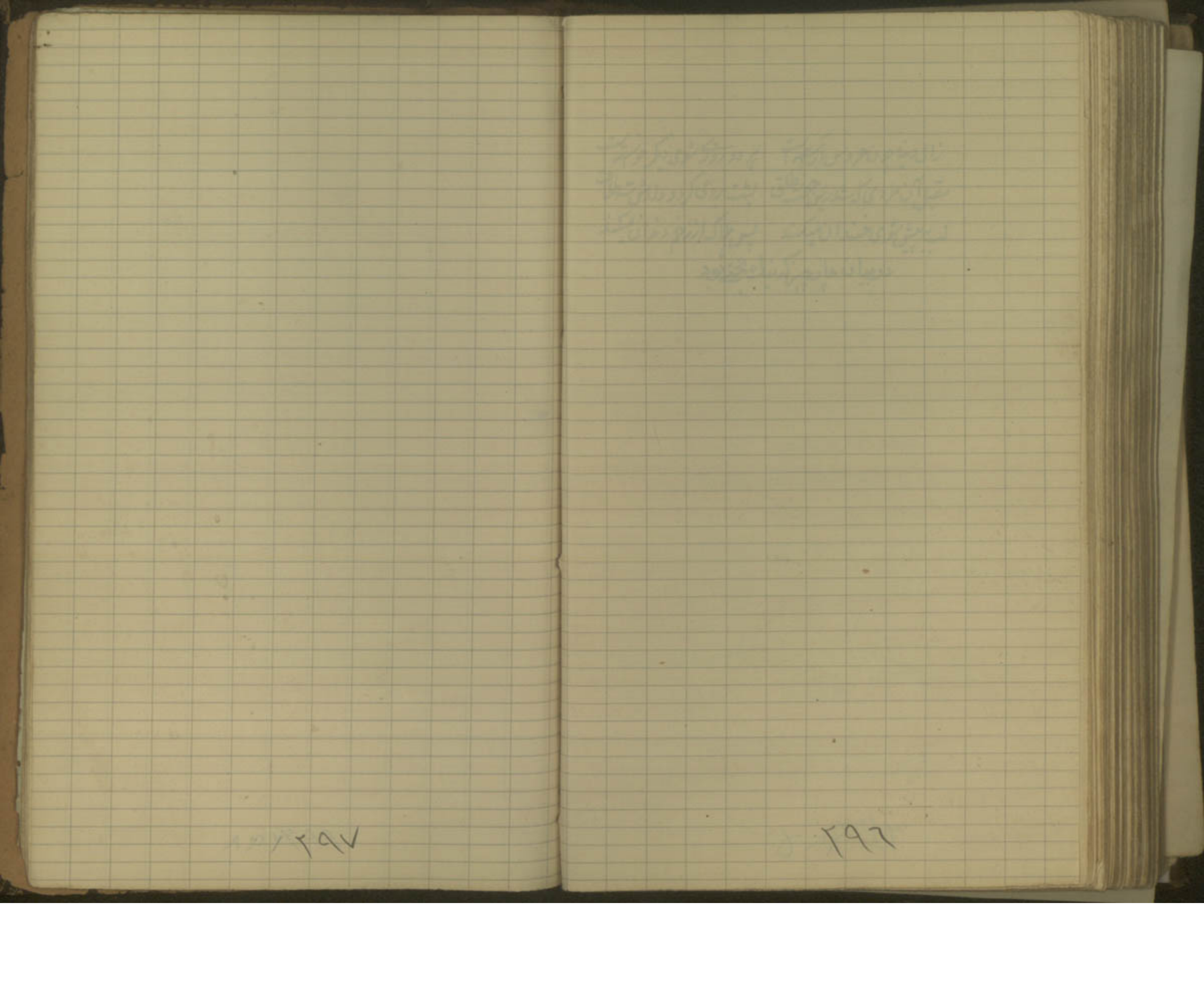
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد ‏ چون زنان مغرور رنگ خود مگرد

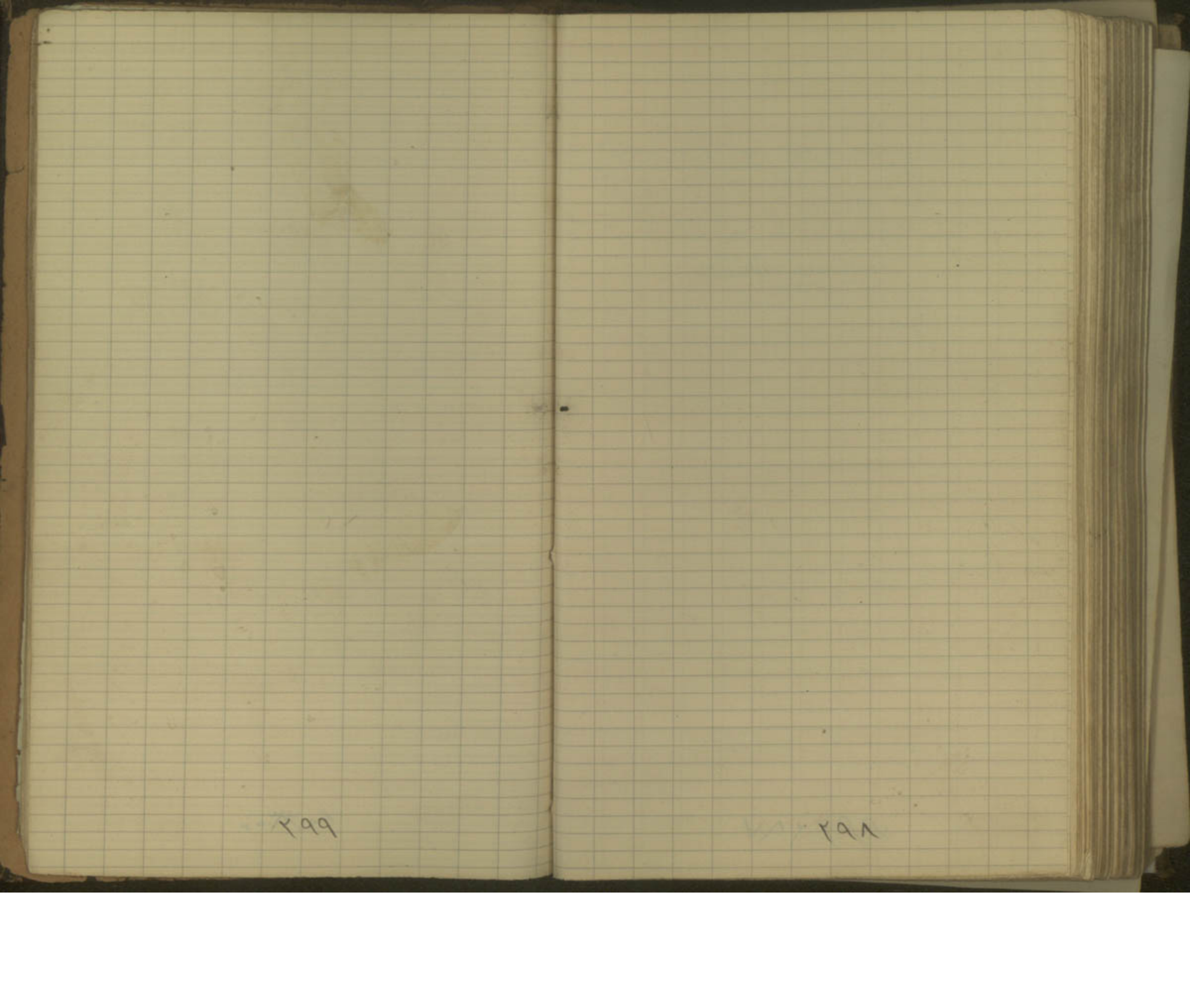
زال دنیا چون عروس آراسته است　　هر دو روزی شوی دیگر خواسته است

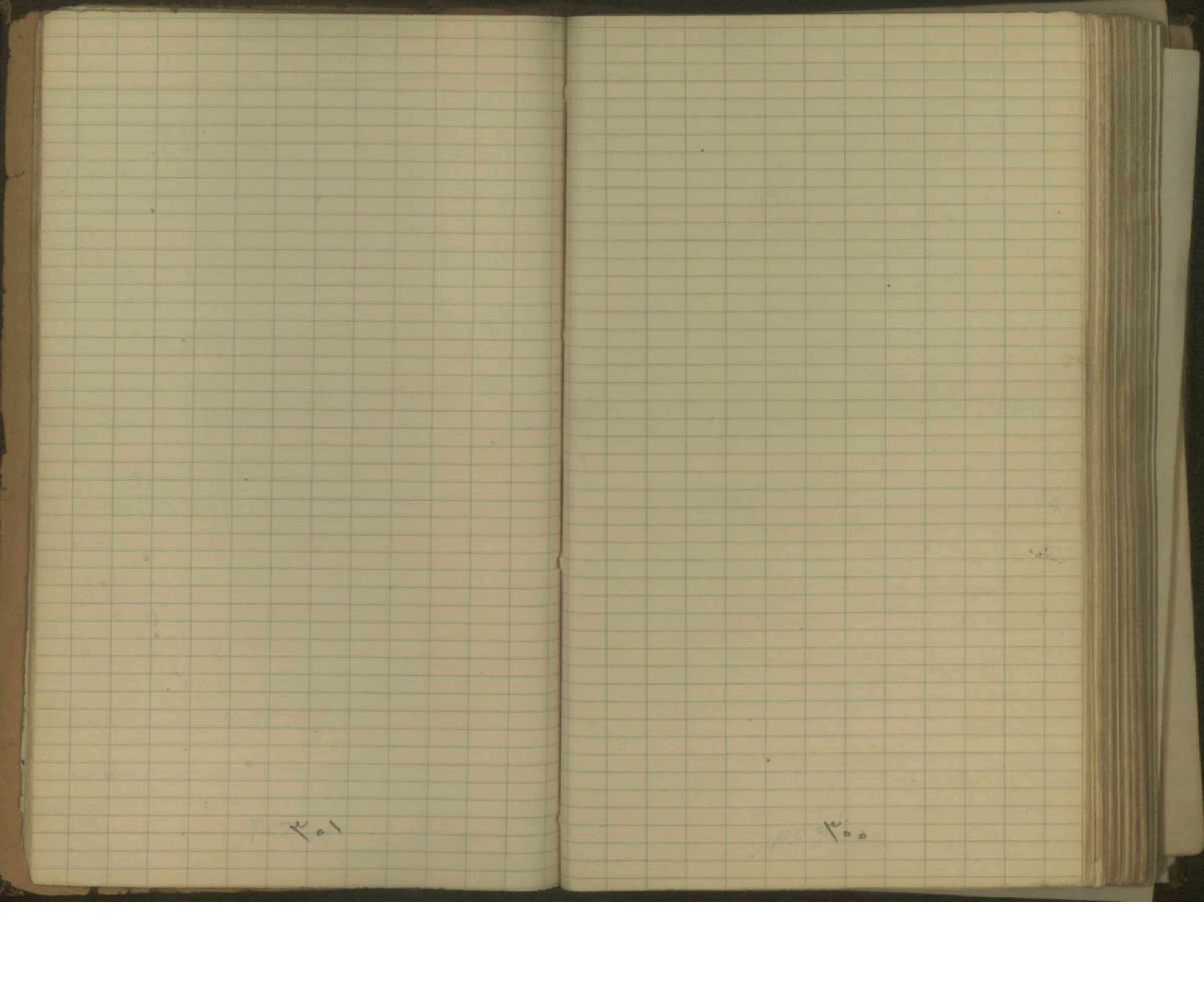
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق　　پشت بروی کرد و دادش سه طلاق

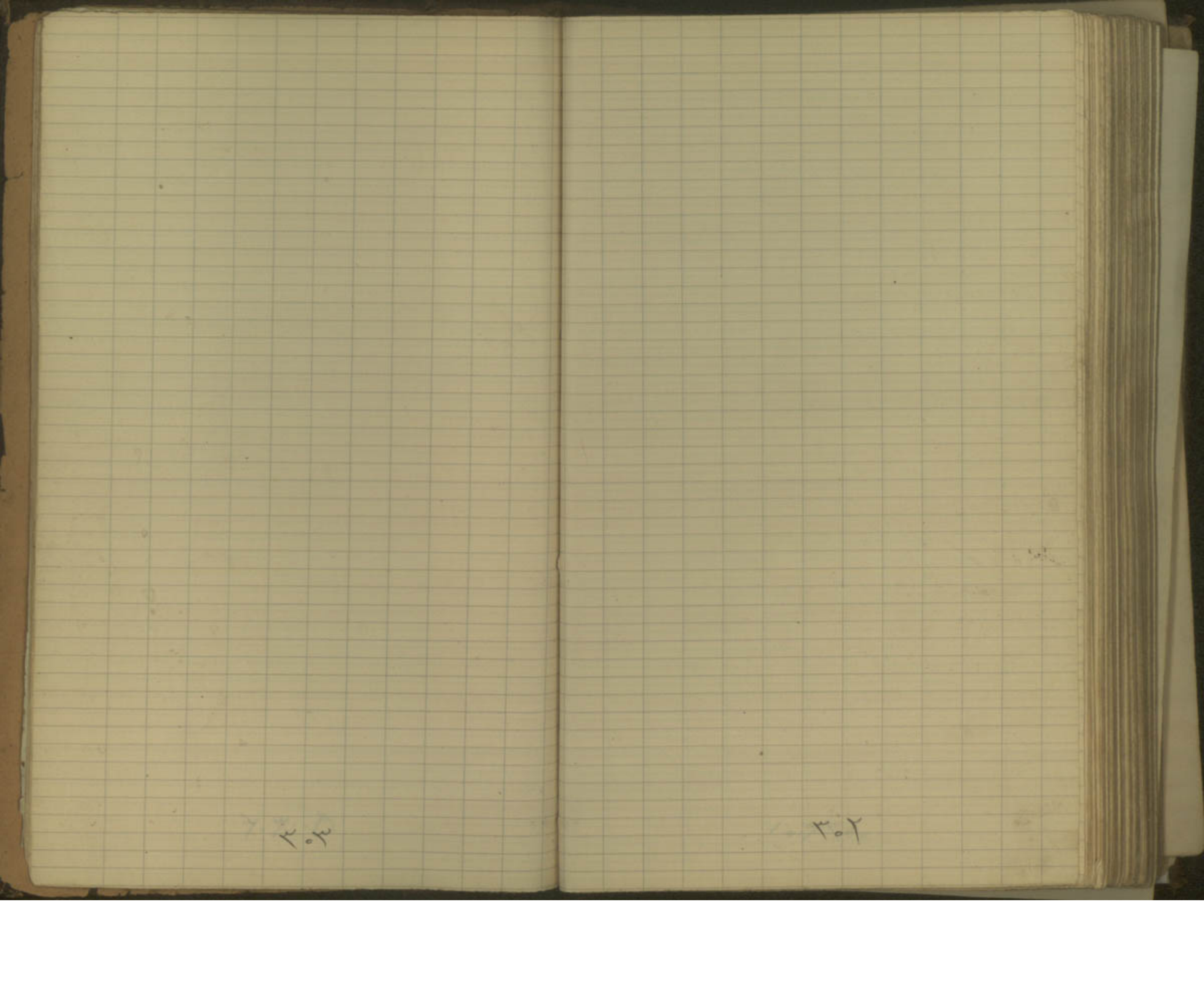
لب به پیش شوی خندان میکند　　پس هلاک از زخم دندان میکند

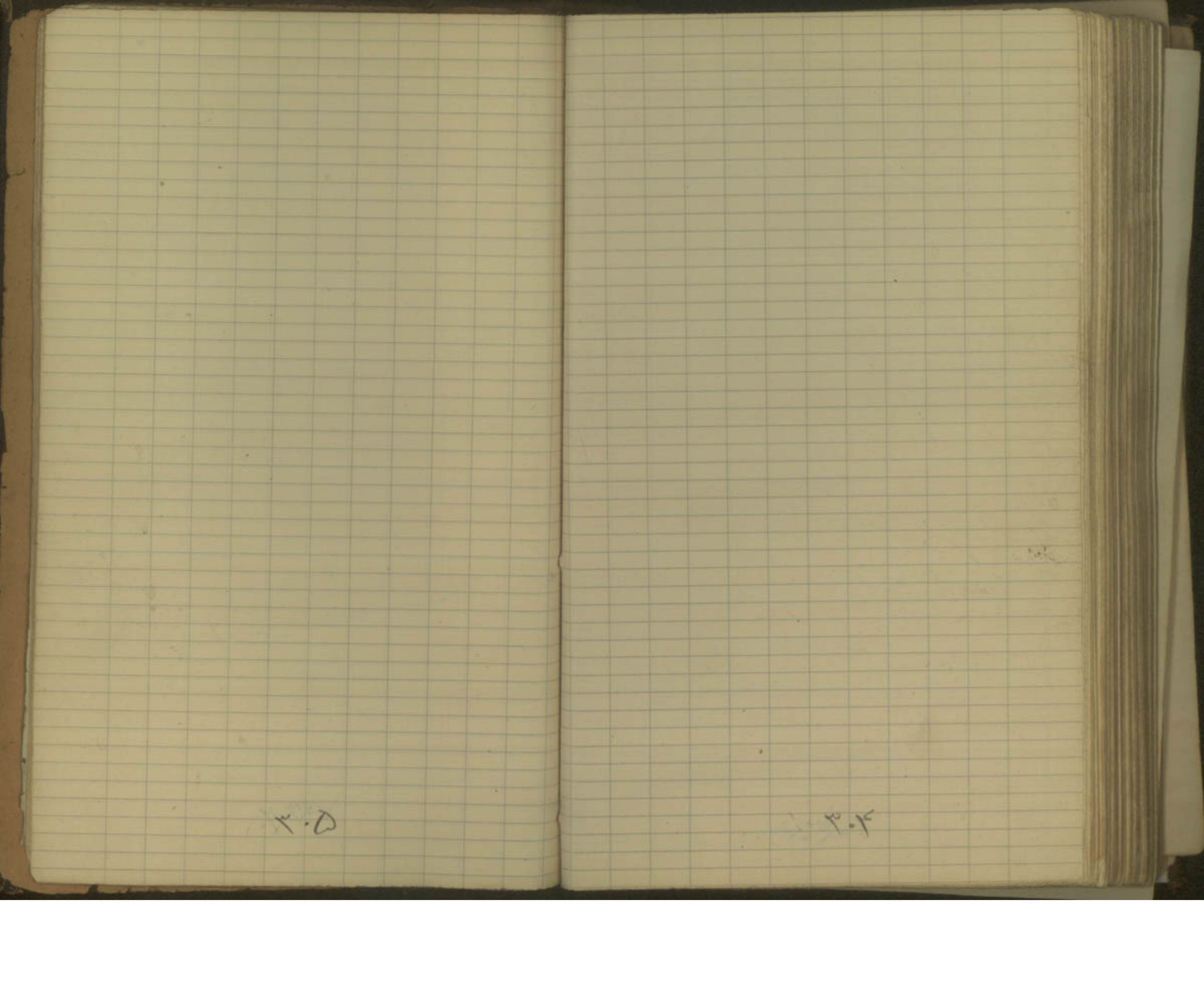
در بیان چهار چیز که نیک بختی بود

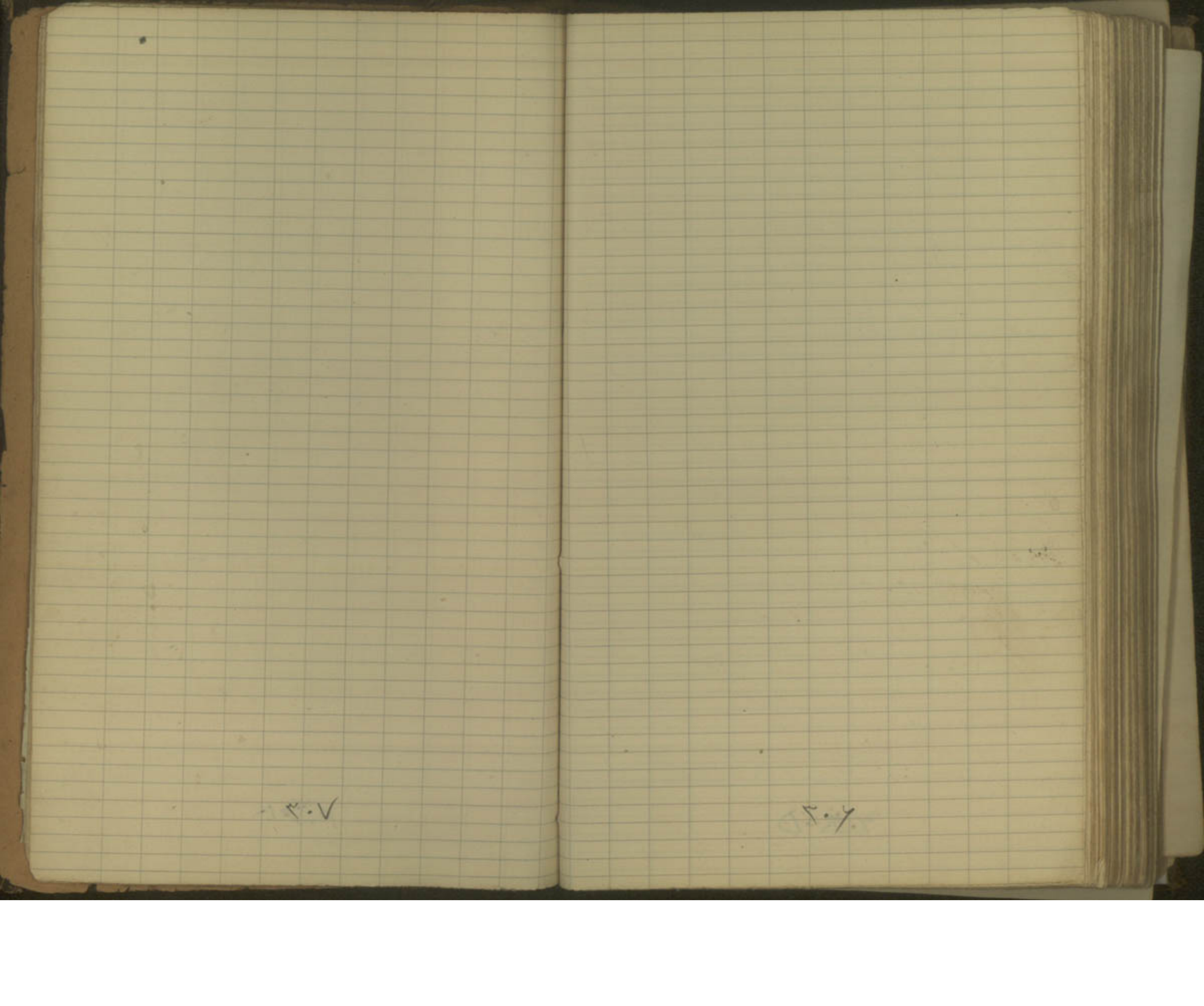


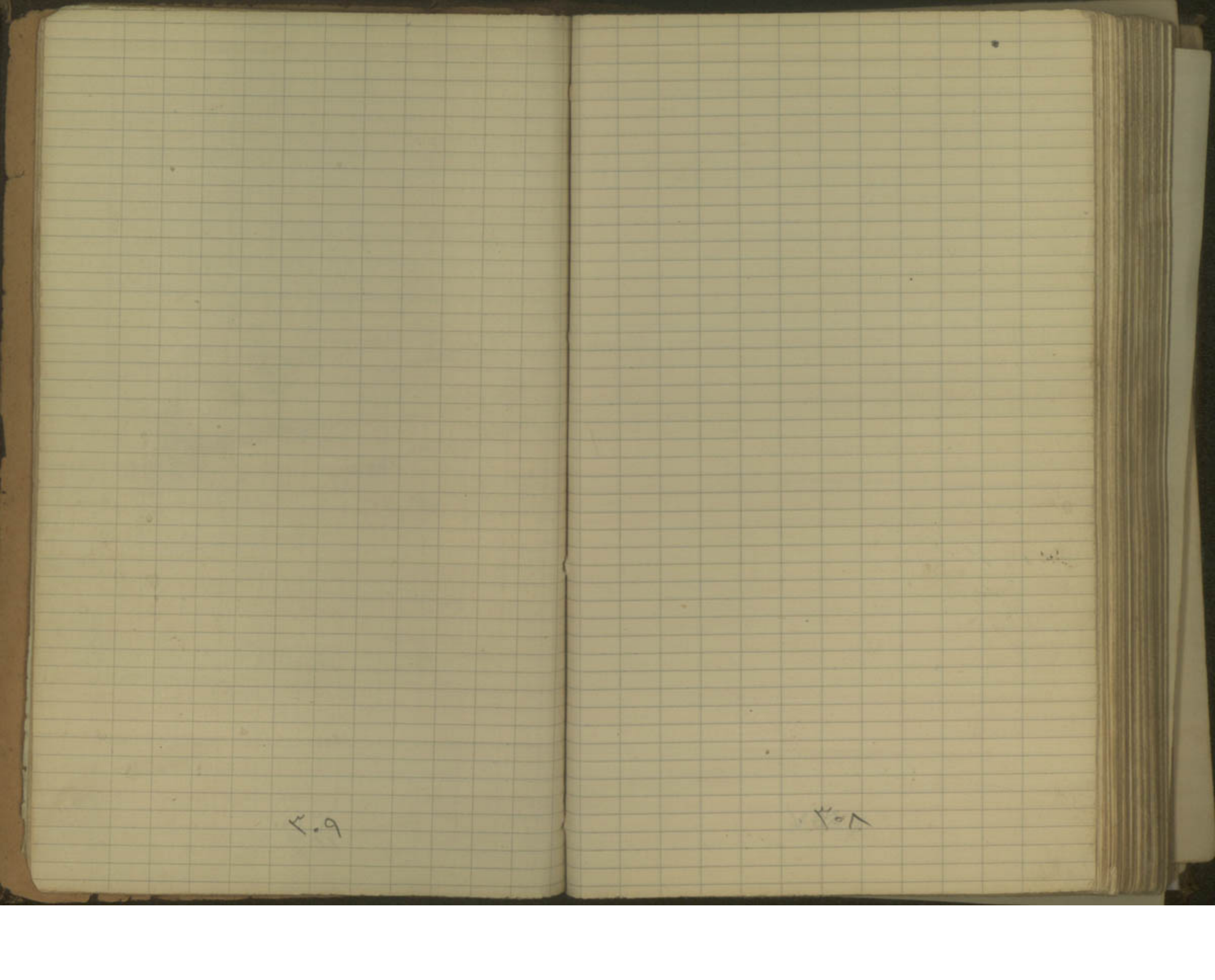



٣٠١
٣٠٠




٣٠٥
٣٠٤


٣٠٧
٣٠٦




٣١٠



السلام عليك يا صاحب المصيبة الراتبة ويا صريع الشاكية المفجع الحزين والمذبوح العطشان
والمقطوع الوتين ومعفر الخدين ومجروح الوجنتين وداجي الوريدين وباكي العينين
المقتول يوم الاثنين ريحانة رسول الله يا ابا عبد الله الحسين السلام عليك الظمآء ويا غريب
الغرباء ويا اسير الكربآء ومسلوب الرداء والمذبوح من القفاء ومسبي النساء ومحروف
الخباء ومخضب بالدماء واحزناه عليك يا بن رسول الله ويا بن محمد المصطفى وابا الحسن
عليك يا بن علي المرتضى والعفاء عليك يا بن فاطمة الزهراء وابن خديجة الكبرى واخا الحسن
الرضا وابا الائمة الهدى السلام عليك يا من نحره منحور وصدره مكسور ورأسه
على القناة مشهور السلام عليك يا من بكت له السماء بالدماء ويا قتيل الظماء السلام عليك
يا من دمه غسله وشيبه قطنه والتراب كافوره ونسج الرياح اكفانه والقناة
الخطي نعشه وفي قلوب من والاه قبره يا من قتلوه عبيده ورعيته ويا من شيبه
بدمه خضيب وخده تريب وزحله نهيب وفي كربلاء شهيد غريب السلام

السلام عليك يا ابا عبد الله نفسي مشتاقة اليك ومهجتي متحرقة عليك وعيني
عليك باكية وعبرتي عليك جارية وزفرتي عليك ظاهرة وبهجتي عليك متتابعة
ومودتي عليك عظيمة وحزني عليك طويل ومصابي بك واسفاه عليك مجددا
اليك وهمتوا ورجائي وعليك حزني وبكائي والسلام عليكم ورحمة الله وبركاته

مقام السلطان [illegible]
است ادام‌الله تعالی [illegible] برقرار باشید

بعد در باب صورت حساب [illegible] اردو [illegible] مطالبه دستخط آزادی جناب جلالتمآب
اجل اکرم آقای ایلخان دام اقباله العالی [illegible] گفته شده اقرار دارند رسم صورت حساب
به مهر و دستخط [illegible] مطالبه [illegible] هر گاه [illegible] و الکتاب بود در روز
[illegible] آزادی از باب [illegible] آقای ایلخان [illegible] دستخط
[illegible] از [illegible] جناب [illegible] آقای [illegible] الاعلی
[illegible] سال است [illegible]

حبس البول یعنی بسته شدن بول چون از سردی مزاج بود علامتش
عدم تشنگی و دیر جستن نبض و سفیدی بول است رباعیه هر کس که ز حبس بول گردید ذلیل
بر سوء مزاج سرد باید چو دلیل بولش بکشد و باید از راه علاج کر بورهٔ ارمنی نهد در احلیل
واگر بورهٔ ارمنی میسر نشود نمک نیشابوری را بصورت استخوان سنجد تراشیده در احلیل یعنی
سوراخ ذکر گذارند یا دو دانگ حلتیت را که انگوزه گویند در نیم پیالهٔ شیر خر حل کرده
نیم گرم رغبت نمایند و تا بناف در آب نیم گرم نشینند یا آب نیم گرم زمان زمان زهار
و قضیب و خصیه ریزند و غذاب مرغ جوان با نخود نیم کوفته و شیرهٔ مغز کاجیره کنند
و هر گاه که بول تقاضا کند بر پای خیزند تا بگشاد آید

کردی کلوخ [illegible] اسفناج [illegible]

در احکام صیغه هرگاه بایع و مشتری هر دو معین باشند بایع بگوید بعتک هذا بهذا مشتری بگوید قبلت البیع لنفسی یا آنکه هر دو غایب و معهود باشند میان بایع و مشتری بایع باید بگوید بعتک ما اعلم بما اعلم مشتری بگوید قبلت البیع و اگر وکیل باشد وکالة و موکلا بعت عن موکلک هذا قبلت بهذا اما جواب بگوید قبلت البیع لموکلی و اگر زن باشد بگوید بعتک عن موکلتک و ایضا نوع دیگر مذکور شده و پیش عبارازاد رون و معلوم کردن اسم بیع و ثمن بگوید بعت عن قبلت موکلی هذا بهذا مشتری بگوید اشتریت و چون صیغه و ثمن خواند بود از معلوم نمودن اسم و لفظ که مذکور شده بگوید صالحت عن قبلت موکلی هذا بهذا مصالح بگوید قبلت الصلح لموکلی هکذا

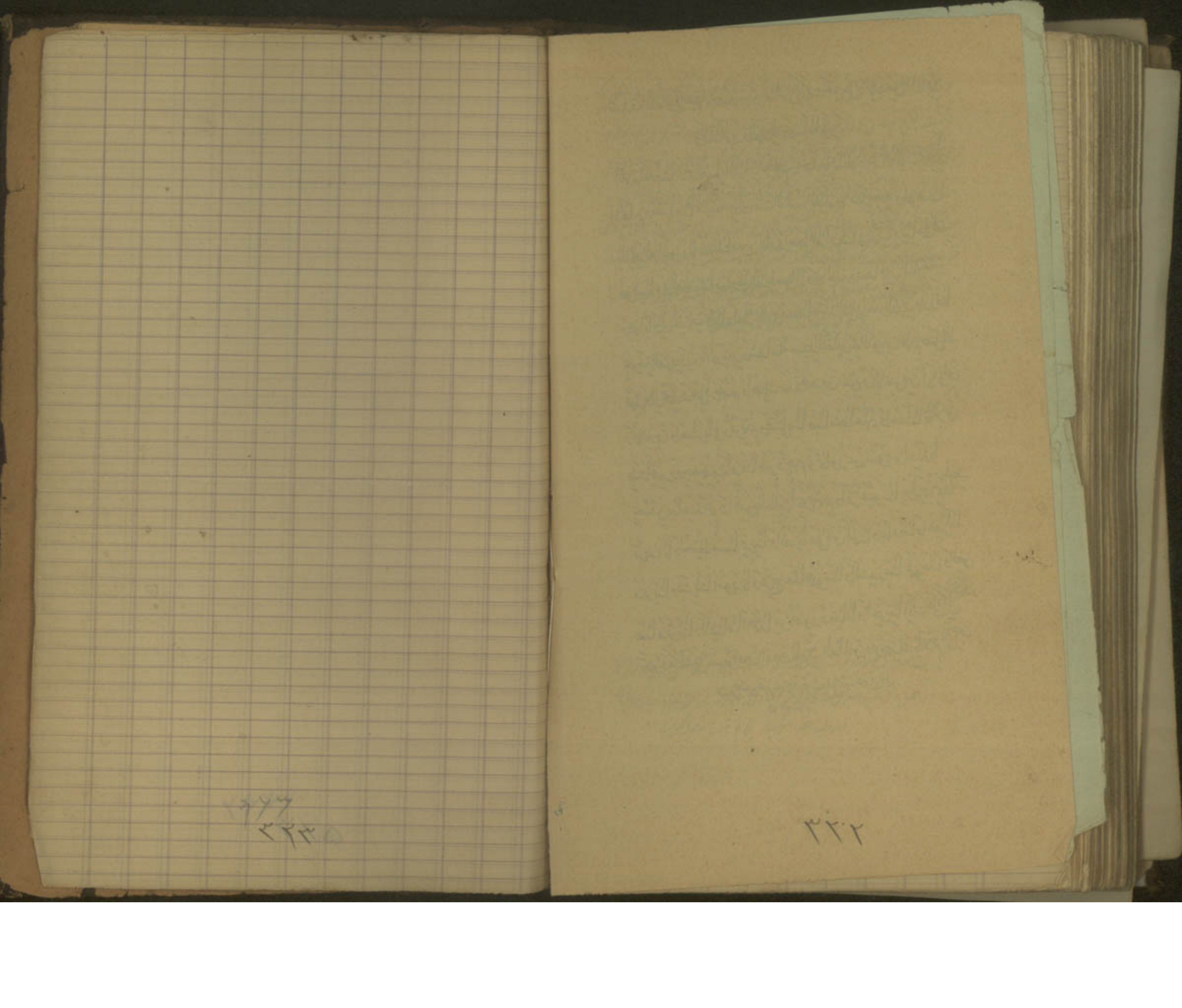
کنبد خضرا که میگویند و سه روایت هست یکی آن است هنگام تولد طفل که از مادر تولد میشود آن طفل توی یک پرده سبزی است که تولد میشود هنگام تولد آن پرده پاره میشود طفل در میان او پیدا میشود او را کنبد خضرا میگویند یکی هم آسمان است که مکتوب است

صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله النبی الکریم و نحن علی ذالک من الشاهدین والشاکرین والحمد لله رب العالمین

اللهم انفعنا وارفعنا بالقران العظیم واهدنا بما تلونا من الایات والذکر الحکیم وتقبل منا قرائته انک انت السمیع العلیم ولا تضرب به وجوهنا یا اله العالمین ویا خیر الناصرین اللهم اجعل القران لنا فی الدنیا قرینا وفی القبر مونسا وفی القیمة شافعا وعلی الصراط جوازا وفی الجنة رفیقا ومن النار سترا وحجابا والی الخیرات کلها دلیلا اللهم اعطنا ببرکة القران خیر الدارین وارزقنا بحرمة القران زیارة الحرمین وشفاعة سید الثقلین فی الکونین اللهم صل علی محمد وال محمد وعجل فرجهم واهلک عدوهم من الجن والانس من الاولین والاخرین واحشرنا فی زمرتهم وتقبل منا فینا شفاعتهم واجعلنا فائزین بدولتهم ورجعتهم واذقنا طعم فرجهم وتجاوز عن سوء ما عندنا بحسن ما عندهم واقض حاجاتنا بحرمتهم واقر عیوننا برؤیتهم واشف مرضانا واحفظ مسافرینا وانصرنا علی من ظلمنا وعادنا واغفر لنا ذنوبنا ویسر لنا امورنا وفرج عنا همومنا واکشف عنا غمومنا واقض عنا دیوننا واکفنا ما اهمنا من امور دنیانا واخرتنا انک علی کل شیء قدیر وبکل شیء خبیر امین امین یا رب العالمین وبرحمتک یا ارحم الراحمین

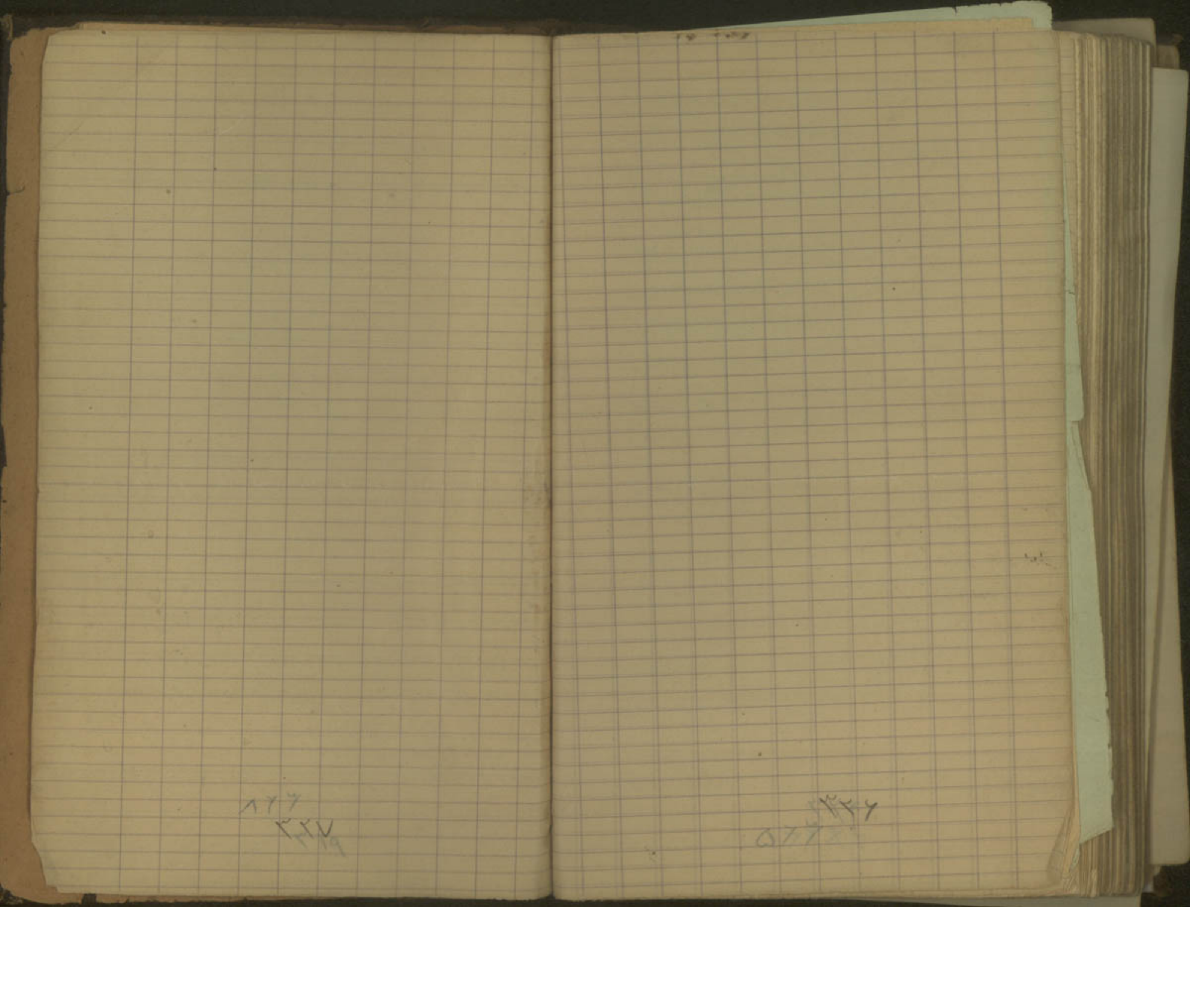
بخط .... حسینی عزیز ... صغر قمی ... شهر ... اول

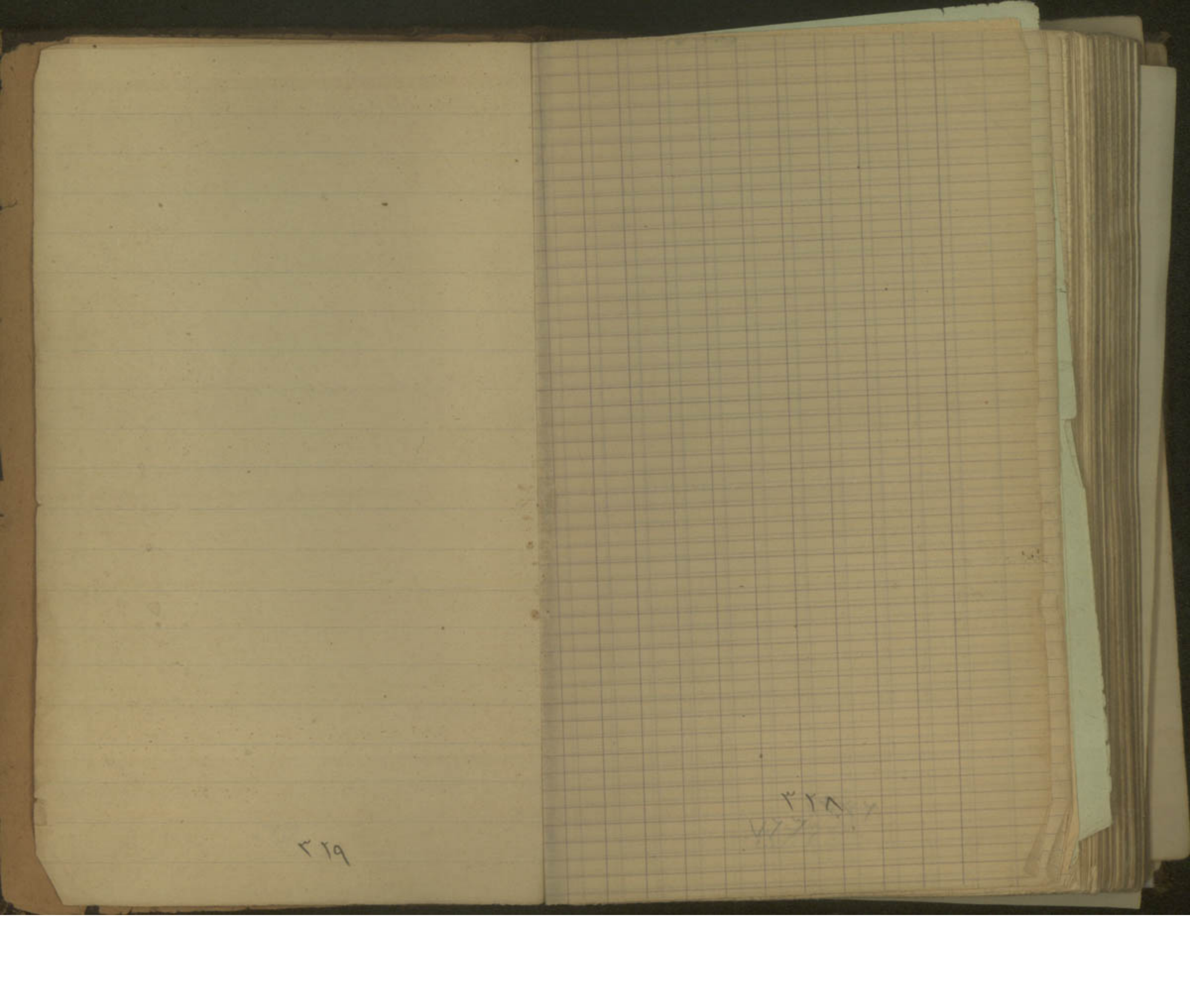
١٣٣٥

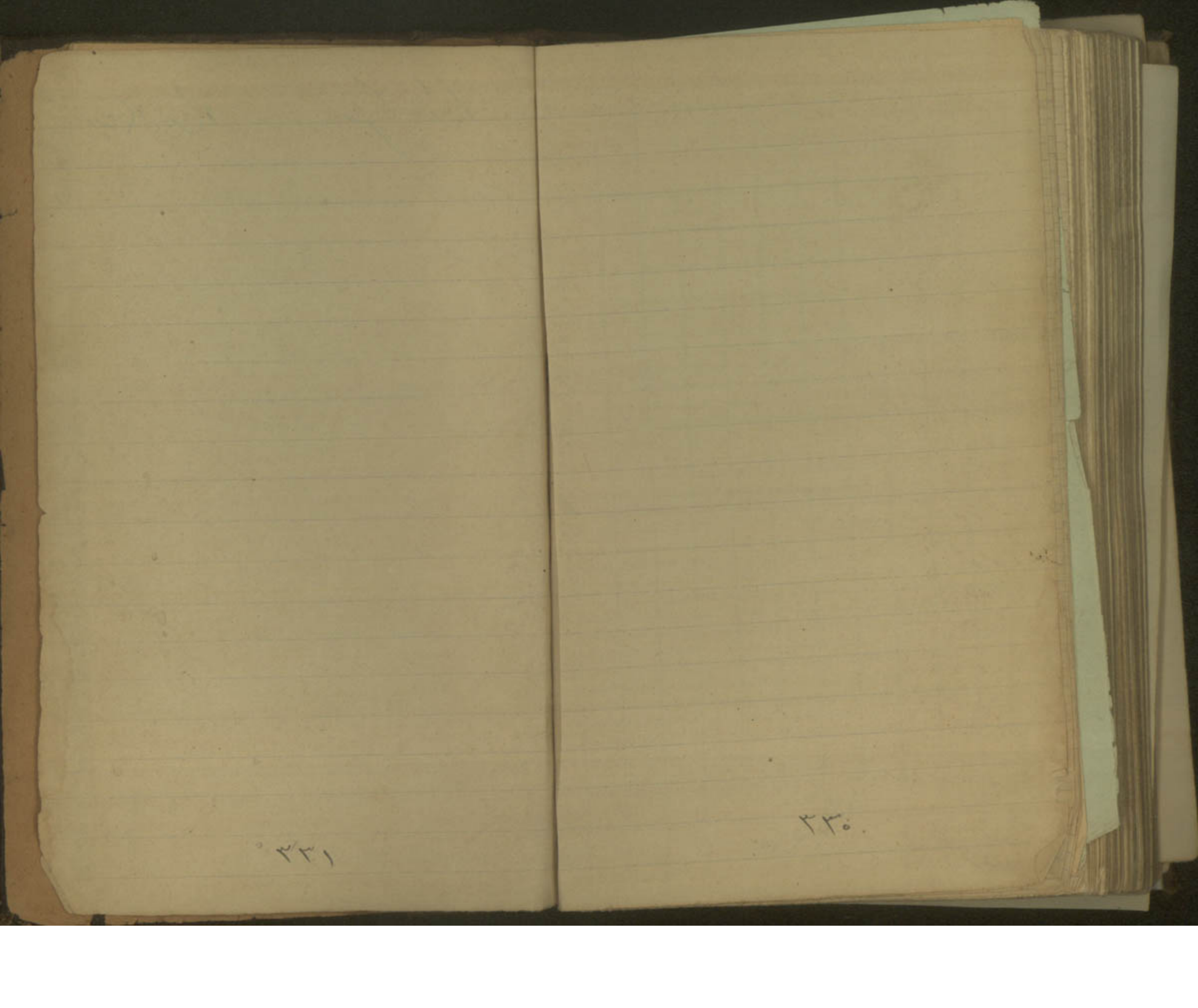




٣٢٥
٣٢٤




٣٢٩
٣٢٨



رقیه جان همه به قربان تو فدای آن سیه مژگان تو

الدعاء عند الشروع في قراءة القرآن

اللهم بالحق انزلته وبالحق نزل اللهم عظم رغبتي فيه وجعله نور البصري وشفاء لصدري وذهابا بالهمي وغمي وحزني اللهم زين به لساني وجمل به وجهي وقو به جسدي وثقل به ميزاني وارزقني تلاوته على طاعتك اناء الليل واطراف النهار واحشرني مع النبي وآله الطاهر الاخيار الابرار و این پیش از تلاوت باید خواند بعد شروع قرائت

هو الدعاء عند الفراغ من قرائة القرآن

اللهم اني قد قرأت ما قضيته من كتابك الذي انزلته على نبيك الصادق فلك الحمد ربنا اللهم اجعلني ممن يحل حلاله ويحرم حرامه ويؤمن بمحكمه ومتشابهه واجعله انسا في قبري وانسا في حشري واجعلني ممن يرقى بكل اية قرأتها درجة في اعلى عليين برحمتك يا ارحم الراحمين

در سجدات بگوید

لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله ايمانا وتصديقا لا اله الا الله عبودية ورقا سجدت لك يا رب تعبدا ورقا لا مستنكفا ولا

مستكبرا بل انا عبد ضعيف ذليل خائف مستجير

بسم الله الرحمن الرحيم

هذه الروضة المقدسة المعظمة المكرمة المطهرة لمولانا الامام المعصوم الشهيد المظلوم الرضا علي بن الكاظم موسى بن الصادق جعفر بن الباقر محمد بن زين العابدين علي بن الشهيد بكربلاء حسين اخ الحسن بن علي بن ابي طالب امير المؤمنين وامام المتقين ووصي رسول رب العالمين محمد بن عبد الله ابن عبد المطلب صلوات الله عليه وعلى آله الطيبين الطاهرين واصحابه المنتجبين ورحمة الله وبركاته

در مدح حضرت رضا علیه السلام میگوید

مطهرون نقيات جيوبهم | تجري الصلوة عليهم اينما ذكروا
من لم يكن علويا حين تنسبه | فما له من قديم الدهر مفتخرا
الله لما برى خلقا فاتقنهم | صفاكم واصطفاكم ايها البشر
فانتم الملاء الاعلى وعندكم | علم الكتاب وما جائت به السور

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم يا علي انا نذير امتي وانت هاديها والحسن قائدها والحسين سائقها وعلي بن الحسين جامعها ومحمد بن علي عارفها وجعفر بن محمد صادقها وموسى بن جعفر محصيها وعلي بن موسى منجيها ومحمد بن علي قائمها وعلي بن محمد عالمها والحسن بن علي مناديها والقائم الخلف مناسا قيها سياقت اين حديث محل نظر است

این اشعار که بخواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه منسوب است کتبه شده بیت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم

الله نور السموات والارض الخ طرف دیگر آیه في بيوت اذن الله ان ترفع الى بغير حساب قال الله تعالى ثم اورثنا الكتاب الذين اصطفينا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه الى ذالك هو الفضل الكبير وكريمه وقالوا الحمد لله الذي اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شكور وكريمه الذي احلنا دار المقامة الى وهو ارحم الراحمين وصلى الله على محمد وآله

اشعار

لو ان عبدا اتى بالصالحات غدا | وود كل نبي مرسل وولي
وصام ما صام صوام بلا ملل | وقام ما قام قوام بلا كسل
وعاش في الدهر آلافا مؤلفة | عار من الذنب معصوم بلا زلل
فليس في الحشر يوم البعث ينفعه | الا بحب امير المؤمنين علي

وحج كم حجة لله واجبة | وطاف بالبيت حاف غير منتعل
وطار في الجو لا ياوي الى احد | وغاص في البحر مامونا من البلل
واكسى اليتامى من الديباج كلهم | واطعمهم من لذيذ البر بالعسل

سگ اصحاب کهف مبسوط الذراعين و ابن مسکین ممدود اليدين بر آستان ملایک بکذارم اللهم اني التجات ببابك ولذت بعفوك عن عقابك اسئلك بحق محمد وآله الطاهرين صلى الله عليه وآله ان تجعل خاتمة امري خيرا وتحشرني مع اوليائك

هو الحی الذی لا یموت قد ارتحل السید الجلیل والانسان الکامل النبیل ذوالمعالی والمآثر صاحب المناقب والمفاخر سلالة السادات والانجاب نخبة النجبا والاطیاب الواصل الی رحمة الله الغنی میرزا محمد رضای متولیباشی روضهٔ مقدسهٔ رضویه فاطمه بنت موسی بن جعفر علیها وعلی آبائها الاف التحیة والثناء

هو الباقی و کل شیئ هالک

سبحان من توحد بالعز والبقا وقهر عبادة بالموت والفناء

لئن یک مجدا غالت الارض شخصه فقد بان معروف هناک وجود

وان یک امسی رهن رمس فقد ثوی وهو محمود الفعال فقید

اذا مات منهم سید قام سید کریم فیفنی بعده وبشید

مصیبت نامه

ساقی فدات بوم تشنه کام توم دیوانه سرشیت شیدای جام توم

رحمی کرم کر دردم کرا سن نه مانده جامت ولیم درمانن

زی بیشتر نه صبر نه قرار من نه تاب نه توان نه مدار من

طاقتم بریان یخین توانام فدات بام ساقی برس ویئنام

رهام کرزی قید مستی ضلالت یاریم در زمین لطف و عنایت

عذابم سخت دردم کرانن رحم خیری کر ساقی امانن

جرعهٔ جام تو ولیم کافین زام زده دردان تمام صافین

تا زو باده عشق سرشارم کغ ز دنیا و مافیها بیزارم کغ

امستی مستی هوشیارم کغ ز خواب غفلت بیدارم کغ

اگاهی ز سر اسرارم کغ حل واقف برمز دلدارم کغ

شهید رای عشق فکارم کغ شهرهٔ هر شهر و بازارم کغ

تاکه ز سودای دلدار دلبر شیت بوم دیوانهٔ عشق تا بسر

بیاد باوردم عاشقان راه شهیدان رای فی سبیل الله

چطور شوکیان شیرین گذشتن هر یک ز هر غم میان غم خوردن

نه خیال مال نه عیال داشتن غیر ز دانهٔ عشق تخمی لکاشتن

لاقید بی باک مست باده بین سرمست مخمور ساقی ساده بین

نه میدان عشق بجان بازی بین بجان بازی شان تمام راضی بین

لب تشنه شهید دشت بلا بین بی غسل و کفن نه کربلا بین

اهل بیت اسیر فرقهٔ اعدا بین تمام دست بستهٔ ظلم جفا بین

نزانم تقصیر گناشان چیش بی ویطوره سزای ای جفا پیش بی

آخر نه یه آل رسول اله بین نه یه خانوادهٔ رحمت الله بین

بی چی ویطوره شهیدشان کردن اهل بیتشان و برده بردن

هر هی بیداد مالم خوا و بو دلم بکورهٔ محنت کباب بو

یه خاصین ز غم یخه پاره کم وی زید و ماوا ویم آواره کم

رو و بیابان چیدی و بر بردم بنیشوم بسوز شیون سر کردم

بنالوم بتاب بدلهٔ ناشاد شهیدان یک یک باور وم و یاد

ایضاً فی المرثیه

نهالان باغ خیر النساء رو تمام پی کردهٔ تیشهٔ اعدا رو

تن پاره پاره علی اکبر رو   داد یلالیلا ی محنت پرور رو
علمدار شهید ظلم و ستم رو   هر دو دست قلم ز تیغ ستم رو
کلوی نازنین خشک اصغر رو
نشانه خدنگ تیر کافر رو
قاسم داماد ناکامیاب رو   دست پا زخوین ولیش بخضاب رو
جوانان شهید دشت بلا رو   بی غسل و کفن نه کربلا رو
تنان افتادهٔ صحرای ماتم رو   سران و سرنی سپاه ستم رو
اسیری عترت آل اطهار رو   دست بسته و ذلیل قوم کفار رو
ذلیل عابد تب دار تب رو   واویلای لیلا و زاری زینب رو
بیداد ز سیلی شمر کافر رو   فریاد ز نالهٔ طفلان تر رو
آه ژی جفا و جور چرخ خنجر رو   واویلا ویلان آل حیدر رو
نمهٔ چیش واچوم زوانم لال بو   یکه شهسوار گلگون قبا رو
افتاده میدان عرصهٔ خطر رو   شهید نیزه و تیر و خنجر رو
فدات بام عزیز حیدر نجو رن   پچیش وی وینه لالهٔ زنبور رن
مکر کیر وردهٔ زام سختنی   ویطوره بیقرب و بیناز کفتنی
وکوبی جدهٔ بزرکوار رت   بابو شهسوار عالی مقدار رت
بوینون نجشهٔ نازکفتهٔ تو   ذلیل و زویر خوار و خستهٔ تو
وکوبی زهرا بابی و سرینت   کیان کی و قربان کیان ژ سرینت
بنیشو و بان نعشت و زاری   لبشین دشیون و بیقرار ری
نالش

نالش بنیشو و چرخ اخضر   کربلا کرو ورو ز محشر
پاک کی بمژ کان دست و امانت   بنوسو تمام یک یک زامانت
زینب و کلثوم دلنواز تبین   غمخوار مونس جاکه نازت بین
بکیریو بسور نالهٔ و زاری کی   زامت یکا یک مرهم کاری کن
خواهران خاص هم دلسوزت بین   همدرد و همدم شب و روزت بین
جکشان ژ داغ درد تکاری بی   دیدهٔ شان دایم خونبا و جاری بی
وی ماجرا مرخبر نداشتن   یا کرفتاری شمر شر داشتن
تابان و بالین عزیز ولیشان   جوان نازار نازکیش ولیشان
داد بیکا وی روی ولیشان کن   هر یک به ولیشان درون پریشان
و بالای نعشت شین زاری کن   آه و بی سامان بیقراری کن
گیسو پریشان زلفان سوا کن   قیامت قیام حشر عظمی کن
یا حیف کس نوی نه صحرای ستم   نعشت بردار و بدیدهٔ پر نم
ای بیکس منده دشت بلا هی   ای بصد بلا غم مبتلا هی
ای غریب دشت صحرای محن هی   ای دور افتادهٔ ملک وطن هی
ای تن پامال سم کوی جفا بی   ای جسم شریف لطوطیا هی
ای شهید کوی عهد و فا هی   ای لقربانی راه خدا هی
ای ناوار و دست چرخ خنجر هی   هی وی هی بیکسی آل حیدر هی
عزیز زهرا فدای نامت بام   فدای نشانهٔ نیش زخم زامت بام

فدای بیکسی روی کربلات بابام   فدای لب تشنه دشت بلات بابام
فدای تن سمکوی ستورانت بابام   فدای جسد تیر بارانت بابام
شهید و فدای خاک خونت بابام   فدای همه‌اسان مذرونت بابام
فدای خیمه کای تاراج رفت بابام   فدای بیقرب پیناز گفتت بابام
فدای ریش زخم زده زهت بابام   تشنه کام فدای تشنه کامت بابام
آخر ای یزید یه نه حسین بی   یه نه شهزاده شاه عالمین بی
مرنمزانی یه چه سرور بی   یه چه عالیجاه و والا گوهر بی
بدکردار یه سبط رسول الله بی   یه مسندنشین حجة الله بی
یه عزیز کردهٔ حی داور بی   یه نور دیده خیر البشر بی
یه گل غنچه باغ ساقی کوثر بی   یه چراغ چشم زهرای اطهر بی
یه زور قوت بازوی حسن بی   یه شمع قندیل بارگه ذو المن بی
یه پیشوای رای خلق عالم بی   یه برگزیده بنی آدم بی
یه امید سخت زینب زار بی   یه پشت پناه آل اطهار بی
تقصیرش چیش شهیدش کردی   اهل و عیالش و بهره بردی
یاران زی درده بنالیم و تاب   وله در و بنیان بگریم گوارد
چون روله مرده سر بدیم بهم   بگریوم لسوز بدیده بر نم
زام زده دردان ز نو تازه کیم   تمام نمک پاش به اندازه کیم

بسم الله الرحمن الرحیم

میرزام

میرزام ها و سر میرزام ها و سر   شور حسینم یکسان ها و سر
شورش ها جمله خلق آلدیکسر   نام حسینن تا روز محشر
فخر دودمان فرزند آدم   عزیز زهرا نازار خاتم
ز روز الست نه عالم ذر   جم بی اولیا جمله پیغمبر
یک یک صدیقان حقیق داور   عشیق عشق ز نور منور
ساقی جام می گردش نروی دست   کام کس نخوش یکسان نه مست
یک تنگ ظرف یک منفعل   کشت مات مدهوش یکایک خجل
دره نغش کردن فرز حوصله   کی دار و طاقت براو سلسله
انبیا هر یک جرعه نوش کردن   بله تنگ ظرفین طاقت ناوردن
هر یک لاف مدان عشق حقیقی   القصلا گویان نزای صدیقی
نوح مواتسیر دم پی دفع طغیان   ز اشک عینان مکردم طوفان
اوسا که واده طوفانی رسی   وداد و تنش اصلا نرسی
ایوب اگر با ز کرم مبتلا   او شر صبرش گرد و مراد یاوا
چند دفعه جرجیس کشته جفا بی   هر زنده مویا حکم خدا بی
وزر کرد یونس ز بطن ماهی   جز لطف خداش نوی پناهی
یعقوب پی فراق فرزند زاری   آخر دلیش فرزند و پادشاهی
عیسی دلالت هر چند ز قوم کرد   تا آخر پناه چارم سما برد
خلیل فرزندش قربانی نکرد   فرمان حق بی قوچی قربان کرد

یک یک رسولان ژهی دنیای فانی   کشت بلاکیشان بلای آسانی
شکرانه وچیت ستر ذوالجلال   حکیم حاکم دانای کل حال
بله مصلحت ولطوره زانا   هر یکه و بلائی برشان دانا
کاه دانای تواسمعیل قتیل   کاه نار کلستان ایتدی به خلیل
ایوب ووطور مرادت دادن   فرزند اموال ژنونهادن
هفت دفعه جرجیس کشته جفابه   بعد ژمقتوله حیات بربابه
اوسا پیغمبر ختم المرسلین   ژخوار جفا امت بیدین
بر تیغ ابن ملجم دانه بوتراب   خون ژتی جاری به جواب
مجتبی نوش او زهر جفا   جکر پاره پاره ژجور اعدا
اوضرب پهلوی صدیقه کبرا   اوسقط محسن ظلم برملا
خاصان خدا اتش دان وستم   شغل شان مدام اندوه ماتم
صبح عاشورا فرزند حیدر   هر قربانه کرد صغر و اکبر
تازه جوانان یکایک شهید   سر داده صدیق کلش نا امید
طفلان هراسان ژجور اعدا   العطش کویان دشت کربلا
به چه ابن سعد قبیله کافر   کورنوین سپاه یک یک ژبصر
عاشق حسین به ادبه حق پرست   ژوباده عشق یکسان به سرمست
سر دادن وصدق نزار کردکار   کردش قربانه یک یک کلعذار
شای کم سپا سمعین کفن   سر دادن نزای عاصی ودشمن

حقا

حقا یا حسین مر دانه مردی   هفتاد قربانه بی ریا کردی
قتیلان فدای جاکیا تان بام   فدای پادشاه کم سپا تان بام
مظلوم و فدای بیکسیت بام   فدای او اکبر هم زینبت بام
فدای او عباس اخی نامدارت   مقطوع الیدین جور کفارت
فدای او قاسم تازه دامادت   داماد مایوس ژخون خضابت
فدای عابدین بسته زنجیرت   فدای اهل بیت یکیک اسیرت
حسین و فدای نام نامیت بام   فدای علمدار سکین سامتبام
فدای مردیت بام سبط پیغمبر   عزیز زهرا فرزند حیدر
کی دارو قوت ژبنی بشر   بکذرو ژکیان چنی مال وسر
فدات بام فدا قتیل کافر   فرزند کشته بوینو پدر
خورشید سما بدر مشرقین   آغشته وخون لب تشنه حسین
شاه کم سپاه بی یاور حسین   لب تشنه شهید بی اکبر حسین
مظلوم شهید کربلام حسین   واعباس کویان بی سپام حسین
نازار روی عرش کبریام حسین   کرفتار ظلم اشقیام حسین
پرورده آغوش پیغمبر حسین   ذلیل اعدا خونین جکر حسین
فرزند رشید مرتضی حسین   برای نازار مجتبی حسین
او ماه مکه و مدینم حسین   بانوی پر زور سکینم حسین
مظلوم محروم کربلام حسین   مقتول ناحق برملام حسین

بدنی پر ز تیر پاره پاره روم — زینب کلثوم گشت آواره رو

شاهی کم سپاه گلگون قبام رو — قتیل خنجر روی کربلام رو

عزیز نازار آل عبام رو — شفیع المذنب روز عقبام رو

عشق بچه هر کسه که بی آشنا — عاشق او مظلوم شاه کم سپاه

روز عاشورا جمع دادن سپاه — هل من مبارز دشت کربلاه

یکجا ابن سعد فرمان دا لشکر — په قتل حسین سبط پیغمبر

هجوم آوردن دیمین و یسار — شامی و کوفی قبیلۀ کفار

ز دست خونخوار لامذهب ز دین — ویته ابن سعد جروش و قین

فرمان دا لشکر تا و صد هزار — دست دان و قوسین تیغ آبدار

فرماش ابن سعد ز حق بیخبر — مواجوم حرفی و من قبول کر

طایفه بیدین بی ناموس ننگ — فرمان دا هر یک مقابل و جنگ

تا که مدعی یک یک معلوم بو — ز سپاه معلوم تا کی معدوم بو

اگرچه سرهنگ اهل خاسرین — قبول کرد مطلب او ز شاه دین

صدای مبارز ز لشکر خیزا — ز ستم ستور قیامت خیزا

بی ورستاخیز دشت کربلا — تازه جوانان واتق الصلا

نهال قامتان نسل مرتضی — خاصه نازاران سبط مجتبی

هر یک ادن جنگ بری شهادت — وصد شوق ذوق کردن اطاعت

یکایک وفیض شهادت رسین — اصحاب انصار و صدق یقین

فرزند حیدر خروشا و قین — واتش ای کریم رب العالمین

کیشاه

کیشاوه ذوالفقار و تیغ و سر — حیدر دار خیرا په رزم خیبر
وهر کس مدا چون خیار تر — دو نیمه مکرد قبیله کافر
داشان وهم دو نیمه طومار — خلطان کرد خاک تا وه هزار
سپاه کفار گریزان ژ جنگ — یا حسین کو یان گشت امان و ننگ
آما ندائی ژ عرش برین — داتش یا حسین هزار آفرین
بگذر ژ دعوای قبیل کافرین — بوا ده وخش وصدق یقین
حسین مظلوم شنفت ای ندا — دست کرد ندر کای بهمتا
داتش ای خالق خدای ربانی — سر مدم نزات و شاد مانی
تازه جوانان نهال نورس — شهید راتش ژ یوم الست
طفلان عزیز اصحاب انصار — قربانی کردم نزات کردگار
من ژ عهد ویم مکردم وفا — رضیت بالله ژ صدق و صفا
ژ الطاف لطف راضیم و رضات — سرم قربانی ژ کوی وفات
یطفل معصوم ناخورده شیر — حلقومش پاره ژ نوک تیر
بتازه جوان ندیده کام — اصحاب انصار اخ واقوام
عرضم هر ایدن دانای سبحانی — جارت میومن وقربانی
امیدم ایدن یارب داور — قبول کر شفاعت ژ روز محشر
ثانی ژ سما آمین ندائی — ندا چه ندا چه خوش صدائی
داتش یا حسین فرما کردگار — هستی و در کام صاحب اختیار
کلید دوزخ کلید رضوان — ها ندس تو بری عاصیان

بله گذشتی ژ کیان و مالت   ژ اخ فرزند اهل و عیالت

جمله بندگان خلقتم کردن   ژ حیات ممات کشت کیان سپردن

یک یک رسولان صدیقی داور   ژ عهد آدم ختم الانبیا

کس ویطوره نکرد قربانی   هفتاد و دو پیر و نوجوانی

تو هم مقرب ژ کبریائی   عزیز نازار خاص خدائی

هر اید شفقتش حسین مظلوم   فرزند زهرا ژ فرات محروم

هر چند نظر دا یمین و یسار   نه عباس و قاسم نه اکبر نه یار

نه اصحاب انصار نه عون نه جعفر   کیشاه آه سرد ژ نور جگر

فرماش و زینب و دیده گریان   بولب تشنه ژ وجوک بریان

فرماش ای خواهر زار حزینم   امروکه روژ بون او آخرینم

امانت مدم طفلان صغیر   خصوص سکینه نازار اسیر

پریشانان یک یک مهربانی کر   شاکر بو ژ امر خدای داور

امرو ژ ستم سپاه اعدا   سر من ژ تن مکرن جدا

بدنم ژ تیر پاره پار میو   اهل حریم گرفتار میو

اسیر ظلمی تا و ملکه شام   میو و تاراج جمله خیمگام

بپوشان کفن تو و قامتم   کم بو ژ دنیا بیسر زامتم

بیچاره زینب و دیده گریان   واتش ای اخی گزین سبحان

نمهن طاقت صبر صبوریم   قامتم خم بی کم بی سروریم

ژدهر

ژ دهر دنیا نشتیم و شاد   فلک شادی من تمام دا و باد

بی موت جدم رسول مختار   اوسا مادرم صدیقه اطهار

بابوم مرتضی ولی داور   مقتول به ژ جور قبیله کافر

اخ برزکم مجتبای حزین   ژ زهر جفا اعدای بیدین

ثانی برادر وینه عباسم   نیچو ژ یاد دامادی قاسم

نهال نوخط علی اکبرم   عزیز نازار علی اصغرم

گو یا ژ تو هم یکجا ناامید   خاکم و سر بولب تشنه شهید

جز رضای حق دی چاره نین   زینب کلثوم آواره بین

سوار بی و زین شاه بی نظیر   زینب کلثوم بیین رکاب گیر

کفنش لکایک وداع تمام   خیزا زاری و شین ژ جمله خیام

گردش برذی دست نیزه پیکس   طلب کرد یاور برذی پیکسی

آماش مقابل قبیله کافر   واتش ابن سعد ژ حق بیخبر

مکر من فرزند مرتضی نویم   عزیز نازار مصطفی نویم

پرورده آغوش پیغمبر نویم   عزیز زهرای اطهر نویم

گوشوار عرش خدائی نویم   امام بر حق بی نوائی نویم

کدامین حلال من حرام کردم   من ژ قولتان کام گناه کردم

بی اتمام حجت یمین و یسار   نهر جا و یهاش برذی کار زار

نه یار و نه یاور نه فریادرسی   طلب کرد یاور برذی پیکسی

جز تیغ تیر کس نداجواب   العطش کویان شای جکر کباب

یک جا سکینه موات العطش   ز جور اعدا اطفال مکردغش

حسین حسین بجور عدوان   کلثوم زینب واخا کویان

روبیا خورشید دشت کربلا   چون روز محشر قیامت بر پا

شمر ذالجوشن ز حق بی خبر   پی قتل حسین فرمانده لشکر

کردن چهار اطراف فرزند حیدر   خبر از اعدا اشراره شرر

زخم بان زخم یکایک و تیر   دیکری بتیر یکی و شمشیر

هزار و نهصد پنجاه زخم کین   دان و اعضاش هفت و دین

فریادز و ساعت کفش بزد خاک   خیزاز زاری شین ز چرخ افلاک

او جسم اطهر بنی پرورد ن   بچه اعدا اشهیدش کردن

ثودعزت که دشت شاه کربلا   منور یا مدام پر خیمه کاه

عزیز زهرا اغشته وخونین   شمر غضبناک آماش و بالین

و قهر و غضب دس داو خنجر   خنجر سپداد نیاش و بالین

مو اتش ای شمر ز حق بیخبر   مکر ز اصلم نداری خبر

اکر مزانی ز اصل و نصب   تا کی بیرحمی آخر بی ادب

وات جدت رسول بابوت حیدرن   اخیت مجتبی زهرات مادرن

فرماش ای یوم که این یومن   ساعت چه ساعت ز تو دیدم من

وات یوم جمعه وقت صلاتن   وعظان کویار حکم خداتن

فرزند

فرزند زهرا کیشا آه سرد   و آتش ای کافر زمردی نامرد

ز اصل و نصب من داری خبر   سینهٔ من ز علم صندوق داور

مزانی حسین میوو نا هم   ظالم رحم بکر من تشنه کام

ظالم بخدا جکر کبابم   ملعون من محتاج یکقطره آبم

ور ز کشتنم آوی پریم در   بلکم ساکت بو ای نور جکر

واتش یا حسین بجایزه یزید   بهتر ن ز تو صد هزار مزید

کر زور بازوی بابوت مرتضی   کو جدت رسول نبی انبیا

باید ز یزید بکم الطاعت   باورو و زبان کلمهٔ شهادت

مظلوم بیکس شاه کربلا   وصد خوار و زار واتش یا خدا

زبان خشکش نسوز عطش   کاهی ز لاحول کاهی مکردغش

کاه مشغول ذکر کرم مناجات   کاه راز نیاز قاضی الحاجات

کاه اخی عباس کاه موات اکبر   کاه موات هر دم الله اکبر

کاه سوز سینه کاه زخم کاری   کاهی العطش کاهی بی یاری

کاهی جرعهٔ آب ز قوم کفار   کاه موات حکمت واقف الاسرار

نه پدر مادر نه برادر اصحاب   چنو مظلومی محتاج بی ز آب

شقی مردود ملعون بیدین   دس داش به خنجر آماش بالین

خنجر سپداد نیاش و حلقوم   شمر لا مذهب ز اسلام معدوم

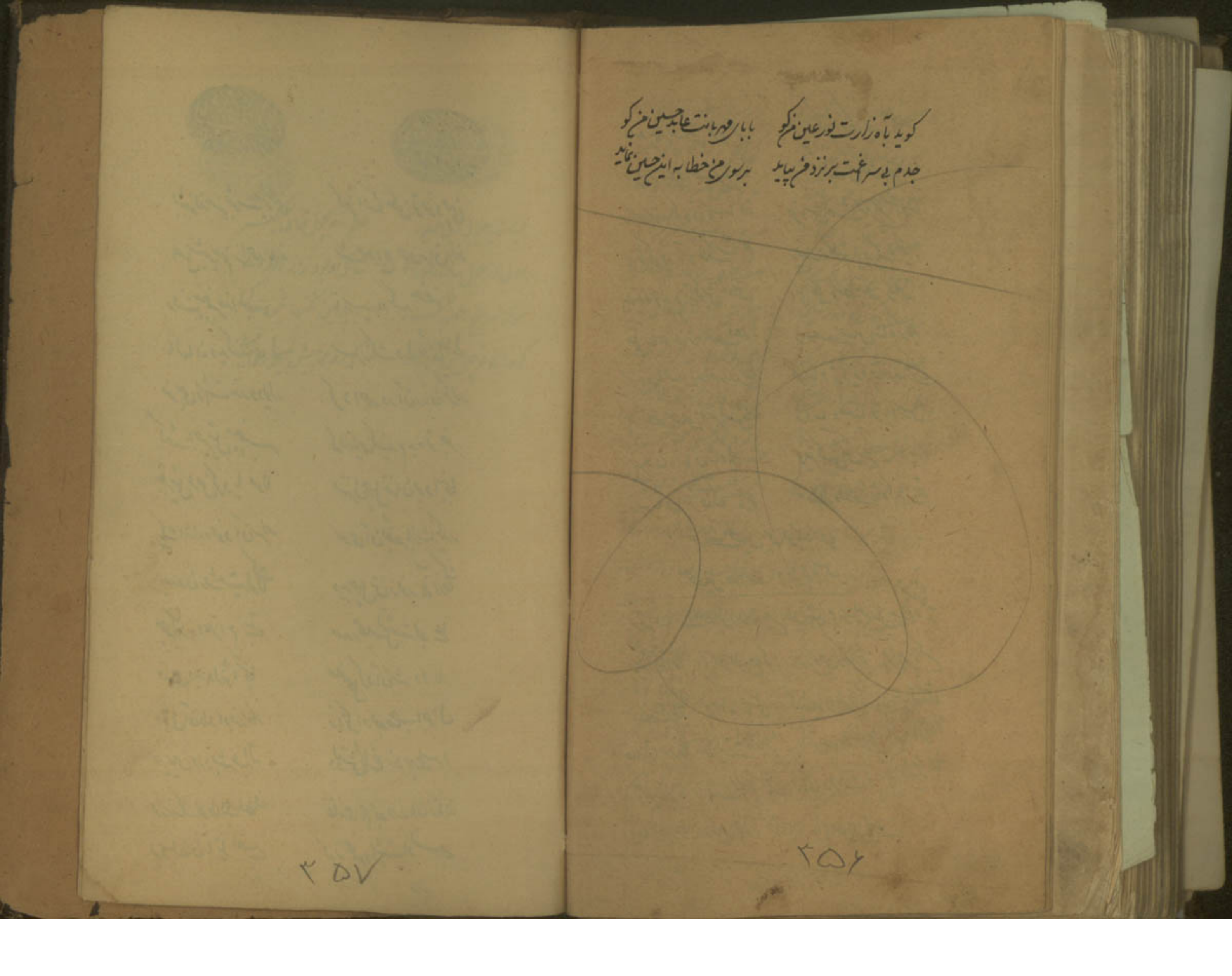
خنجر ژ حلقوم نوری کار کر / واتش ایملعون رجیم داور
بجای بوسه گاه پیغمبر میبو / که خنجر ژ او کار کر میبو
تیغ بیدادت بیو ژ قفا / مگر رهس من اوسا بو جدا
لعنة الله ژ جمله اعدا / سر نور ایش ز تن کرد جدا
زمین ولرزه سما رنگ مویین / صف صف ملایک شبایه وزارشین
ژ هفت آسمان به دشورشین / ژ عرش ژ فرش صدای یا حسین
جمله ملایک درگاه داور / بین نوحه خوان فرزند حیدر
ژ کرد بیابان خزار ارشین / امان ولرزه سبعة الارضین
جبرئیل میکال ژ هشتم سما / ژ لوح وکرسی قیامت بر پا
جن و انس وحش تا چرخ افلاک / بری مصیبت یخه کردن چاک
مرغان ژ هوا ماهی دریا / گریستن وحال فرزند زهرا
آدم وحوا پیغمبران گشت / بو قتل حسین فغان ژ بهشت
مصیبت بر پا تا روز قیامت / جمله ذاکرین وصف شهادت
مگر مرتضی نداشتن خبر / جولان دی دلدل ژ قوم کافر
دست وذوالفقار ودینه برده جا / باور وژ قوم اشقیا دمار
بتو بنو قاسم عباس اکبر / کلثوم زینب بهریک بی معجر
طفلان نازار بژمرده صغیر / و پا پیاده بردن واسیر
تا آخر سپاه پر ستم کردن / تاراج اموال خیمه گاه کردن

عابد بیمار بستن وزنجیر / حریم کبرا الکا یک اسیر
ژ جور اعدا اسباب بی سامان / ملرزا اطفال کلثوم حیران
رس شهدا کردن وسنان / خروش گفت وخیل جمله آسمان
هر ژ کربلا تا و ملک شام / زینب و کلثوم هر یک بی خیام
بدیده دیدن نه گوش شنفتن / ای ظلمه وسبط پیغمبر رفتن
قلم عاجزن ژ وصف اعدا / ژ وصف حسین شاه کربلا
شیعه بی حسین مدام زار کنا / خونبار و ژ دیده چو جو جاری کنی
جز لطف حسین وتیر کس بنیا / ژ دنیا وعقبا فریادرس بنی
بگیرون دامان شاه کم سپاه / وتیر کس بنی جز ژ او پناه
ز سرتا وپا غرقه گنا هیم / منتظر ولطف شاه کربلائیم

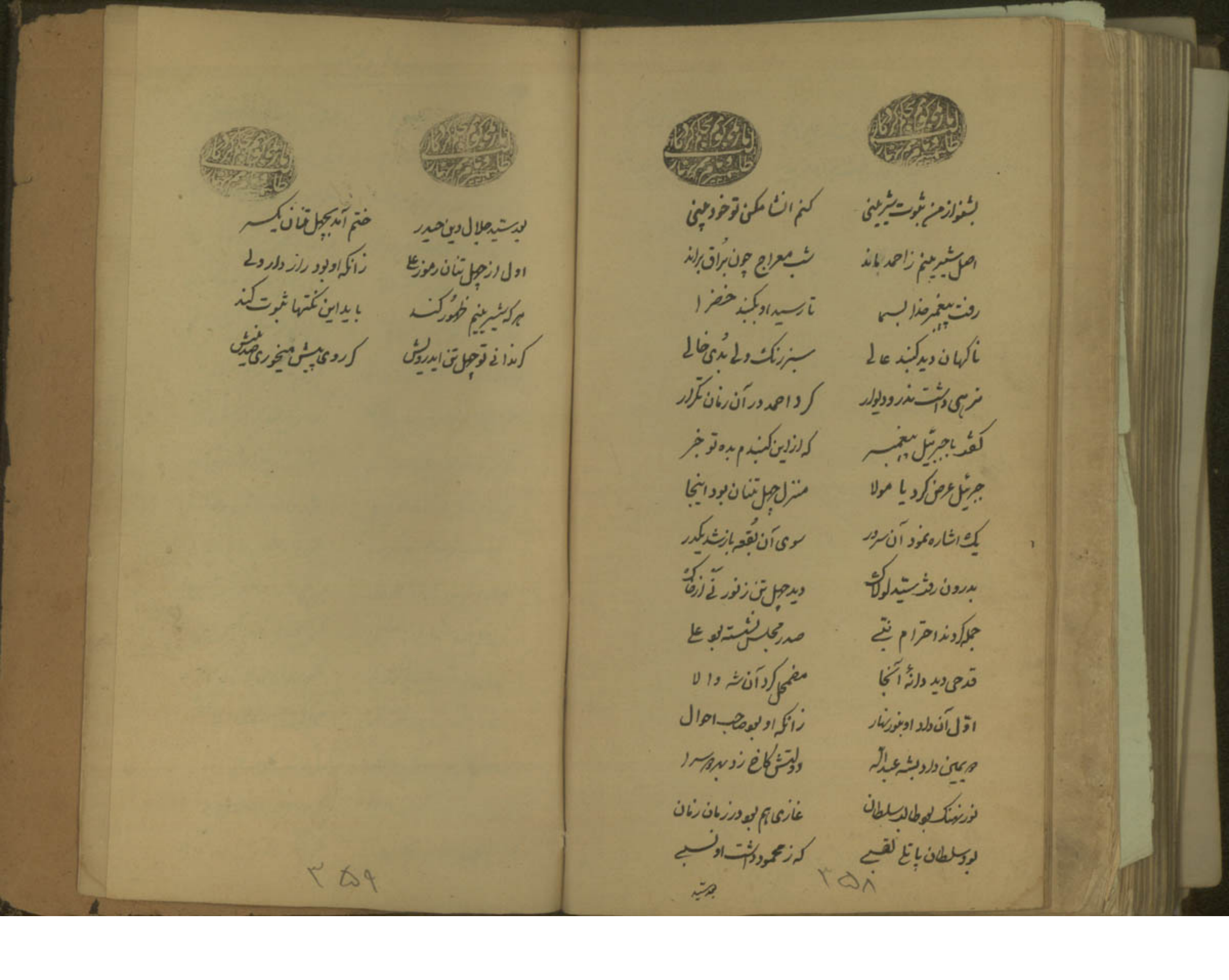
جز لطف حسین بنی فریادرس
حسین فدارت بام وفریادم رس

نوحه جناب امام زین العابدین علیه السلام بر سر نعش پدر خود میفرماید

برخیز ای پدر جان / بابا تو الوداع کن / سوی وطن روانیم / همراه ما بیاکن
حیف است ای پدر جان / همراه ما نباشی / شهها در این بیابان / بی اقربا تو باشی
جان تو ای پدر جان / خالیست اندرین راه / بی تو چه جان نشینم / باکودکان گمراه
بی تو مدینه بر ما / بیت الحرام باشد / آنجا ز فرقت تو / چون شهر شام باشد
ای باب سر بریده / رنگین چگونه سازم / بابا مدد خراش



گوید به آه زارت نور عین من کو | بابای مهربانت عابد حسین من کو
جدم به سر غمت بر نزد من بیاید | بر سوی من خطابه این حسین نماید



بشنو از من ثبوت شیرینی — کنم اثبات مکنی تو خود چینی

اصل شیرینیم ز احمد ماند — شب معراج چون براق راند

رفت پیغمبر خدا بسما — تا رسید او بگنبد خضرا

ناگهان دید گنبد عالی — سبز رنگ و لی بدی خالی

نه رهی داشت نه در و دیوار — کرد احمد در آن زمان تکرار

گفت با جبرئیل پیغمبر — که از این گنبدم بده تو خبر

جبرئیل عرض کرد یا مولا — منزل چهل تنان بود اینجا

یک اشاره نمود آن سرور — سوی آن بقعه باز شد یک در

بدرون رفت سید لولاک — دید چهل تن ز نور تا افلاک

جمله کردند احترام نبی — صدر مجلس نشسته بود علی

قدحی دید دانهٔ آنجا — مضمحل کرد آن شه والا

اول آن داد او بنور نهار — زانکه او بود صاحب احوال

دومین داد بشه عبدالله — دولتش کاخ زد بچرخ سرا

نور نهنگ بود طالب سلطان — غازی هم بود در زمان زمان

بود سلطان بایتلی لقبی — که ز محمود داشت او نسبی

جرسید

بود سید جلال دین حیدر — ختم آمد بچهل تنان یکسر

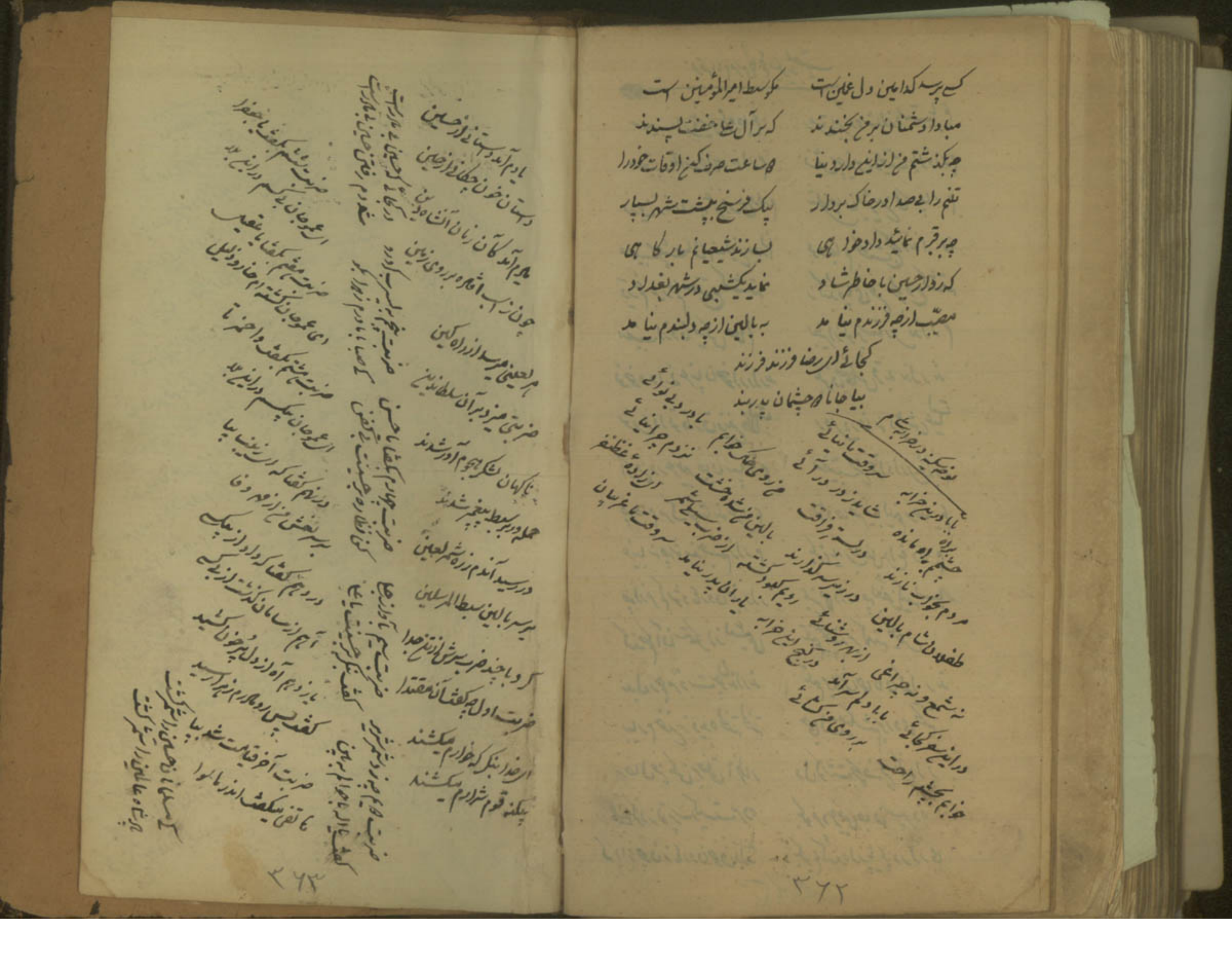
اول از چهل تنان رموز علی — زانکه او بود راز دار ولی

هر که شیرینیم ظهور کند — باید این نکتها ثبوت کند

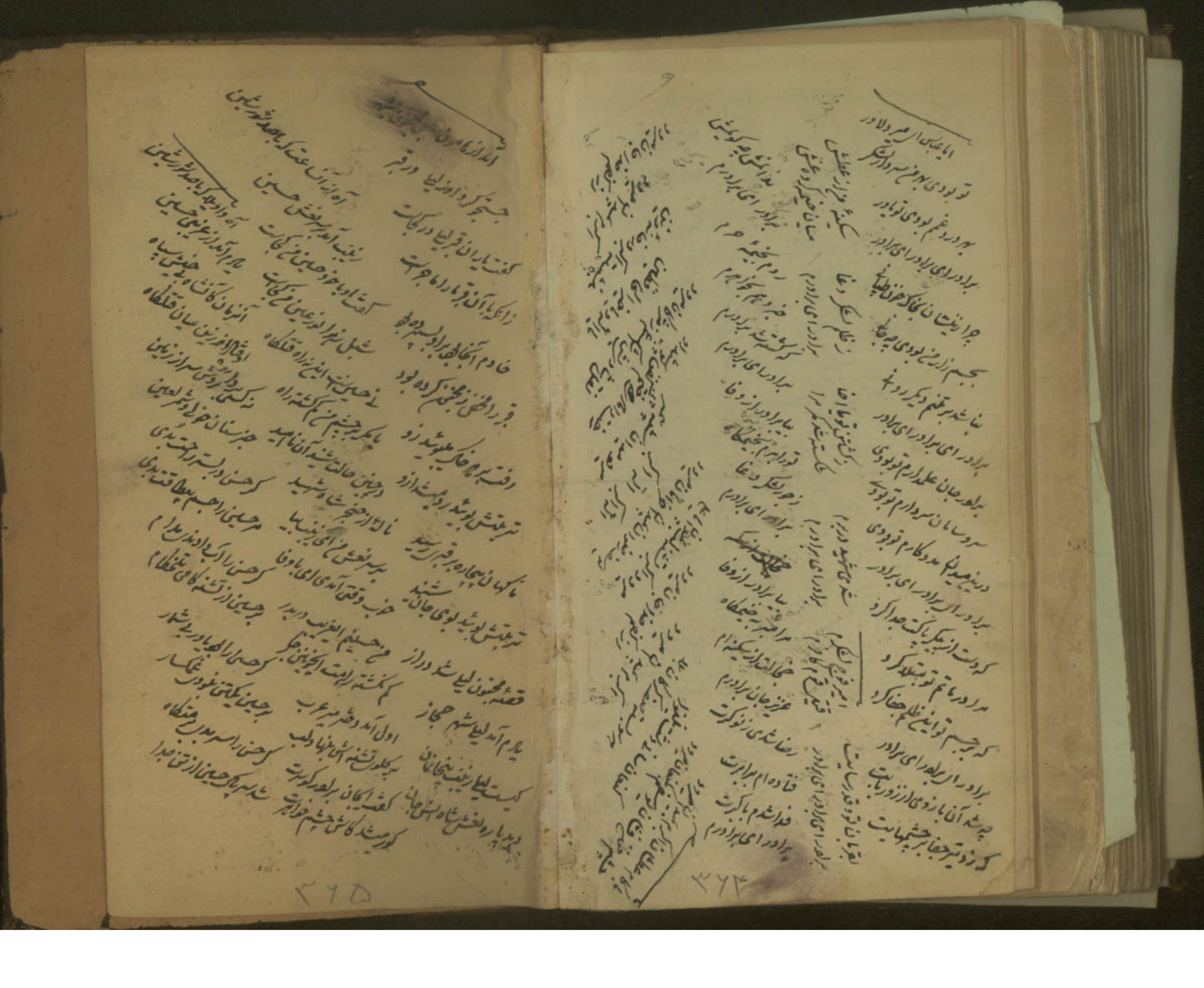
کند نذر تو چهل تن ای درویش — گر روی پیش میخوری صد نیش

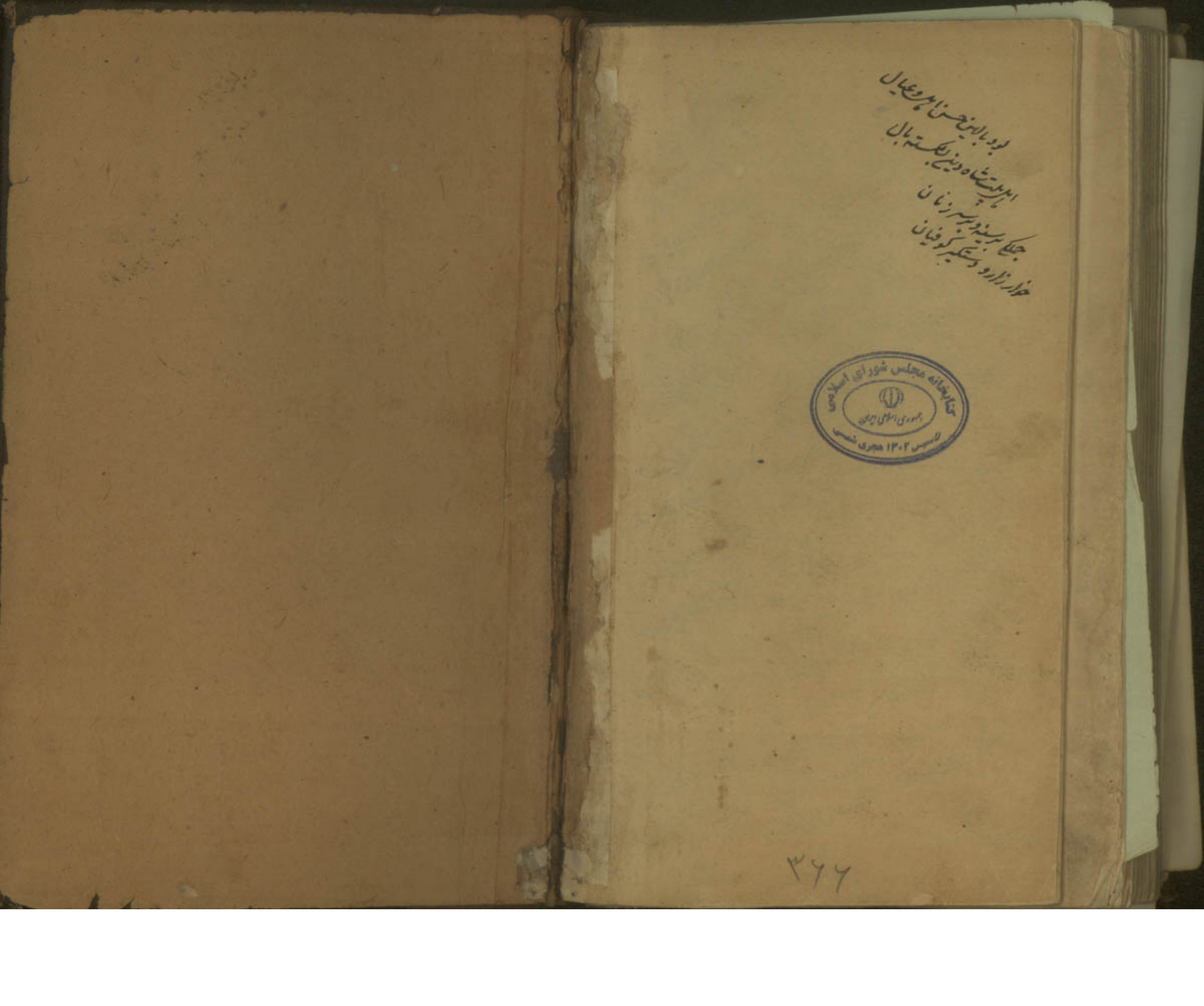
نوحه امام موسی کاظم میگوید بمصیب

مصیب ای انیس با وفایم   رمق ببریده شد از دست و پایم
مصیب یار و خواهر ندارم   نشاید چندین وصیت با تو دارم
درین زندان چه غمخواری ندارم   بتلخی جان شیرین می سپارم
مصیب هفت سال است اینکه بودن   بود جانم بمحنت کنج زندان
دریغم بر رخم مفتوح گشته   ز کنده پای من مجروح گشته
مصیب از وفا میکن حلالم   بغیر از تو پرستاری ندارم
تو خود دانی غریبان خوار و زارند   بنزد هیچکس قربی ندارند
شود فردا تو فارق زین ظلالت   روی در خانه در پیش عیالت
اگر من در غریبی جان سپارم   مصیبت من عزاداری ندارم
چه جام مرگ نوشاند غزایم   شود حاضر ببالینم رضایم
غریبانه چه شویند جسم زارم   بکن یاری بطفل داغ دارم
چه از مرگم شود هارون خبردار   بمن هم دارد چه بغض کینه بسیار
کند حکم آن ستمگر از لئیمی   تنم پیچند بر کهنه گلیمی
بدل رحم مروت چون ندارند   تنم بر پوش حمالان گذارند
بیارم خون ز دیده لخته لخته   خجالت میکشم بر روی تخته
رخ حال من مکن بر خلق اظهار   دل کوشت بحرف من نگهدار
کسی گر از تو پرسد کیست مرده   بگو مرد غریبی جان سپرده
که دانم چون ز هارون خوف داری   بگویم کنده از پایم در آری



کسی پرسد که این دل غمین است | مگر سبط امیر المؤمنین است
مبادا دشمنان بر من بخندند | که بر آل علی خفت پسندند
چه بگذشتم من از این دار دنیا | هر ساعت صرف کنم اوقات خود را
تنم را به صدا در خاک بردار | بیک فرسخ بهشت شهر بسیار
چه بر قبرم نماید داد خواهی | ببا زند شیعیانم بار گاهی
که زوار حسین با خاطر شاد | نماید یکشبی در شهر بغداد
مصیبت از چه فرزندم نیامد | به بالینی از چه دلبندم نیامد
کجائی ای رضا فرزند فرزند
بیا جانا که چشمان بدربند





كتابخانه مجلس شوراى اسلامى
جمهورى اسلامى ايران
تأسيس ۱۳۰۲ هجرى شمسى
۳۶۶

